۷۱ ه/

بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب العشق

این کتاب را در ۱۳۰۱۳ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب العشق

این کتاب را در ۱۳۱۳ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست کتاب عشق

۷۱ ۵/۶

فی العشق الحقیقی
و فی طریق السلوک
فی وادیه

قال الله تعالی ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد

ابو سعید ابو الخیر گفته العشق شبکة الحق

سنائی عشق برتر ز عقل و از جان است — لی مع الله وقت مردان است
عقل درسی است خواجگی آموز — عشق دردی است پادشاهی سوز
ای عاشق چو راه برگیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد
بیش از آن کس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر چه در کاینات جزو و کل اند — در ره عشق طاقهای پل اند
پل بود بر رود سوی آب سره — چون گذشتی ترا چه پل چه دره
ای طلب پیش تا گردی کل — چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
قدمی را که با قدم جو کل است — سطح بیرونی محیط پل است
بچه بط اگر چه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود
عشق را جان بو العجب داند — زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

عراقی نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
العالم هر کجا درد دلی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویش را فاش — عراقی را چرا بدنام کردند
بیک گردش از ان میخانه ما را چنین سرگشته و بی آرام کردند
و این شعر و شعر دوم را در هفت اقلیم از مصنفات [illegible] نوشته

سعدی عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد — بی گمان آن مملکت بر وی مسلم میشود

حافظ در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با دردش بخواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

قال صاحب الریحان والریعان الحب اوله الهوی ثم العلاقة ثم الکلف ثم الوجد ثم العشق والعشق اسم لما فضل عن المقدار الذی هو الحب ثم الشغف وهو احراق القلب بالحب مع لذة یجدها وکذلک اللوعة واللاعج والغرام ثم الجوی وهو الهوی الباطن والتتیم والتبتل والهیام وهو شبه الجنون والعشق عند الاطباء من جملة انواع المالیخولیا [illegible]

آن عشقی را که مالیخولیا و جنونش گفتند عشق مجازی است راه بوادی حقیقت نبرده عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود اما عشق حقیقی شاهراه جاده طریق سلوک است

مولوی (با دو عالم عشق را بیگانگی است / واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است / غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او)

(مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع / پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم)

(بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد / کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی)

(هر چه گوئی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان / آفت ادراک آن قال است و حال / خون بخون شستن محال است و محال)

(عاشقی و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان) (چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان)

(عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود)

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست / غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود

(عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت / ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق)

(شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام) (عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری)

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد (بنده دائم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست)

(در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائی است قعرش ناپدید) (قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد)

(عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ) (عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف)

(با تو گویم این جمال [illegible] / وصف حال عشق را اندر بیان) (عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست)

اندر دل چو کلمه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون / همچو دزدی پیش شحنه باد / فهم کن والله اعلم بالرشاد

(سلطان العاشقین ابن الفارض (ولی فی الهوی علم تجل صفاته / ومن لم یفقهه الهوی فهو فی جهل / ومن لم یکن فی عزة الحب تائها / بحب الذی یهوی فبشره بالذل)

(اذا جاد اقوام بمال رأیتهم / یجودون بالارواح منهم بلا بخل / وان اودعوا سرا رأیت صدورهم)

(قبورا لاسرار تنزه عن نقل / وان هددوا بالهجر ماتوا مخافة / وان اوعدوا بالقتل حنوا الی القتل / لعمری هم العشاق عندی حقیقة)

(علی الجد والباقون عندی علی الهزل)

نزاری با امر و نهی عشق که نافذتر از قضاست / ما را چه اختیار بود رای رای اوست

حافظ طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری / چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

(بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری) (مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد / دعای نیمشبی بود و گریه سحری)

(طریق عشق طریقی عجب خطرناک است / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری)

نظامی در عشق چه جای بیم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است / سر گر به ز تیغ بازی / انداخته به ز دست غازی

عاشق به نهیب جان نترسد / جانان طلبی ز جان نترسد / سر گو ز فدا دریغ باشد / آن به که فدای تیغ باشد

عشق نه بچنین جلو ز زاری / والی که نباشد اختیاری

خود را بجرم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار / (در عشق چو تیز شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه)

تیر از پی آنکه راستکار است / شایسته دست شهریار است / عشق است گره گشای هر بند / گر راه برد ز خود پرستی

(هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید) بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شده است چاشنی بهر

این شربت اگرچه تلخ کام است / ساقیش چو عشق شد چه باک است / این حالت اگرچه پیچ کش است / چون از سر عشق رفت خوش است

قال لسان الدین فی ترجمة ختام الغصون حیی جنت فعلی ما تحرق اضلعی / الا یا جنی جار یعذب جار

(یا قلب لا تهتک نیران الهوی / فکما لابراهیم تکن انار / فاصبر علی ما حملوا تنل المنی / بالسبک ادرک نقطة الدینار)

(ترجمه [illegible] کی عاشق شو که آتش سوزان تیز خیزد / بر او عشق سوزان بودن از پروانه [illegible])

حافظ در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

سعدی (شعله بر فروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت) عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نماند تنگ شد و دم برفت

(قال لسان الدین فی ضمن ترجمة ختام الغصون ان الهوی لشکایة معروفة / صبر التصبر من اجل علاجها / والنفس ان لهت براحة طعمه / یا صحة الاصلاح من اعوجاجها)

حافظ آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

(مولوی عشق را بوحنیفه شرح نکرد / شافعی را در او روایت نیست)

نظامی هر چند ما را به دانش افسون است / حساب عشق ازین دفتر برون است / هر بیت اهل کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است

عشق اندر صبوری خام کاری است / بنای عشق خود بی قراری است

مفرح ساختن فرزانگی راست / چو شد پرداخته دیوانگی راست

صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آن کس کو صبور است

قصة العشق لا انفصام لها

حافظ بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست / آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست / فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

(علیه خواهر هرون الرشید که وصف جمال و کمالش در گفتار [illegible] گوید)

(لیس خطب الهوی بخطب یسیر / لیس ینبیک عنه مثل خبیر / لیس امر الهوی یدبر بالرای ولا بالقیاس والتفکیر)

(آبی جهانی در هفت اقلیم از مقصود دیگر گردی نوشت)

(گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل)

شیخ فرماید عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود هر کرا بر چهره از این داغ نشانی دارد

(خواجه گوید در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم)

(قال الشیخ ابراهیم الجعبری علی قبر سلطان العاشقین ابن الفارض ساکنین اهل العشق حتی قبورهم علیهم تراب الذل بین المقابر)

نظامی فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشق است و دیگر زرق سازی همه بازی است الا عشق بازی (کسی کز عشق خالی شد فسرده است گرش صد جان بود بی عشق مرده است

مبین در عقل کان سلطان جان است قدم در عشق نه کان جان جان است اگر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی)

حافظ جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

سعدی عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

نظامی چون عشق رشته شد بگوهر چه باک ار چه پدر چه مادر بنیاد چه هزار سود و سند است چون عشق آید چه جای پند است

در عشق شکستگی کند سود خورشید بکوره‌ای می‌اندود (عشقی که نه عشق جاودانی است بازیچه شهوت جوانی است)

(عشق آینه بلند نور است شهوت ز حساب عشق دور است هر خاطر هر که عشق درزد عالم بجوی نیرزد)

(چون عشق بصدق ره نماید گنجور پی دولت ره نماید چون عشق بر این تمامی افتد در حلقه نیکنامی افتد)

مولوی در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریائی بود قعرش ناپدید گر بود دریا همه صد موج گر آه صاحب درد را باشد اثر

سعدی کلام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

لاحمد بن عبد ربه سبیل الحب اوله اغترار وآخره هموم واذکار (وتلقی العاشقین لهم جسوم براها الشوق لو نفخوا لطاروا)

حافظ از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند)

ابن الفارض اذا ما احلت فی هواها دمی فمی ذری العز والعلیاء قدری احلت لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان ابلت حشای ابلت

ابوسعید (غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست

(فردای قیامت این بدان کی ماند کان کشته دشمن است و این کشته دوست)

(و چه رسد که گفتاری است چنانچه در حدیث قدسی هم اشاره الهی است من عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فانا دیته

و حضرت برهان الواصلین سید العاشقین خامس آل عبا علیه السلام تنها درجه عشق دریافت که کروبیان عالم بالا بحیرت آمدند)

(قدسی نیشابوری از زبان قدسیان گوید این مقام را گفته (بالهای فرشته بر سر خاک شهید عشق نهی قدم دیگر که طوفان آتش است

بر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد گدائی در میخانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

حافظ بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

(جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد)

سعدی این نه عشق است که از دل بزبان می‌آید وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع

پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

کشته چندم دو قاتل نشناسند که کیست کاین خدنگ است که از نظر خلق نهان می‌آید

حافظ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی در آستان جانان از آسمان بیندیش کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

قدسی حیرتی دارم که جان جزوی است از اجزای عشق بی محبت بوالهوس چون زندگانی میکند

(هاتف اصفهانی گر باقلیم عشق روآری همه آفاق گلستان بینی هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی

(دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی)

حافظ نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال که بر عارض جانان زده‌اند)

سعدی آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

اوحدی مراغه‌ای عشق و مستوری ز هم دور است راه عشقبازی آن کسی استان رود کین شیشه در بارش نباشد

حافظ طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

سعدی — حدیث عشق در ایام پادشاهی عشق / چنان شده‌ست که فرمان حاکم معزول

فغانی — یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن / هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

قدسی — خواه سوی کعبه رو خواهی ره بتخانه گیر / کوی عشق است این هر جا می‌روی منزل یکی است

سعدی — مثل زیرکان و چنبر عشق / عقل نادان و مار رنگین است

مولوی — کی سرد شود عشق ز آواز ملامت / هرگز رمد شیر ز آواز زنانه

سنائی — دور باید بود از انکار در درگاه عشق / کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

مولوی — در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / لاغر صفتان زشت خو را نکشند / گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار بود هر آنچه او را نکشند

و ما الطف قول المجذوب السالک شمس الدین حافظ — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد / مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد / عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

میرزا عزیز الله خان اعلم غزنوی — بندگی مراد خود پسندان دگرند / در وادی عشق مستمندان دگرند / آنانکه بجز رضای جانان طلبند / آنان دگرند و دردمندان دگرند

محتشم کاشی — (جهان کشتی و جهان کشتی نشین جان ما کشتی بان / محبت بحر بی پایان و دل جویای ساحل)

سعدی — عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا می‌رود

حافظ — مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد / عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدائی دارد

سعدی — بس [illegible] که در کوی عشق / چو من حلقه آید و شنیدارند — لبعضهم: الحب اوله یکون مجانة / فاذا تمکن کان شغل شاغل

حافظ — آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

سعدی — هرگز جماعتی که شنیدند بوی عشق / نشنیده‌ام که بار نصیحت شنیده‌اند

مولوی — در مذهب عاشقان قرار دگر است / وین باده ناب را خماری دگر است / هر علم که در مدرسه حاصل کردیم / کار دگر است و عشق کار دگر است

حافظ — در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

لابن الفارض — تعرض قوم للغرام واعرضوا / بجانبهم عن صحتی فیه واعتلوا / رضوا بالامانی وابتلوا بحظوظهم / وخاضوا بحار الحب دعوی وما ابتلوا

شیخ عطار قدس سره — تو همی دانی که این بازار عشق / هست چون بازار بغداد و دمشق / صد هزاران خلق در وی تا بشد / تا که عیسی محرم اسرار شد / صد هزاران جان و دل تاراج رفت / تا محمد یک شبی معراج رفت

(لبعضهم — خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی / کثیر واما الواصلون قلیل)

مولوی — چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار / بآب دیده و خون جگر گرفت قرار / هزار آتش و دود و غم است نامش عشق / هزار درد و دریغ و بلاست نامش یار / هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله / صلای دادن جان و صلای کشتن زار

الملکه — چه تاب جرعه دریای عشق آرند / تنک روان که هم از بوی باده گردند

(درویش مجید — رسمی است کهن که شحنه عشق / هشیار بجای مست گیرد)

کو که نغمه سرایان عشق خاموشند / که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

قدسی — ناخن برجگر خویش زدن در ره عشق / به که صد سال کسی تیشه زند بر خارا

(لبعضهم — من لم یبت والحب حشو فواده / لم یدر کیف تفتت الاکباد)

مولوی — از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود / از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
(از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود / از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود)
(از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده می‌شود / هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند)

وحشی — بنای عشق را سخت است بنیاد / اساس عشق یارب بی خلل باد / گذشته سالها از عصر شیرین / همان بر جاست نام قصر شیرین / بجا نیست کاین چنین آباد مانده است / ز محکم کاری فرهاد مانده است

حافظ — تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش / در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / یا سخن سر بسته گوی ای مرد عاقل یا خموش

حافظ

عشق دُردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

وحشی — میان نسبت به روح یار روح / [illegible] آشنائی هست [illegible]

ملا صدرا علیه الرحمه
آنانکه ره دوست گزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است / هر چند سپاه او شهیدند همه

سعدی در معنی و نحن اقرب الیه من حبل الورید
دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست / در کنار من و من مهجورم
و له ایضا
سالها از پی مقصود بجان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
حافظ در سلوک بنحو دیگر گوید
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

این غزل را نسبت بسعدی داده اند
عمریست که کاشانه بگلزار برآمد / غلغل ز گل و ناله ز بلبل برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد / آوازه اش از خانهٔ خمار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از خانه میان بسته بزنار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب / دیبای جمال تو ببازار برآمد

مصنفم
متاب از عشق رو گر خود مجازی است / که آن بهر حقیقت کارسازی است

طریق عشق پرآشوب و آفت است ای دل / بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

(بیچاره عاشق را همچنین دشمن است [که بر آنچه در عالم است بخشش کرده است] وزیدن نسیم مضطربش مینماید زدن برق بیدارش میکند)
(ملامت گو رنجش میدهد یاد معشوق بیمارش میکند دوری نزارش میدارد)
(نزدیکی بهیجانش میآرد شب بلایش را میافزاید خواب از او میگریزد آثار منزل معشوق غمگینش مینماید)
(ایستادن بر آنجا که معشوقش بوده بگریه اش میاندازد و عشاق هر داروئی را در قرب و بعد آزمودند)
(و سودی ندیدند)

سنائی (نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشق / که هر دو روز رنگ گل ز خون دوستان بینی)
(که دولتیاری آن نبود که از گل بوستان سازی / که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی)
تو یک عشق چه افزودن میدان باش تا زان پس / بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
(خلیل آسا در مستی مرد تو با عشق آیی در آتش / که تا هر شعله از وی درخت ارغوان بینی)

مولانا محمود داهوی — در هر دلی که عشق گذر کرد در زمان / گر خاک بود خاصیت کیمیا گرفت

امیر خسرو دهلوی در جواب حسان العجم خاقانی شیروانی گوید
مرا دل پیر تعلیم است و من طفل سبق خوانش / سر تسلیم من خشت و سر زانو دبستانش
دم طفل است و پیر عشق استاد زبان دانش / سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش
زبان دان پیر عشق آمد که هر کاموخت رمز او / درو نقش لوح محفوظ است و خاموشی است برهانش
تو بر آئینه زانوی خود نه روی تا بینی / که این صورت که تو داری چه معنیهاست در شانش
تو سرمستی چه دانی کز چه جا افتاده ای الحق / اگر مستی ز بام افتد خبر فردا شود زانش
روان شو در تماشاگاه رندان تا ز بوی می / هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش

و عبدالرحمن جامی گفته
معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانا دل طفل سبق خوانش
نه هر کس [illegible] این استاد و شاگردی نه هر کودک / [illegible] پاره لعل رخشانش
زبان [illegible] نیستان نادر معلم را / دریغا در همه عالم [illegible] زبان دانش
[illegible] / که کم خواری و کم خوابی و کم گوئی است ارکانش
(حریص از مهر [illegible] / چه جامی [illegible] زاقبال کوه دبستانش)

[illegible]

١٧

[illegible]

سعدی ... و نحن اقرب الیه من حبل الورید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگرچه سلطان العاشقین ابن فارض مصری در قصیده معروف خود گوید وصف محبوب حقیقی را
اما قصد او در ذوق عرفا مطالب بلند و شامل ارجمند است

قلبی بین هاتیک الخیام ضنینة / علی بشملی سمحة بالتشتت
محجبة بین الاسنة والظبا / الیها انثنت البابنا اذ تثنت
ممنعة خلع العذار نقابها / مسربلة بردین قلبی ومهجتی
تتیح المنایا اذ تبیح لنا المنی / وذلک رخص منیتی بمنیتی
وما غدرت فی الحب ان هدرت دمی / بشرع الهوی لکن وفت اذ توفت
متی اوعدت اولت وان وعدت لوت / وان اقسمت لا تبرء السقم برت
وان عرضت اطرق حیاء وهیبة / وان اعرضت اطرق ولم اتلفت
هی البدر اوصافا وذاتی سماؤه / سمت بی الیها همتی حین همت
منازلها منی الذراع توسدا / وقلبی وطرفی اوطنت او تجلت

مولوی قدس سره

عشق را جان بی قرار بود / یار جان پیش عشق عار بود
همه کس را شکار کرد بلا / عاشقان را بلا شکار بود
نام و ناموس و شرم واندیشه / پیش عار و بشان غبار بود
هر بلا را بجان چنان بخرند / کان بلا نیز شرمسار بود

لابی الطیب
وعذلت اهل العشق حتی ذقته / فعجبت کیف یموت من لا یعشق
وعذرتهم وعرفت ذنبی انی / عیرتهم فلقیت فیه ما لقوا

مرحوم استاد غلامرضای شیشه گر که در طهران مراد بزرگان بود و در اواخر اوقات بسکوت و ذکر گذرانید غزلی گفته از آن جمله است
این خرقه صد پاره ما دوختنی نیست / چون زاهد را دوست [illegible] / گر گوهر عیسی بود و رشته مریم / این قصه میان من و تو گفتنی نیست
ای شیخ بدو مسئله عشق بیاموز / هر چند که این مسئله آموختنی نیست

آقای میرزا ابوالحسن جلوه که در فضایل و علوم عقلی و نقلی سرآمد اهل روزگار خود و با حکمت و دانش لطف طبع را جمع آورده بطریق شوخی میفرمود
این شیشه بازی این استاد را نمیخواهم

حسن دهلوی
مرده ام گر چه دل خون شد / لاف محبت چه زنی چون شد / با تو چه ضایع کنم افسون عشق / مرده دلی قابل افسون شد
بوالهوسی گفت بلیلی بطنز / رو که چنین قابل موزون شد / لیلی از این حال بخندید و گفت / با تو چه گویم چه تو مجنون شد

سنائی
خوش نباشد شهوت با عقل کردن پیش عشق / قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن
قوت فرهاد و ملک خسرو است چون یار نیست / دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن

لضیاء الدین فضل الله الراوندی
دعانی الهوی سرا فلبیت جهرة / وان کان ضلی الیه وارشادی / فقال الحجی مهلا فقلت لدیه / فانی فی وادی وانک فی وادی

مولوی
خلق را بگذار عاشقا دیوانه شو دیوانه شو / وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو / هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو / باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی / چون سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو
(گر چهره بنماید صنم پر شو از آن چون آینه / ور زلف بگشاید بتم رو شانه شو رو شانه شو) رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

(لبعضهم وقد نقلها مصنف نفح الطیب فی خطبته)
واشتاق لو عاجزت قلبی لی / لسان یؤدی ما الغرام یقول
یطارحنی البرق الاحادیث کلما / اضاء وکان البرق منه رسول
وما بال خفاق النسیم یبیلنی / بل الراح ریح والشمال شمول

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو / بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو / شیروان را از پی زلف چو شب [illegible]
چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو / از برای آتش جان اندر سبال انس و جان / گر رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع / پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو / در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز
چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو / ز آتش و باد و ز آب و خاک بشناس این چهار / یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

سعدی: اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر / مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

سنائی: ای عقل اگر چند شریفی دون شو / وی دل ز میان گرد خون شو / در پرده آن نگار دیگرگون شو / بی دیده درای و بی زبان بیرون شو

حافظ: بشوی اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد / بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
دیگری گوید: چون در کتاب شرح مقامات عشق نیست / برهم زن ای مدرس و کتاب کن

سعدی: ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد / این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد
و هم آن بزرگوار شعر بزبان تازی فرماید: اسیر الهوی ان شئت فاصبر لحکمه / وان شئت فاصبر لا فکاک من الاسر
ومن شرب الخمر الذی انا ذقته / الی الحشر لن یفیق من السکر

سنائی: ای دل اندر بند جانانی حدیث جان مکن / صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن / زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی
روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن / کفر و ایمان هر دو از راه‌اند و جانان مقصد است / بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن

سعدی:
شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت / که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من / چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد / که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام / ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
ببین تابش مجلس افروزیم / تپش بین و سیلاب دلسوزیم / چو سعدی که بیرون افروخته است / درش اندرون بنگری سوخته است
همه شب درین گفتگو بود شمع / بدیدار او وقت اصحاب جمع / نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / که اینست پایان عشق ای پسر / اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست / فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

سنائی: میان کم‌زنان کم‌زن چو زد عاشقان بازی / بمردودی یوسف صبوری چون زلیخا کن

(خاقانی) عاشق آن است که آتش زند اندر دل و جان / نه که خون گرید و شب طی بمژگان گردد)

حافظ: (در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری)

وما الطف قول السعدی: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری / اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

حافظ: حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند / بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

اهلی: بجز هلاک خودش آرزو نباشد هیچ / کسی که یافت چو پروانه ذوق جانبازی

حافظ: خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست / نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بعضهم: تا هر چه ترا باشد و تا هر که ترا هست / یکسو ننهی حدیث عشق از تو خطاست

نظامی: بیرون ز عاشقی کار دگر نیست / اگر هست آن همه سودا و صفراست (نه هر تر دامنی را عشق زیبد / نشان عاشقان از دور پیداست)

عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی / یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم
یکذره از آنچه هستی افزون نشوی / تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی

شیخ: کسی را چون یقینی کشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت / جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت
مولوی: دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است / (عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست)

قاسمی دگر ز عقل حکایت به عاشقان منویس برات عقل به دیوان عشق مجری نیست نگاه دار ادب در طریق عشق و مترس
اگرچه دولت عشق غیوریست بی‌محابا نیست اسیر لذت تن مانده‌ای و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

حافظ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در عین خودپرستی با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست آری طریق دولت چالاکی است و چستی عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
ای روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی خارا چه جان بکاهم گل عذر آن بخواهد سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

این رباعی را بحسین بن منصور حلاج نسبت میدهند ولی اشعار او بزبان عربی است و بنده را گفتار پارسی از او عجب
در دام بیا که مرغ این دانه نهٔ در شمع میاویز چو پروانه نهٔ دیوانه کسی بود که گرد د ربا کم گرد بگرد ما تو دیوانه نهٔ

امیر خسرو دهلوی از شعله عشق هر که افروخته نیست بر او ستم سوزنی دلم سوخته نیست گر سوخته دل نهٔ ز ما دور گریز آتش بمیان زنیم کو سوخته نیست

میر حیدری در تذکره میخانه و بتخانه از میر سید علی ترمذی نگاشته حسن بتان کعبه‌ایست عشق بیابان او سرزنش ناکسان خار مغیلان او

نظامی کیست کز عاشقی نشانش نیست هر کرا عشق نیست جانش نیست سر عشق شد غلام مراد عاشقان بوستان خاطر او

(سعدی گر بیارند کلید همه درهای بهشت جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود)

مولوی آن دم دادن سخن را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است جان بشور و تیغ پیش تیغ او جان چون دریای شیرین را نگر
نبود آنکه نور حقش شد امام مر اثر را یا سببها را غلام حاجتش نبود پی اعلام مهر چون محبت نور خود زد بر سپهر

نظیری کتب هفت ملت گر بخواند آدمی خام است نخواند تا ز جزو دلستانی داستانی را

(وحشی) نوای عشق بزاران خوش نوائی است که هر آهنگ او در راه بجائی است

(سعدی) مشکل بود عشق یار آتش روی مگر کسی که چو پروانه سوزد و دم نزد
و له اگر زبان مرا روزگار در بندد بعشق در سخن آید ریزه‌های عظام

(حکیم سنائی غزنوی) راه توحید را بعقل مجوی دیده روح را بخار مخار (بجز از کسی تواند بود بجز از خدای برخوردار)
جان عاشق شیر شد از تقدیر مرغ عرش نشکند ز اشجار زاغ بر دست عقبت ز آنند ملک الموت گشته در شکار

[illegible]

[illegible]

جامی [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

حافظ [illegible]

[illegible]

امیر خسرو دهلوی [illegible] عشق [illegible]

میر [illegible]

نظامی [illegible] عاشقی هست? [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان العاشقین ابن الفارض

(مابین معترک الاحداق والمهج   انا القتیل بلا اثم ولا حرج   ودعت قبل الهوی روحی لما نظرت   عینای من حسن ذاک المنظر البهج

لله اجفان عین فیک ساهرة   شوقا الیک وقلبا بالغرام شجی   واضلع انحلت کادت تقومها   من الجوی کبدی الحری من العوج

وادمع هملت لولا التنفس من   نار الهوی لم اکد انجو من اللجج   وحبذا فیک اسقام خفیت بها   عنی تقوم بها عند الهوی حججی

اصبحت فیک کما امسیت مکتئبا   ولم اقل جزعا یا ازمة انفرجی   اهفو الی کل قلب بالغرام له   شغل وکل لسان بالهوی لهج)

ومنها

عذب بما شئت غیر البعد منک تجد   اوفی محب بما یرضیک مبتهج   وخذ بقیة ما ابقیت من رمق   لا خیر فی الحب ان ابقی علی المهج

من لی باتلاف روحی فی هوی رشا   حلو الشمائل بالارواح ممتزج   من مات فیه غراما عاش مرتقیا   ما بین اهل الهوی فی ارفع الدرج

لا ادری (عشق آتش است او خشتی که زیر سر نهاد   سوخت چندانکه آخر سر بخاکستر نهاد)

علامات العشاق فی عشقهم

مولوی قدس سره   عاشق صنع توام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر   عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود

هست معشوق آنکه او یکتو بود   مبتدا و منتهایت او بود   کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او

آنکه او ناقص گهی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود

(در دو میدان را نباشد جز که غیر   خواه در مسجد برو خواهی بدیر)   غفلت دلی بود دیت فکر او بود   در خیالت نکته بکر آورد

در چنین معنی مراعات ادب   خود نباشد ور بود باشد عجب

دیده ام در سوز و بریان میشوم   هرچه بادا باد آنجا میروم   گرچه دل چون سنگ خارا میکند   جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن   گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشترست   گفت آن شهری که در وی دلبرست   هرکجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه   جنتست آن گرچه باشد قعر چاه   با تو دوزخ جنتست ای جانفزا   با تو زندان گلشنست ای دلربا

هرکجا تو با منی من خوشدلم   ور بود در قعر گوری منزلم

شد جهنم با تو رضوان نعیم   میشود ریحان و گل نار جحیم   گفت او را ناصحی کای بیخبر   عاقبت اندیش اگر داری هنر

خوشترست از هر دو جهان آنجا بود   که مرا با تو سر و سودا بود   گفت ای ناصح خمش کن چند چند   پند کم ده زانکه بس سختست بند

(در نگر پس را بعقل و پیش را   همچو پروانه مسوزان خویش را   تو مکن تهدید از کشتن که من   تشنه زارم بخون خویشتن)

(سخت تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو   او دو صد جان دارد از نور هدی   وان دو صد را میکند هردم فدا

عاشقانرا هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست   آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست

گر بریزد خون من آن دوست رو   پای کوبان جان بر افشانم برو   این شعر اقتباس از گفته حسین بن منصور حلاج است وقتی اورا

(اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیوة فی حیوة)

در بغداد میکشتند میخواند   اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیوتی   فمماتی فی حیوتی وحیوتی فی مماتی   باز می گوید بحث کنم

یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی وجد لی باللقا   لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی خدی مشی

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست   درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار   مسئله دور است اما دور یار   رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل تپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر   این بیت را هم او ...

اقتباس فرموده   ریگ آمو و درشتی های او   پای ما را پرنیان آید همی   رود جیحون و شگرفیهای او   خنگ ما را تا میان آید همی

بر کردم بقیه ابیات هرچند بعضی شان در مقام نیست   این بخارا منبع دانش بود   پس بخارائی است هر کانش بود

ای بخارا عقل افزا بوده   لیکن از من عقل و دین بربوده   بدر میجویم از آن من چون هلال   صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید   ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز

او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود   اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد در اثیر   مه کنارش گیرد و گوید بگیر   هرکه دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز

(گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد)   ... مستسقی بمیرد در آب   گر دو صد بارش کند مست و خراب

لبعضهم رنج ابد و عذاب جاوید بود آن شب که مرا که مهر خورشید بود

سعدی کی گفت پروانه را کی حقیر برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور که جهل است با آهنین پنجه زور
کرا کس نگوید که دشمن یکی که جان در سر کار او میکنی
گدا را حساب آورد چون تو دوست که در روی ملوک و سلاطین در اوست
اگر با همه خلق نرمی کند تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است که پنداری این شعله بر من گل است
(نه دل دامن دلستان میکشد که مهرش گریبان جان میکشد)
(نه خود را بر آتش بخود میزنم که زنجیر شوق است در گردنم)
مرا همچنان دور بودم که سوخت نه این دم که آتش بمن بر فروخت
(نه آن میکند یار در شاهدی که با او توان گفتن از زاهدی)
(مرا بر تلف حرص دانی چراست که او هست اگر من نباشم رواست)
مرا چند گوئی که در خورد خویش حریفی بدست آر هم درد خویش
برانم که یار پسندیده است که در وی سرایت کند سوز دوست
چه بی رنگ نوشته است بر سرش بدست آرام خوشتر جو کت
(چو روزی به بیچارگی جان دهی همان به که در پای جانان دهی)

مولوی گر بریزد خون من آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
صد چو تو فانی است پیش آن نظر عاشق رنج خود و دور بگو
(سایه و عاشق بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب)
(عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد)
(عقل خود شحنه است چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید)

سعدی فی معنی ونحن اقرب الیه من حبل الورید
دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

لبعضهم
(ره تشنه‌ام من تشنه جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست)

(نظامی شاهنشه عشقم از جلالت نا برده ز نقش خود خجالت)
(از شهوت عذرهای خاکی مشغول شده بعشق پاکی)
(ز آلایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته)
(عشق است خلاصه وجودم عشق آتش گشت و من چو عودم)
(عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه)
با هستی من که در شمار است من نیستم آنچه هست یار است
(کم گردد عشق من در این غم گر انجم از آسمان شود کم)
عشق از دل من توان ستردن گر ریگ زمین توان شمردن

لنا العقاییر و قلب شاعره فی الزحم اغلاقی لی بحجو و لیس کم شجو
و کل امرء ما لصاحبه حلو ازاب الهوی لحمی و جسمی و مفصلی
فلم یبق الا الروح و الجسد النضو و ما من محب نال ممن یحبه
هوی صادقا الا سید خلد زهو
غنت الفریده بهذه الابیات بحضرة الواثق فاعطاها عقدا ثمنه الف الف درهم

حافظ در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا خانه نشم که بدل بتکده کرده در هر قدمی بتکده هست و کنشتی
معمار وجود از تری رنگ تو عشق در آب محبت گل آدم بسرشتی
آلوده که خرقه خرابی جهان است کو راهروی پاکدل پاک سرشتی

امیر خسرو دهلوی ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته‌تر شد آتش است این نه چراغ است که از باد بمیرد
ابی الطیب یا عاذل العاشقین دع فئة اضلها الله کیف ترشدها
ففی فؤاد المحب نار جوی احر نار الجحیم ابردها

کمال الدین اسمعیل ای دل تو درین واقعه سربازی کن وی جان بره الفت سراندازی کن
وی صبر تو تاب غم نداری بگریز وی عقل تو کودکی برو بازی کن

حالات العشاق

در دیوان مولوی بنظر رسیده

(شیخ ابوسعید عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامی است ز من بر من و باقی همه اوست)

(قال الشبلی رحمه الله رایت فی الکعبة شابا نحیل الجسم یطوف و یقول)
(یقولون لی بالله هل انت عاشق فقلت و هل یوما خلوت من العشق)
شربت بکاس الحب فی المهد شربة حلاوتها حتی القیمة فی حلقی

قاضی [illegible]

(ز تیغ عشق تو زاهد اجل جان نوشته که از قصور آن لب در دهان آید)
(اگر چه بر سر بازار عشق در خوار شد مرا هنوز زبان بر سر زبان آید)
(گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم که هر معامله‌ای پیر در دکان آید)
(خیال زلف تو شبها درآورم در خواب بت آن دزد که در خواب پاسبان آید)

حافظ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

سعدی غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای برآرد خاری

عرفی شیرازی عادت عاشق چه بود مجلس غم داشتن حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
با خطا ازلی بندگی اسم عشق با دل پی اندوه چشم ترم داشتن
(ز علی بن جهم است) لا تحسب الذی فی القلب من حزن حتی اموت و لم یعلم به الناس

ذوقی مرا در بیشه حیرت در عشق که آنجا شیر از آهو میگریزد

اهلی شیرازی رفت آنکه چشم راحت خویش مینمود ما را عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
امروز کو که بیند سرگشت و دست بر هم آنکو بنیکنامی میستود ما را
محکن نگشت ما را تو به ز خوبرویان گیتی بمحنت و غم چندانکه سود ما را

(کمال الدین اسمعیل شد دیده و عشق رهنمون دل من تا کرد براه غصه درون دل من
زنهار اگر دم غم فاش روزی از دیده طلب کشته خون دل من)
(اذا لمت قلبی قال لی العین ابصرت وان لمت عینی قالت الذنب للقلب
فعینی و قلبی قد تشارکن فی دمی فیا رب کن عونا علی العین و القلب)

حافظ ما درس سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

مولوی خون اندر دل عاشقان چو جیحون گردد   عاشق چو گلی بر سر آن خون گردد   جسم تو چو آسیا و آتش عشق است   چون آب بنا شد آسیا چون گردد

حافظ من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق   چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

(تشطان ابراهیم الادهم   هجرت الخلق طرا فی هواکا   وایتمت العیال لکی اراکا   فلو قطعتنی فی الحب اربا   لما حن الفؤاد الی سواکا)

شمس تبریزی   رسیده عشق بجایی که از اگر بود   و ترا ... و گیم فدای ... این است

سنائی گام اندر عاشقی مردانه دار   از ثریا تا ثری خواهم زدن   کم عیاران سرای خرابا   نقد بر سنگ صفا خواهم زدن

سعدی خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر زخم بینند و گر مرهمش   گدایانی از پادشاهی نفور   بامیدش اندر گدائی صبور

(علامت کشتن مستان یار   سکندر برد اشتر مست بار   چو پروانه آتش بخود در زنند   نه چون کرم پیله بخود در تنند)

(تو آتش ببینی در زن و درگذر   که نه خشک و نه بیشه ماند نه تر   ترا آتش ای یار دامن بسوخت   مرا خود دیکبار خرمن بسوخت)

(بسوزانندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش   اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست)

گویند منصور حلاج ... این اشعار ...

(لم اسلم النفس للاسقام تتلفها   الا لعلمی بان الموت یشفیها   ونظرة منک یا سؤلی ویا املی
اشهی الی من الدنیا وما فیها   نفس المحب علی الآلام صابرة   لعل متلفها یوما یداویها)

قاسم بیک حالتی   بر روی دلم نوشته گر زنده عشق   وان زمزمه ... ... ازعهدهٔ خجلت ...

قدسی   هرچند که در کلبه ما چشم گشائی   عشق است رقم بر در و دیوار و در گر هیچ

حافظ رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم   تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم   سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت   بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

ابوسعید رندان گاهی ملک جان میبازند   گاهی بنگاهی دل و جان میبازند   این طرفه قماری است که چندانکه جنون   هر طور برایدان جانان میبازند

نظامی سر رشتهٔ جان در گره زلف بتان شد   گر باز گشائی سر این رشته دراز است

(العباس بن احنف   الحب اول ما یکون لجاجة   تاتی به وتسوقه الاقدار   حتی اذا اسلک الفتی لجج الهوی   جاءت امور لا تطاق کبار)

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم   که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرین هم

سعدی مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق   دو خصلت است که با یکدگر نیامیزند

و ما احسن فی السلوک مع العشاق قول المعنی البخارائی   العشق

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید   هر دل که بر آتش است آبش ندهید   دل از بر من رمید از بهر خدا   گر آید و در زند جوابش ندهید

سعدی عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق   کالا است ... بیغما نهادم

حافظ هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

محتشم   اشعار او در ذیل گفتار زنان نوشته خواهد شد این بیت از اوست   آییم تنگ ... آتش عشق   چون پای در آن نهادم از سر گذشت

در عشق نماند عقل و تمیز که بود   کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود   (چون پرتو آفتاب از پرده بتافت   ناپیدا شد چو سایه هر چیز که بود)

گر خراب کنی ای عشق چنان کن باری   که نباید دگرم منت تعمیر کشید

مولوی بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش   نه هم بگل جهان همه خار غمش   ما پشت سوی جهان شادی کردیم   زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش

نظامی اگر عاشق شدن کفر است پس من   بیقین دان ذره‌ای ایمان ندارم

سنائی قند چون میخانه کردم پارسائی چون کنم   عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم   کعبه یارم خرابات است و محرابش قمار
من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم   عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستم   صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان   عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم   آب دریا بسوزم عالمی افسون کنم

مولوی شیشکی بهم شرح و منهی زرد   از گل و زعفران حکایت کرد   چون جدا گردد عاشق از معشوق   گرد معشوق تازه عاشق زرد
این دو رنگ مخالف از یک بهر   بر رخ هر دو عشق ظاهر کرد   انا کالشوکة ... کالورد   نحن اثنان فی الحقیقة فرد

حافظ چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود   چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

سعدی   من اختیار خود را تسلیم عشق کردم   همچون زمام اشتر بردست ساربانان

(نظامی   ازین آتش که عشق افروخت از من   دریغا عشق خواهد سوخت از من)

شبستری   از او بگذر و جان داد از ما   دزد او بگذر شه و استاد از ما

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

(شیخ ابوسعید ابوالخیر)
خاشاک راه بودم در کوی دوست بودم   سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
(چشمی دارم همه پر از صورت دوست   با چشم مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست   یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست)

عاشق   عشق که هیچ بود نو شد   این بازی تازه همان کرد   بر مرغ دلم فلک نبخشود   چندانکه درین چمن فغان کرد
دیگری فرماید   گفتم نهایتی بود این درد عشق را   هر بامداد میکند از نو بدایتی

حافظ   بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست   دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

لبعضهم
دل بیچاره لاد سوخته و زتو زار من   در هر که بنگری ببین داغ جفای تست
(هست در من آتشی روشن ندیدم که چیست   این قدر دانم که همچون شمع میکاهم دگر)

عاشق اصفهانی   تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا   تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

نظامی   در حلقه عشق جان فروشم   بی حلقه او مباد گوشم   گویند ز عشق کن جدائی   این نیست طریق آشنائی
من قوت عشق می پذیرم   گر میرد عشق من نمیرم   پرورده عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
(یارب بخدائی خدائیت   وانگه بکمال پادشاهیت   کز عشق بغایتی رسانم   کو ماند اگر چه من نمانم)
از چشمه عشق ده مرا نور   این سرمه مکن ز چشم من دور   گر چه ز شراب عشق مستم   عاشق تر ازین کنم که هستم

مولوی   (ما زان سوختگانیم که از لذت عشق   آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند)

نهاية العشاق
فی عشقهم

(تری المحبین صرعی فی دیارهم   کفتیة الکهف لا یدرون ما لبثوا   والله لو حلف العشاق انهم   موتی من الحب او سکری لما حنثوا)

مولوی   عشق قهار است و من مقهور عشق   چون قمر روشن شدم از نور عشق   برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
(عاشقان بر سیل تند افتاده اند   بر قضای عشق دل بنهاده اند   همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز و شب گردان و نالان بیقرار)

لابی القاسم الاندلسی   یا قاتل الله لحظی کم شقیت به   من حیث کان نعیم الناس بالنظر

عاشق نیز لنگر کرد از نگاهی   و بنده شدیم و او خداوند
مسیح   آگاهی لذت آنش نه که در بندگی افتاد   بنده است زلیخا که خریده است غلامی

وحشی   مزاج عشق بس مشکل پسند است   قبول عشق بر طاق بلند است   گوزن نفس قوی پنجه باید   که برو شیر پیش انداز باید
دلی باید که چون عشق آورد زور   شکیبد با وجود بیکران شور
سنائی   هر زمان از جان شیرین رو همی برتابیم   تا مرا از دست خود چون شمع دل گردن زدی

حافظ   روز اول که بباستاد سپردند مرا   دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد
اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی   فصادف قلبا خالیا فتمکنا
لا ادری   رمزی است کهن کرشمه عشق   اسرار بجای هست کمتر

حافظ   هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت   تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم
شیخ مسیح القاری ...   هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم   با عافیت آشنا و بیگانه شوم
ناگاه پریرخی بمن بر گذرد   برگردم از این حدیث و دیوانه شوم

حافظ
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم   اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی   که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

سعدی   خلل پذیر بود هر بنا که می بینی   بجز بنای محبت که خالی از خلل است

مولوی   تو مبین این پایها را بر زمین   زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز   دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است   رفتن ارواح دیگر رفتن است

وله ایضا
عنق لی یا مشفق لحن النشور   اب کی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس ورد قد صفا

سنائی
برنگذرد دوست کمین خواهم کرد زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر تیر زدش صد آفرین خواهم گفت نه عاشق زارم ار چنین خواهم کرد

سعدی
گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

ولد

ضمیری اصفهانی
گر دست میگردم امشب شمع این کاشانه را تا بیاموزم طریق سوختن پروانه را

شفائی
این پروانه تا قانع بداغی باشم از شعله من و جان باختن تا در حرم روشن

وله
جز شعله ندید او و تمنا زنه زد پروانه جانباز تو را از نگهی چند

نگذاری که غباری بنشیند به دلم گر بدانی که چه ذوق است نظر بازان را
بوالهوس بر سر کوی تو هجوم آورده است تا شود عبرت این جمع مگش زاران را

سنائی
را فصل بهاری تو بودی ادکاری دلم بر بود یاری تو نبشد کار من ازرنم
اگر چه دل بنادانی باو دادم بآسانی ندارم زان پشیمانی که باد او بهر پویم

سعدی
چند بباید بصبر دیده فرو دوختن خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه میهنی حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

وله
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن
کل بی نوای شهنه شبدیز خسرو و گوش شیرینا خوش است آن صدای تیشه فرهاد آزاد خور شره

وحشی
خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

حکیم سعیدی
نالم عاشق بگوش مردم دنیا بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

سعدی
راز پنهان نمی بینند و در سر بهر آنچه بر اجزای ظاهر دیده عاقلان سرگشته اند

قدسی
غرق خون چون ورق لاله بود دفتر من هر کتابی که کنم خطبه اش از نام خویش

مولوی
حال ها بی ان مه زیبا مپرس آنچه رفت از عشق او دیگر مپرس

وله
ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار دل رنجان من
من حلالش کردم ار خونم بریخت من همی گفتم حلال او میگریخت

سعدی

نوشته اند روزی شبلی عارف بحضرت جنید وارد شد و این اشعار خواند
عودونی الوصال والوصل عذب ورموني بالصد والصد صعب
زعموا حين ازمعوا ان ذنبي فرط حبي لهم وما ذاك ذنب
لا وحق الخضوع عند التلاقي ما جزا من يحب الا يحب
قدرجوع کرد بالفرح حسان ... یکسو در چشم ... بدو ...
جنید جواب داد
وتمنيت ان اراك فلما رأيتكا غلبت دهشة السرور فلم املك البكا

للزمادی
لا تلمني على الوقوف بدار اهلها صيروا السقام نجيي
جعلوا لي الى هواهم سبيلا ثم سدوا على باب الرجوع

لابن الفارض
ومن اجلها اسعى لمن بينناسعى واعدو ولا اعدو لمن دابه العدل
واصبو الى العذال حبا لذكرها كانهم ما بيننا في الهوى رسل

للباخرزی
قالت وقد سالت عنها الزمن لا تبه من حاضر او بادي
انا في فؤادك فارم طرفك نحوه ترني فقلت لها واين فؤادي

بعضهم باتید که بهم بوسه خاک آستانش را زنم ار شب هزاران بوسه بر پای سگ پاسبانش را

لجدی الشهید میرزا سلمان الجابری
بلبل اگر نه مست گل است این ترانه چیست در سینه عشق نیست چراغ زبانه چیست
ساقی اگر نه پرده فتادی ز روی کار میگفت که نغمه چنگ و چغانه چیست
ومنها
سلمان اگر نه مهر بتی هست در دلت بر سینه ات ز داغ محبت نشانه چیست

لبعضهم این منبچگان بعشوه زدند از کعبه به دیر آوردند

حافظ منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

مولانا قنبری ابیوردی
ناخن زنم بسینه زدن پیشه من است فرهاد کوه کندم و این تیشه من است
از کثرت خدنگ تو شد سینه ام تنم ارزی بر جستم و این بیشه من است

سعدی
شبی یاد دارم که چشمم نخفت شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست ترا گریه و سوز و زاری چراست

گفت ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که از پای تا سر بسوخت

فراقی
سر زد این چمن از بلبلان ناله کنی دلی بزاری من نیست از هزارگی

لبعضهم
ان دم که شراب عاشقی درداند در خون جگر زدند پیمانه ما

سعدی
قسمت هر که میبرم فایده ای نمیدهد مشکل درد عشق را حل نکند فصاحتی

وهم او گوید
هر که در آتش رفت بی خبر از تنور ماست سوخته داند که چیست پختن سودای خام

لبعضهم

گر ندارم قوت پرواز دارم جذبه‌ای   تا بدام ای طایر بام آشیان آرم ترا

شمة في طرب العشاق

مقصود بیزکر
ای دل غم یار و ناله زار خوش است	خون جگر و دیده خونبار خوش است	غیر از غم یار هر چه حاصل کردی	حاصل همه هیچ است غم یار خوش است

(از مشکل غمهای تو فریاد ای دل	آمد به تبعات بر باد ای دل	اندر طلب امید بی حاصل تو	جز خون جگر ز دیده نگشاد ای دل)

(مارا نبود دلی که کار آید از او	جز ناله که هر دمی هزار آید از او	چندان گریم که کوچه پا گل گردد	نی روید و ناله های زار آید از او)

او قات خوش آن بود که با دوست بعلق	دیوانه دلی داشتم آن هم دگری داشت

(شیخ علینقی	بی تابی قد که پیچ و تابش پیداست	بی طرف دلی که اضطرابش پیداست	راز دل پر عشق نگردد پیدا	تا شیشه بود ز شیشه شرابش پیداست)

(لابي الطيب	ترى كبدا محترقة وعينا	مؤرقة وقلبا مستهاما)

شیخ زاده لاهیجی	دل کیست که گویم از برای غم تست	بیگانه خویش و آشنای غم تست	لطفی است که می کند غمت با دل من	ور نه دل تنگ من چه جای غم تست

لبعضهم (	چون شمع نسوخت رشته جانم ز تاب دل	وز تو ز سینه می نتوانم زدن دمی)

شمة في طرب العشق و داء الهوى الحقيقي و المجازي

هایم و دلی خراب و آن نیز	گه روز باختیار ما نیست

لابن الفارض المصري	كان لي قلب بجرعاء الحمى	ضاع مني هل له رد علي

امیر (	گر با غم عشق سازگار آید دل	بر مرکب آرزو سوار آید دل	گر دل نبود عشق کجا ساز د جای	ور عشق نباشد به چه کار آید دل)

(مجنون لیلی	الی م وعدتني يا قلب انى	اذا ما تبت عن ليلى تتوب	فها انا تائب عن حب ليلى	فما لك كلما ذكرت تذوب)

دل چیست میان بسته نوک و غمی	جان چیست خدنگ خورده‌ای	القصه چو جان ما بسته عشقی	مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

باباطاهر	دلم از دست خوبان گیج و ویجی	مژه بر هم زنی خونابه ریجی	دل عاشق بسان چوب تر بی	سری سوجی سری خونابه ریجی
(و له ایضا	ز دست دیده و دل هر دو فریاد	که هر چه دیده بیند دل کند یاد	بسازم خنجری نیشش ز پولاد	زنم بر دیده تا دل گردد آزاد)

(قیس بن ذریح	وقتی بهدیه خون او را می رود	اگر مبشر قتلش لبنی نزد کلب شود گو می)
(	اتبكي على لبنى وانت تركتها	وكنت كآت حتفه وهو طائع	فيا قلب صبرا واعترافا بحبها	ويا حبها قع بالذي انت واقع)
(	ويا قلب خبرني اذا شطت النوى	بلبنى وبانت عنك ما انت صانع)

راضی	خوش باش ای دل او وقت گوزن و دوست

ابوسعید ابوالخیر	دل کردم بی نگاه در دفتر عشق	جز روی ندید هیچ اندر در عشق	چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن	شوریده دلم عشق نهد بر سر عشق

لابن الخياط الدمشقي	خذا من صبا نجد اماناً لقلبه	فقد كاد رياها يطير بلبه	واياكما ذاك النسيم فانه	اذا هب كان الوجد ايسر خطبه
وفي الحي مجني الضلوع على جوى	متى يدعه داعي الغرام يلبه	اذا نفحت من جانب الغور نفحة	تمناها ماذ ودون محبه
خليلي لو ابصرتما لعلمتما	مكان الهوى من مغرم القلب صبه	غرام على ياس الهوى ورجائه	وشوق على بعد المزار وقربه
تذكر والذكرى تشوق وذو الهوى	يتوق ومن يعلق به الحب يصبه

(شبستری	جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد	روزی که دلم نشد و نباشد عشق	از گردش ایام من آن روز مباد)

سعدی (	ظمأ لقلبي لا يكاد يسيغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا)
حافظ	عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کور است و کر

حافظ آنچه در سینه مجروح منش دل خوانند سوز عشق است که با خون جگر معجون گرد

حاجی میرزا علی والدینه که همیشه معانی را بظرافت ادا نموده گوید میرزا حسن که شیره مردم [illegible] وقف اولاد خود نموده

مزرعی دارم که نام آن دل است وقف اولاد لطیف خوشگل است
وقف بر اولاد مردم کردمش زانکه وقف نفس بر دین باطل است
هر کجا شد وقف میگردد خراب تا شود آباد کاری مشکل است
مزرعی در خور رنگ حاصلی است مزرع دل سبزی ناقابل است
جز از ان [illegible] آب آن [illegible] زین زراعت ناامیدی حاصل است
بهر آن [illegible] عمارت میکنند هر کجا وقفی که از آب و گل است
کشت زد و منزلی را کز [illegible] عشق را انجام [illegible] منزل است
گر چه ویران است دل خود ریخت بهر آبادی از دل و جان مایل
هان مکن ایراد انصاری بدل کاین نه کار گل که این کار دل است

حالی چون شانم که در این سینه دل نادی است مداحی نیست در آن خانه که بیماری هست
دلم از سینه بجنگ است خدایا بر هان هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

بعد از سوختن آتش بجر قیس بن ذریح است وجه عشقش بلبنی آن شد که

حافظ گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
من که از آتش [illegible] دل چون پیرم [illegible] هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
(ولیت الحق کفته ولی کبد حری [illegible] و نفس کانما یکلفها عدو ما یرید سراحها)
(کان علی قلبی قطاة تذکرت علی ظما وردا فضمت جناحها)

حافظ چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

الفصل فی الاشعار الرقیقة فی العشق الحقیقی و المجازی الذی سلکوا به فی طریق الحقیق
وما قال الشاعر فی [illegible]

(حکیم ابو نصر فارابی فرماید نظرت بنور العلم اول نظرة فغبت عن الاکوان وانقطع الحس وما زال قلبی [illegible] بجمالکم وحضرکم حتی غبت کم النفس
(فصار بکم لیلی نهارا و ظلمتی ضیاء اذ ولاحت من جمالکم الشمس)
شاهزاده جنابادی اگر محراب طاعت طاق ابروی بتان بودی نماز کوتهی تا صبح قیامت یک نمازا است

(شیخ بهاء الدین العاملی ای برده بچین زلف تاب دل من وی برده بتیر غمزه خواب دل من در خوب ز هم [illegible] بعداز هوشی ز اضطراب دل من)
(لا بد بملکی بنیة [illegible] باعدیة عن خلیع شتاقه کیلا یانم علی وسادة خافق)
(حتی اذا اعالت به [illegible] ذکر حتة [illegible])

سعدی این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل نرهی دیده ببند
(اذا لمت قلبی قال لی العین ابصرت وان لمت عینی قالت الذنب للقلب فعینی و قلبی قد تشارکن فی دمی فیا رب کن عونا علی العین و القلب)

(بابا طاهر عریان ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد بسازم خنجری نیشش ز فولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد)
نظامی عروضی دلی دارم که در فرمان من نیست تو پنداری که آن دل زان من نیست

امیر خسرو دهلوی دست بر دل چند باشد عاشق بیچاره را کو بباید زخم شمشیر و بر در مجلس گوزن ام

مولوی [illegible] خوش خون را بیین از جگر نوشان وز ستم و ظلم آن طره مشکین بپرس
عشق چو لشکر کشید عالم چاکرگرفت حال بیمار عشق بپرس از من مضطر بپرس هست دل عاشقان بچو دل مرغ [illegible] حرف سخن عاشقی نکته دلبر بپرس

حافظ بر بید باد صبا نامه که بر دید دست زخون دیده ما بود مهر عنوانش جمال کم که حذر بر دوان خواهم که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

(شیخ بهائی فرماید که از اساتید روایت شود جوانی رنجور در ولایت دیدم آتشی بیافروخت و اشعاری میخواند که این سه بیتش را محفوظ نمودم)

(فلا عنک لی صبر ولا فیک حیلة ... ولا عنک لی بدّ ولا عنک مهرب ... ولی الف باب قد عرفت طریقها ... ولکن بلا قلب الی این اذهب)

(فلو کان لی قلبان عشت بواحد ... وافردت قلبا فی هواک یعذب ... مردم قبیله را پرسیدم این جوان از جهت)

(وروی بخشش باکیست گفتند دختر را که در خانه اینها میهمانی عاشق است نزد معشوقه او آمدم و بجذابیش سوگند دادم)

(یک نظر جمال خود از او دریغ مدار گفت بیچاره را طاقت نیست عجز و اصرار از حد بردم ناچار بطرف عاشق سوخته آمد)

(من مژده اش بجوان رساندم چون غبار رهگذر او را از کشید دامنش گرفت بسوز نفس او از دیده خویشتن را به آتش

انداخت و رخساره اش سوخت دختر برگشت)

(مولوی این کرده او که کرده روا است ... هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست ... هرچه محبوبم کند من کرده ام ... او منم من او چه گر در پرده ام)

(تا مشوتم که خشک کرده اش ... ای دل با خاندان دخترش ... خانه خود را همی سوزی بسوز ... کیست آنکس کو بگوید ای یوز)

(خوش بسوز این خانه را ای شیر مست ... خانه عاشق چنین اولی تر است)

للشبلی مضت الیوم من عشقی مسلولی ... فلا ادری خداک من عشانی ... فذکرک سیدی اکلی وشربی ... ووجهک ان نظرت دوا اوخی

(حافظ با چند عشوه کرسرو ناز من ... کوتاه کرد قصه زهد دراز من) (اومیدی ولا کمر خبری دو نه دهم ... بمن چه کرد ویه مجنون قربان من)

(از آب دیده بر سر آتش نشسته ام ... کو فاش کرد در همه آفاق راز من) مرزیم از خرابی ایمان که میبرد ... محراب ابروی تو حضور نماز من

(از خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ... تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من) مجموعه ای که بحر سید عمر ... سید ادهان بزاری بکعبه ناز من

(مما ینسب الی المجنون اراني اذا صلیت یممت نحوها ... بوجهی وان کان المصلی ورائیا)

(وما بی اشراک ولکن حبها ... کعود الشجی اعیا الطبیب المداویا) (احب من الاسماء ما وافق اسمها ... واشبهه اوکان منه مدانیا)

مولوی بخدا که غم عشقت نگریزم نگریزم ... وگر از من جهان تیغ به تیغم نستیزم

نسیم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت ... بخدا ای رخ و زلفت نگریزم نگریزم

(ایاقوت الرومی الشاعر حیوتی وموتی فی یدیک وحقتی ... ونادی ودینی فی الهوی واوامی

(فقل بعدکم عن وفاتی وعزکم ... حیوتی واسعادی ونیل مرامی)

(سعدی چه خوش است بوی عشق از نفس نیاز مندان ... دل از انتظار خونین دهن از امید خندان ... مگر آنکه بر وجهش همه وقت مست باشد)

(تو برخ خلاص یابد ز فریب چشم مستان ... نظری بساج گرده دو هزار خون مقبل ... دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان)

(سرکوی ماهرویان همه روزه فتنه باشد ... ز معربدان و مستان و معاشران و رندان ... اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم)

(که خلاص بی تو بند است و نجات بی تو زندان)

الا قاتل الله الهوی کیف قادنی ... کما قید مغلول الیدین اسیر

میرزا ابوالحسن قمی زرشتم این الفت که مادر با گریبان دست من ... در قیامت نیز دامن گیر دامن گیرم دامنش

(فیضی اکبرآبادی عاشق که غم از جان خرابش زده ... تا جان بود از تب و تابش زده ... خاصیت سیماب بود عاشق را ... تا کشته نگردد اضطرابش زده)

(مولوی بیچاره دل سوخته محنت کش ... در آتش عشق تو همی سوزد خوش ... عشقت بمن سوخته دل چون افتاد ... آری همه در سوخته گیرد آتش)

(امرؤ القیس بن الملوح الملقب بالمجنون العامری الیس وعدتنی یا قلب انی ... اذا ما تبت عن لیلی تتوب ... فها انا تائب عن حب لیلی ... فما لک کلما ذکرت تذوب)

حافظ ای دل هوس آن رخ مهوش داری ... جا در حرم آن طره دلکش داری ... خود را بجلا مراد در آتش داری ... خود را و مرا چند مشوش داری

(کاملی) این مرغ دل که در قفس سینه مرا است ... آخر مرا بخانه صیاد میبرد

قاضی احمد غفاری که ام روز بیکجا قرار داشت دلم ... همیشه این دل بی خانمان هوائی بود

اهلی رقیب گفت من در چه میکنی ای ... چه میکنم دل گم گشته باز میجویم

(للبهاء زهیر وفی الاغانی نسبها الی عقیل بن علفة والشبیب بن برصاء ووجدت فی وفیات الاعیان انها لاحمد الرفاعی والله اعلم من ایهم

افوح کما ناح الحمام المطوق ... وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی ... وتحتی بحار بالجوی تتدفق)

(اذا جئت لیلی هام قلبی بذکرکم

(سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها ... تفک الاساری دونه وهو موثق ... فلا هو مقتول ففی القتل راحة ... ولا هو ممنون علیه فیطلق)

فراقی گفتم از راه خدنگش غم ز دل بیرون کنم ... آه کز دل بر نیاید تا دم جان من کنم

لجمیل بن معمر ورایت فی الاغانی للمجنون العامری وینسب من لا یعلم هذه القصیدة الی المجنون ولیس کذلک واختلط الناس ابیات هذه القصیدة بابیات قصیدة قیس بن ذریح فی لبنی معشوقته فالتبس علیهم الامر والجمیل کان فی عشق بثینة صار فاحش فی عصر الجاهلیة

(وخبرتمانی ان تیماء منزل ... للیلی اذا ما الصیف القی المراسیا ... فهذی شهور الصیف عنا قد انقضت ... فما للنوی ترمی بلیلی المرامیا)

(وما زادنی النای المفرق بعدکم ... سلوّا ولا طول التلاقی تقالیا ... ولا زادنی الواشون الا صبابة ... ولا کثرة الناهین الا تمادیا)

ومنها

وانت الذی ان شئت کدرت عیشتی ... وان شئت بعد الله انعمت بالیا ... لقد خفت ان القی المنیة بغتة ... وفی النفس حاجات الیک کما هیا

(ومن ابیات المجنون بهذه القافیة اعد اللیالی لیلة بعد لیلة ... وقد عشت دهرا لا اعد اللیالیا ... واخرج من بین البیوت لعلنی ... احدث عنک النفس باللیل خالیا)

(اذا ما شکوت الحب قالت کذبتنی ... فما لی اری الاعضاء منک کواسیا ... فلا حب حتی یلصق الجلد بالحشا ... وتذهل حتی لا تجیب المنادیا)

(علی اننی راض بان احمل الهوی ... واخلص منها لا علی ولا لیا) (قضاها لغیری وابتلانی بحبها

فهذا نشتي غير ليلي ابتلانيا (واني لاستغفي وما بي غفوة لعل خيالا منك يلقى خياليا)
(ايا ليل لو اشكو الذي قد اصابني الى جبل صعب المدى انحنى ليا)
(وقبله خليلي لا والله لا املك البكا اذا علم من ارض ليلى بدا ليا خليلي لا والله لا املك الذي قضى القضا في ليلى ولا ما قضى ليا)
(غنى حكم الوادي للهادي بهذه الابيات فوثب الهادي عن فراشه طربا وشرب عشرة ارطال وامر له بثلث بدر)

لابي الصخر الهذلي
هجرتك حتى قيل لا يعرف الهوى وزرتك حتى قيل ليس له صبر فيا حب ليلى قد بلغت بي المدى وزدت على ما ليس يبلغه الهجر
(واني لتعروني لذكراك فترة كما انتفض العصفور بلله القطر فيا حبها زدني جوى كل ليلة ويا سلوة الايام موعدك الحشر)
(ابراهيم موصلي اين ابيات را براي هادي خليفه تغني نمود پنجاه هزار مثقال طلا باو بخشود وجزو اين اشعارست
عجبت لسعي الدهر بيني وبينها فلما انقضى ما بيننا سكن الدهر
عاشق نغمه شوي خودم خواند و پاسبان نگذاشت بر جم امده بودان سر اشمان نگذاشت

لجميل بن معمر لقد فرح الواشون ان صرمت حبلي بثينة او ابدت لنا جانب البخل يقولون مهلا يا جميل وانني لاقسم ما بي عن بثينة من مهل
فلو تركت عقلي معي ما طلبتها ولكن طلابيها لما فات من عقلي وهذا الشعر الذي عابت به السكينة عليها السلام بعقلات
لراوية الجميل قبح الله شعره ومنها اذا ما تراجعنا الذي كان بيننا جرى الدمع من عيني بثينة بالكحل
فيا ويح نفسي حسب نفسي الذي بها ويا ويح عقلي ما اصحبت به عقلي (خليلي فيما عشتما هل رايتما قتيلا بكى من حب قاتله قبلي)

صفهاني
حنانی در حبس بود زلیخ وحسرت میگفت یا رمندان که دران انجمن ارائه مست

(لمجنون بني عامر كان فؤادي في مخالب طائر اذا ذكرت ليلى بشدة بها قبضا كان فجاج الارض حلقة خاتم علي فلا تزداد طولا ولا عرضا)

(ليزيد بن طثريه وراءيت في الاغاني ان الابيات لعبد الله بن دمينه)
(الا يا صبا نجد متى هجت من نجد فقد زادني مسراك وجدا على وجد وقد زعموا ان المحب اذا دنا يمل وان النأي يشفي من الوجد)
(بكل تداوينا فلم يشف ما بنا الا ان قرب الدار خير من البعد الا ان قرب الدار ليس بنافع اذا كان من تهواه ليس بذي ود)
(ومنها ان هتفت ورقاء في رونق الضحى على فنن غض النبات من الرند بكيت كما يبكي الوليد ولم تكن جزوعا وابديت الذي لم تكن تبدي)

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد صبر نه باری است خوار هجر نه کاری است خورد وصل شد و هجر ماند حیف که در این غش خار بپیری رسید گل بجوانی ببرد

لجميل بن معمر الا ليت شعري هل ابيتن ليلة بوادي القرى اني اذا لسعيد علقت الهوى منها وليدا فلم يزل الى اليوم ينمي حبها ويزيد
وافنيت عمري بانتظاري وعدها وابليت فيها الدهر وهو جديد فلا انا مردود بما جئت طالبا ولا حبها فيما يبيد يبيد
ومنها لكل حديث بينهن بشاشة وكل قتيل عندهن شهيد وهذا الشعر الذي قالت السكينة عليها السلام لما احسنت يا جميل وامرت له بثلاثمائة دينار واخرى لراوية بحسب فتوى الازهر قال ابو الفرج الاصفهاني
اذا قلت ردي بعض عقلي اعش بها مع الناس قالت ذاك منك بعيد ومنها فلو تكشف الاحشاء صودف تحتها لبثنة حب طارف وتليد
وقد تلتقي الاشتات بعد تفرق وقد تدرك الحاجات وهي بعيد

لاعرابی ولقد اجود الابا حمامات اللوی هیّجن عودة شاقی الی اصواتکن حزین فعدن فلما عدن کدن یمتنی وکدت باسراری لهن ابین
دعون باصوات الهدیل کانما شربن الحمیّا او بهن جنون فلم تر عینی مثلهن حمائما بکین ولم تدمع لهن شئون

انشد اسحق الموصلی لبعض الاعراب الا قاتل الله الحمامة غدوة علی الغصن ماذا هیّجت حین غنّت
فغنّت بصوت اعجمی فهیّجت هوای الذی کانت ضلوعی اکنّت فلو قطرت عین امرء من صبابة دما قطرت عینی دما وألمّت
فما سکتت حتی اوبت لصوتها وقلت اری هذی الحمامة جنّت ولی زفرات لو یدمن قتلننی بشوق الی ما التی قد تولّت
اذا قلت هذی زفرة الموت قد مضت ثنت لی باخری فی غد قد اظلّت فیا محیی الموتی انقذنی من التی بها نهلت نفسی سقاما وعلّت
لقد بخلت حتی لو انّی سئلتها قذی العین من سافی التراب لضنّت فان بخلت فالبخل منها سجیّة وان بذلت اعطت قلیلا واکدت
فقلت ارحلا یا صاحبی فلیتنی اری کل نفس اعطیت ما تمنّت حلفت لها بالله یا ام واهب اذا ذکرت اخر اللیل حنّت
وما وجد اعرابیة قذفت بها صروف النوی من حیث لم تک ظنّت اذا ذکرت ماء العضاه وطیبه وبرد الحمی من بطن خبت ارنّت
باکثر منّی لوعة غیر انّنی اجمجم احشائی علی ما اجنّت

لابن زریک الاندلسی فقد کنت اعذل ذا الهوی من قبل ان ادری الهوی والیوم اعذل لومی کم زفرة بین الجوانح مارقت
حذر الرقیب ومربع لم یتهم ان کان واشی الدمع قد کتم الهوی هیهات واشی السقم لا یکتم

لقیس بن ذریح مضی زمن والناس یستشفعون بی فهل لی الی لبنی الغداة شفیع ندمت علی ما کان منّی ندامة کما ندم المغبون حین یبیع
اذا امرتنی العاذلات بهجرها ابت کبد عما یقلن صدیع وکیف اطیع العاذلات وذکرها یؤرقنی والعاذلات هجوع

لابی الطیب وما عشت من بعد الاحبة سلوة ولکننی للنائبات حمول وما شرقی بالماء الا تذکرا لماء به اهل الحبیب نزول
یحرم لمع الاسنة فوقه فلیس لظمآن الیه وصول

مولانا محمد صوفی
معشوق که وصال اش امش اتمید بود آن امید ش چو میوه بید بود
رنج ابد وعذاب جاوید بود ان شب بروز راکه بهر خورشید بود

لابن زریک الاندلسی من قصیدة مطولة وما الحب الا نظرة تبعث الهوی وتعقب ما یعیی الطبیب المداویا
ومن یطع الالحاظ فی شرعة الهوی فلا بد ان یعصی نصیحا او احیا
گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی‌نوا را در فغان میاورد

لابی دهبل تطاول هذا اللیل ما یتبلّج واعیت غواشی عبرتی ما تفرّج وبتّ کئیبا ما انام کانّما خلال ضلوعی جمرة تتوهّج
لقد قطع الواشون ما کان بیننا ونحن الی ان یوصل الحبل احوج فطورا امنّی النفس من غمرة المنی وطورا اذا ما لجّ بی الحزن انشج

اری کل معشوقین غیری وغیرها یلذّان فی الدنیا ویغتبطان وامشی وتمشی فی البلاد کانّنا اسیران للاعداء مرتهنان

کاتبی نیشابوری
سودای تو کاتش بدل افروخت مرا جز گریه وفریاد دنیا موخت مرا من ترک دل کسی نخستم هرگز آه که گرفت کاین چنین کوخت مرا

قیس بن ذریح را اشعاری جگرسوز است و فتی معویه طلاق اورا اجلال نمود در قصیده معشوقه اش لبنی اگر قیس بدیدار او ورود گفته است

فان یحجبوها او یحل دون وصلها — مقالة واش او وعید امیر
فلن یمنعوا عینی من دائم البکا — ولن یذهبوا ما قد اجن ضمیری
الی الله اشکو ما الاقی من الهوی — ومن حرق تعتادنی وزفیر
ومن حرق للحب فی باطن الحشا — ولیل طویل الحزن غیر قصیر
سابکی علی نفسی بعین غزیرة — بکاء حزین فی الوثاق اسیر
وکنا جمیعا قبل ان یظهر الهوی — بانعم حالی غبطة وسرور
فما برح الواشون حتی بدت لهم — بطون الهوی مقلوبة لظهور
لقد کنت حسب النفس لو دام وصلنا — ولکنما الدنیا متاع غرور

مولوی مرا اهمر تو با مید زندگانی — وگرنه سهل باشد جان سپردن
خدا را اندازاین خوشتر چه باشد — بهر دین رو دیت وپیش تو مردن

لبشار بن برد — یقولون لو عزیت قلبک لارعوی — فقلت وهل للعاشقین قلوب
اذا نطق القوم الجلوس فاننی — مکب کانی فی الجمیع غریب

فاصبحت کالهائم الظمآن حسرة — الی الماء عطشانا وقد منع الوردا
وبت کالمکتوب فیه نفسه — یری الموت فی صدقا بجنب اذا صدا

شیخ نجم الدین دایه رازی مرحوم فرموده است
عشق آمد وشد چو خونم اندر رگ وپوست — تا کرد مرا تهی وپر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت — نامی است ز من بمن باقی و باقی همه اوست

لعباس بن احنف — یهوی احف اذا ما بدت — واملک طرفی فلا انظر
فکیف احتیالی اذا ما التقینا — نطقن فنم بما اضمر

حافظ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

ما ینسب الی المجنون العامری — ایا جبلی نعمان بالله خلیا — نسیم الصبا یخلص الی نسیمها
اجد بردها او تشف منی حرارة — علی کبد لم یبق الا صمیمها
فان الصبا ریح اذا ما تنسمت — علی نفس محزون تجلت همومها

لابی سعید مولی القاید وقیل لمجنون — لقد طفت سبعا قلت لما قضیتها — الا لیت هذا لا علی ولا لیا
یسائلنی صحبی فما اعقل الذی — یقولون من ذکر للیلی اعترانیا

حافظ مرا امید رسیده چنان زتیر برون نخواهد شد — فغان که این دل تنها را بشکست این در اگر کوی نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

شبلی قدس سره فرماید — دل از دست رفته را در جامعی برهنه دیدم که می گفت من مجذوبم گفتمش چرا نماز نمی خوانی این دو بیت خواند
یقولون زرنا واقض واجب حقنا — وقد اسقطت حالی حقوقهم عنی
اذا هم راوا حالی ولم یانفوا لها — ولم یانفوا منی انفت لهم منی

پروانه ومن گر چه در سوختنیم اما — من جان وجگر سوزم او بال و پری سوزد
اذا بان من تهوی واصبح نائیا — فلا شیء اجدی من حلولک فی القبر

ما ینسب لمجنون العامری — عرضت علی قلبی العزاء فقال لی — من الآن فایاس لا اعزک من صبر
اذا بان [illegible] — [illegible]
دعا باسم لیلی غیرها فکانما — اطار بلیلی طائرا کان فی صدری
وداع دعا اذ نحن بالخیف من منی — فهیج اشجان الفؤاد وما یدری
دعا باسم لیلی ضلل الله سعیه — ولیلی بارض عنه نازحة قفر

حافظ — بر سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است وشتابی دارد
چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

خارجه مکی گوید عروة بن حزام را در طواف دیدم پرسیدمش کیستی جواب داد الم گفته است
الا فاحملانی بارک الله فیکما — الی حاضر الروحاء ثم دعانی
فی کل یوم انت رام بلادها — بعینین انسانا هما غرقان
واذ من قصیده است — تحملت من عفراء ما لیس لی به — ولا للجبال الراسیات یدان
متی تکشفا عنی القمیص تبینا — بی الضر من عفراء یا فتیان
اذن تریا لحما قلیلا واعظما — بلین وقلبا دائم الخفقان

وباز در عشق عفرا او گوید — فما هی الا ان اراها فجاءة — فابهت حتی ما اکاد اجیب
واصدف عن رایی الذی کنت ارتئی — وانسی الذی اعددت حین تغیب
این دو بیت را در اشعار او حص نبوده ام ولی حق آنست که از عروه باشد واحوص در ابیات واشعار خود شعراول را تضمین کرده که بر سبیل موارده باشد
ادور ولولا ان اری ام جعفر — بابیاتکم ما درت حیث ادور
وما کنت زوارا ولکن ذا الهوی — اذا لم یزر لا بد ان سیزور
فما هو الا ان اراها فجاءة — فابهت حتی ما اکاد اجیب

للقاضي الارجاني تمتعتما يا مقلتي بنظرة واوردتما قلبي اشر موارد اعيني كفا عن فؤادي فانه من البغي سعي اثنين في قتل واحد

لجميل بن معمر اني لاحفظ غيبكم ويسرني ... ... وجدي
وما زادها الواشون الا كرامة علي وما زالت مودتها عندي

منسوب بايزيد اي عشق تو كشته عارف وعامي را سوداي تو گم كرده نكونامي را شوق لب ميگون تو آورده برون از صومعه بايزيد بسطامي را

ما ينسب الى المجنون ... فاصبحت ... اروح واكتم ...

لابن الفارض غلب الهوى فاطعت امر صبابتي من حيث فيه عصيت نهي معنفي مني له ذل الخضوع ومنها عز المنوع وقوة المستضعف
الف الصدود ولي فؤاد لم يزل مذ كنت غير وداده لم يالف

(ما ينسب الى المجنون تمنيت من ليلى على البعد نظرة ليطفي جوى بين الحشا والاضالع فقالت نساء الحي تطمع ان ترى بعينيك ليلى مت بداء المطامع
(وكيف ترى ليلى بعين ترى بها سواها وما طهرتها بالمدامع وتلتذ منها بالحديث وقد جرى حديث سواها في خروق المسامع

(قدسي) اي عندليب ... ... گلشن ... ... قفس
(...) ... ... قفس ... ... گرفتار

للتلمساني ولي بالحمى اهل وبالشعب جيرة وفي حاجر خل وفي المنحنى صحبي تقسم ذا القلب المتيم بينهم سالتكم بالله هل يقسم القلب
شيخ فيضي دكني ... ... اشتی

(ما ينسب الى المجنون كان القلب ليلة قيل يغدى بليلى العامرية او يراح قطاة غرها شرك فباتت تجاذبه وقد علق الجناح

فلو كان لي قلبان عشت بواحد وخلفت قلبا في هواك يعذب ولكننا احيا بقلب مروع فلا العيش يصفو لي ولا الموت يقرب
تعلمت اسباب الرضا خوف ... ... ولي الف وجه قد عرفت مكانه ولكن بلا قلب الى اين اذهب

غنى الطويس اول الغناء قد براني الحب حتى كدت من وجدي اذوب

(عمر بن ابي ربيعة در طواف ... جمال عايشه دختر طلحه را كه اول حسن روزگار بود ديد گفت)
(نظرت عيني اليها نظرة تركت قلبي لديها رهنا ليس حب فوق ما احببتها غير ان اقتل نفسي او اجن)

حبیب دیوانه اوازه خوان معروف طهران [پیشتر] شبی برای ظل السلطان خواند
(یا رانبود دلی که کار اید از او / جز ناله که هر دمی هزار اید از او)
(چندان گریم که کوچه ها گل گردد / دیگر هر چند باو گفتند رباعی را اتمام کن
خواند چندان گریم که کوچه ها گل گردد تا صد اشرفی باو دادند باز
نخواند و گفت چندان گریم که کوچه ها گل گردد اورا زدند و دلی
بر فوای با چه سنگ و دیوار انداختند باز خواند چندان گریم که کوچه ها گل گردد
و تا صبح بهین ترانه را ادامه داشت این قصه با صرالدین شاه رسید
شب دیگر خواستش وقتی اواز را خواند باین رباعی که رسید خواند
(چندان گریم که کوچه ها گل گردد [و مصرع چهارم] / فی رویدو ناله های زار اید از او)
بعد خلوتیان شاه از او پرسیدند چه شد با ان همه اصرار ظل السلطان
نخواندی و اینجا بی تکلف و تکلف خواندی گفت ترسیدم دیوانه تر از خودم
در این مجلس باشد تفرمایید سرم را ببرند
سعدی گفته است
ان عاشق مجروح نه دائی که چه گفته است / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
شهید مهتی
شکایت از تو جناح کجا برم چه کنم / تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

تغنی المعبد فی المدینه
بالله یا طرفی الجانی علی کبدی / لتطفئن بدمعی لوعة الحزن
او لا ابوحن حتی یحجبوا سکنی / فلا اراه ولو ادرجت فی کفنی

الشکوی فالبسط
رسولی تلطّف واجر ذکری لعلها / رایت الرضا فی وجهه آکری
وان اعرضت فاطو الذی قد نشرته / ودعنی بنیران الهوی فی الهوی

لابی الشبل البرجمی
بابی ریم رمی قلبی بالحاظ مراض / وجهی عینیه ان تلتذ تطیب الاغماض
کما رمت انبساطا کف لبسطی بانقباض / او تعالی املی فیه رمانی بانخفاض
نحن یتصف المظلوم والظالم قاض

للمعطوی
اهاب الرتیم ارعه / واضرب هامة الابطال
و یحجر حتی تقتله / و [illegible] السیف عن جیدی

ابو دهبل در عشق زنی با [illegible] دختر معاویه گوید
انی دعانی الحین فاقتادنی / حتی رایت الظبی بالباب
یا حسنه اذ سبنی مدبرا / مستترا عنی بجلباب
سبحان من وقفها حسرة / صبت علی القلب باوصاب
یذود عنها اذ تطلبتها / اب لها لیس بوهاب
احلها قصرا منیع الذرا / یحمی بابواب وحجاب

الفصل في المضامين [illegible]
في العشق المجازي
وما جرى بين المحب
والمحبوب من الكلام
والحكايات الحسنة

[illegible] الغزالي [illegible] التوشيح

ما [illegible] من [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

تغزل الصدر في [illegible]

يا [illegible] على [illegible] [illegible]
او [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

وان [illegible] [illegible] [illegible]

لابي الشبل البرجمي

[illegible]
[illegible]

[illegible]

حبیب [illegible] [illegible] [illegible] خواند
[illegible]
چندان گریم که کوچه ها گل گردد [illegible]
خواند چندان گریم که کوچه ها گل گردد [illegible]
خواند و گفت چندان گریم که کوچه ها گل گردد [illegible]
[illegible] باز خواند چندان گریم که کوچه ها گل گردد
[illegible]
[illegible]
(چندان گریم که کوچه ها گل گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

الفصل فی المضامین البدیعه
فی العشق المجازی
وماجری بین المحب
والمحبوب من الکلام
والحکایات الحسنه

لشهاب الدین العزازی وفیه التوشیح

ما علی من هام وجدا بذوات العلی مبتلی بالحدق السود وبیض الطلا باللوا فی حسن لمیونی لوی
کم نوی قتلی وکم عذبنی بالنوی قد هوی فی حبه قلبی بحکم الهوی واصطلی نار تجنیه ونار القلی
کیف لا یذوب من هام بریم الفلا هل تری یجمع الدهر ولو فی الکری ام تری عینی محیا من الحمی برا
بالسری یا حادی رکب جبلی تسری علّلا قلبی بتذکار اللقا علّلا وانزلا دون الحمی حی الحمی منزلا
لی رشا دمعی جری فی هواه وفشا لو یشا برّد منی جمرات الحشا ما مشی الا انثنی فی سکره وانتشی
عطلا من الحمیا یا مدیر الطلا ما حلا اذا ادار انا ظر الا کحلا هل یلام من غلب الحب علیه فهام
مستهام بفاتر الطرف رشیق القوام ذی ابتسام احسن نظما من حباب المدام لو ملا من ریقه کاسات لاحیا الملا
او جلا وجنات الاقمار الجلا لو عفا قلبک عمن زل او من هفا او صفا من کان کالجلمد او کالصفا
بالوفا سل عن فتی عذبته بالجفا هل خلا فؤاده من خطرات الولا او سلا او خان ذاک الموثق الاولا

گفتم چگونه بیکسی ودرد بیکسی از گم جواب گشت وجواب دگر نداد

لابی الفراس الحمدانی

(اراک عصی الدمع شیمتک الصبر اما للهوی نهی علیک ولا امر) بلی انا مشتاق وعندی لوعة ولکن مثلی لا یذاع له سر

اذا اللیل اضوانی بسطت ید الهوی واذللت دمعا من خلائقه الکبر تکاد تضیء النار بین جوانحی اذا هی اذکتها الصبابة والفکر

(معللتی بالوصل والموت دونه اذا مت ظمآنا فلا نزل القطر) بنفسی من الغادین فی الحی غادة هوای لها ذنب وبهجتها العذر

تروغ الی الواشین فی وان لی لاذنا بها عن کل واشیة وقر بدوت واهلی حاضرون لاننی اری ان دارا لست من اهلها قفر

وحاربت اهلی فی هواک وانهم وایای لولا حبک الماء والخمر (وفیت وفی بعض الوفاء مذلة لانسة فی الحی شیمتها الغدر)

(وقور وریعان الصبا یستفزها فتارن احیانا کما ارن المهر) فان کان ما قال الوشاة ولم یکن فقد یهدم الایمان ما شید الکفر

(تسائلنی من انت وهی علیمة وهل لفتی مثلی علی حاله نکر) فقلت کما شاءت وشاء لها الهوی قتیلک قالت ایهم فهم کثر

فایقنت ان لا عز بعدی لعاشق وان یدی مما علقت به صفر (فلا تنکرینی یا ابنة العم انه لیعرف من انکرته البدو والحضر)

عماره مروزی از قدمای شعرای پارسی زبان بوده که در دولت آل سامان بگفتن شعر پارسی پرداخته گویند وقتی این شعرش را در حضرت شیخ ابوسعید ابو الخیر خواندند

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را رقت دست داد و در پرسید از کیست گفتند از عماره فرمود برخیزید تا بزیارتش رویم که لیاقت دارد وبا گروه مریدان بدیدارش رفت

لبعضهم

عاتبت طیف الذی اهوی وقلت له کیف اهتدیت وجنح اللیل مسدول

فقال آنست نارا من جوانحکم یضیء منها لدی السارین قندیل

فقلت نار الجوی معنی ولیس لها نور یضیء وهذا القول معقول

فقال نسبتنا فی الحال واحدة انا الخیال ونار الشوق تخییل

دخل ابن القطان علی الوزیر الزینبی وعنده الحیص بیص فقال ابن القطان قد عملت بیتین لا یمکن ان یعمل لهما ثالث فقال الوزیر هاتهما فانشد

زار الخیال نحیلا مثل مرسله فما شفانی منه الضم والقبل

ما زارنی قط الا کی یوافقنی علی الرقاد فینفیه ویرتحل

فقال الوزیر للحیص بیص ما تقول فی دعوته قال ان اعادهما سمع لهما ثالثا فاعادهما فقال الحیص بیص

وما دری ان نومی حیلة نصبت لطیفه حین اعیی الیقظة الحیل

گویند بشار بن برد روزی در خدمت امیر سلیمان بن علی بود و کنیزکی دانا بفنون ادب با رخساری چون آفتاب تغنی مینمود وقتی بشار رخصت طلبید سلیمان گفت اشعاری در عیش خوش ما بکنایه برگوی بشار این قصیده بسرود و امیر ده هزار دینارش عطا فرمود

وذات دل کأن البدر صورتها باتت تغنی عمید القلب سکرانا

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة والاذن تعشق قبل العین احیانا قالوا بمن لا تری تهذی فقلت لهم الاذن کالعین توفی القلب ما کانا

اصبحت اطوع خلق الله کلهم لاکثر الخلق لی فی الحب عصیانا

لو کنت اعلم ان الحب یقتلنی اعددت لی قبل ان القاک اکفانا در این قصیده پارهء اشعار جریر را تضمین آورده

لا یقتل الله من دامت مودته والله یقتل اهل الغدر احیانا و بشار کور مادرزاد و در سخن سرائی طبعی نقاد داشت

لابی الفتح البستی و ما بنها فی موضع اخر بیت فی

هذه و امیری هذا الغلام فانه رمانی بسهم مقلتیه علی عمد ولا تقتلوه اننی انا عبده ولا اننی فی حبه تعار علی شبه

نوشته اند نظام الملک وقت نماز از خلوت بیرون امده غلامان فرمود این شعر گفته ام هر که بیت مخمّس را درست از عهده براید

فکانتی و کانه و کانهم اهل و نیل حال بینهم القضا که از عهده بدیهه گفت

بابی حبیب زارنی متنکرا فبدا الوشاة له فولی معرضا و در کتاب بر وده شعر را از محمد بن مسلمه دیلم

قال ابن سکره فی ملیح یعرف بابن برغوث بیت ولا اقول لمن لاقی اذا ما قلت من هو تعنتوه

حبیب قد نفی عنی رقادی فان اغمضت القطنی ابوه و حب المعشوق را نهان داشته

حکایت زن عبد الملک اموی عزه را پرسید بر کثیر در محبت که دادای ان تعشق نموده و ادا بگو به

قضی کل ذی دین فوفی غریمه و عزة ممطول معنی غریمها گفت سالهاست بوسه بوعده داده

وا بیم دو دوزخ و فا نموده فرمود ش بده گناه ان بگردن من گوید پس از ان بگفت این سخن چهل کنیز ازاد نمود

قال سعید بن الله ان رایت فی المنام شخصا اعرفه ینشد لنبید مخاطبا

ایها الماطل ربی املی و تماطل علل القلب فانی قانع منک بباطل

لابن وکیع التنیسی البصره عاشقی علیه ولم یکن قبل قدراه فقال لی لو عشقت هذا ما لامک الناس فی هواه

قل لی الی من عدلت عنه فلیس اهل الهوی سواه فصار من حیث لیس یدری یامر بالحب من نهاه

لامیر ابی الفضل المیکالی اقول شادن فی الحسن فرد یصید بلحظه القلب الذکی ملکت الحسن اجمع فی نصاب فاد زکوه منظرک البهی

و ذاک بان تجود لمستهام برشف من مقبلک الشهی فقال ابوحنیفه لی امام یری ان لا زکوة علی الصبی

شاعری جوانی این قطعه را بدیهه از زبان سیدی بار شکر دانه گفتم

ان سنبل زلف و نرگس چشم وان خط عذار و خال رخسار بنجم لب لعل شکرین کز تنگ شکر ربوده بازار

گر خواندی انما غنمتم امروز غنیمت است ای یار من سید و وجه خمس خواهم از لعل لب تو بوسه بسیار

بعضهم لقد کستنی فی الهوی ملابس الصب الغزل انسانة فتانة بدر الدجی منها خجل اذا زنت عینی بها فبالدموع تغتسل

ودر این شعر دلالت بر صحت الطیف ... باده بیار و غم ... از هزار ان ...

نوشته در داستانه به سری چون سرو بستان بر لوح ز خرکیا نکاشت نار پستان ماذا تقولین فی من شفه سقم من طول حبک حتی صار حیرانا

و جه زیبا ان شوخ رعنا زخط نگاری نوشت اذا دانیا محبا قد اضر به طول الصبابة اولیناه احسانا

لاشعر القریش عمر بن ابی ربیعه بینما ینعتننی ابصرننی مثل قید الرمح یعدو بی الاغر وما حسن قوله وقد تمنها حسن الابصار

قالت الکبری تری من ذا الفتی قالت الوسطی لها هذا عمر قالت الصغری وقد تیمتها قد عرفناه وهل یخفی القمر

حافظ دلدار اگر بدام خویشم فکند و ز نوک مژه به دل ریشم فکند

ترسم بغلط ربوده باشد دل را چندانکه بجان دل از پیشم فکند

للصنوبري بالذي ألهم تعذيبي ثناياك العذابا والذي ألبس خديك من الورد نقابا والذي صيّر حظي منك هجراً واجتنابا
والذي أودع في فيك من الشهد الشرابا ما الذي قالته عيناك لقلبي فأجابا

سعدی علیه الرحمة اف ... بیرزد یا بنظرا دو جامع کاشعر شیرین فرموده و دیگر بتی ترو نشد واین دو شعر تابدیم
بليت بخود تعيول بناضبا على كبدي في معاملة الهوى على خد ذيل المسير مرفع آ ويل مستقيم الرفع من عامل الكحل
طبع تو را تا هوس نحو شد صورت عقل از نظر محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

غنت انس القلوب جارية المنصور الاندلسي نظري قد جنى على وزرا كيف ما حنيته عيني اعتذارا
يا لقومي تعجبوا من غزال جائر في محبتي وهو جاري ليت لو كان لي اليه سبيل فاقضي من الهوى اوطاري

لما سمع المهدي بشار اعني قوله الشيب والشباب بانت قال
ان الخليفة قد ابى واذا ابى شيئا ابيته ومخضب رخص البنان بكى علي وما بكيته يا منظرا حسنا رايت بوجه جارية فديته
بعثت الي تسومني ثوب الشباب وقد طويته والله رب محمد ما ان غدرت ولا نويته امسكت عنك وربما عرض البلاء وما ابتغيته
ويشوقني بيت الحبيب اذا غدوت وأين بيته حال الخليفة دونه فصبرت عنه وما قليته

قال الثوب لما عرفت السعدي على ابح قل للتي بكرت تريد رحيلا ابهج اذ وجدت اليه سبيلا
ما تصنعين بحجة او عمرة لا تقبلان وقد قتلت قتيلا احيي فتيتك ثم حجي وانسكي فيكون حجك طاهرا مقبولا
واحسن منها قول العرجي اماطت كساء الخز عن حر وجهها وادنت على الخدين بردا مهلهلا
من اللاء لم يحججن يبغين حسبة ولكن ليقتلن البري المغفلا وترى بعينيها القلوب واترى لها رمية لم تصم منهن مقتلا
راى عابد في المنى امرأة غير محجبة فقال استتري لله فقالت اني من اللاء لم يحججن يبغين حسبة وقيل كانت القائلة سكينة بنت الحسين ... من العام

لعبد الله بن المعتز خبروها بأنني قد تزوجت فظلت تكاتم الغيظ سرا ثم قالت لاختها ولاخرى جزعا ليته تزوج عشرا
واشارت الى نساء لديها لا ترى دونهن للسر سترا ما لقلبي كأنه ليس مني وعظامي اخال فيهن فترا وا بحال انها ابن معتز
چه مطلع آه با حال سوخته جا بر کرد از عهد کودکی خاطر با یکی پیوسته و دل بسته و بجالست ها تا صبح بیدار نشسته چنانچه این خستگیها
پیری در عنفوان جوانی از آن نادانی افتاد تا با صرار گشت با تعلق او صاحب علاقه شدم چنانا یار دیرین پس از تلخیهای بسیار که در شور عشق چشیدم
تازه شیرین شده و بعد باز ترش روئی آغاز و این ترانه ساز نهاده گر آب شوی بجان نوازی با آتش من دمی نسازی

ومن عبد الله الاندلسي يا مهجة المشتاق ما اوجعك ويا اسير الحب ما اخشعك ويا رسول العين من لحظها بالرد والتبليغ ما اسرعك
تذهب بالسر فاتي به في مجلس يخفى على من معك كم حاجة انجزت ابرازها تبارك الرحمن ما اطوعك

بشار بن برد لا یؤیسنّک من مخبأة قول تغلظه وان جرحا عسر النساء الی میاسرة والصعب یمکن بعد ما جمحا

خودش گوید روزی جوانی بخانهٔ من آمده وسیصد دینارم پیش نهاد گفتم عطای بی جهة عقل را خجالت جوید شیفته

زنی بودم وچندانکه وسایل محبت از زر و زاری فراهم نمودم اثری نبخشود ناامید وبیچاره مانده

تا دوشی این گفتار تو رخواندم چه مرهم برجراحت بستم وبمراد پیوستم این خدمت در ازای آن تعلیم نصیحت

نیم انگور فروده برترشم بود روزی دوشیزه بیشتر کن که شیرین گردد

وبشار در اشعار خود همیشه را بیشتر مذکار نماید در عشق میفرماید

بری صاحبی ریح الشمال اذا جرت واشفی لنفسی ان تهب جنوب وما ذاک الا انها حین تنتهی تناهی وفیها من شمیمه طیب

محجوبة سمعت صوتی فارّقها من آخر اللیل حتی شقها السهر تدنی علی جیدها ثنی معصفرة والحلی منها علی لباتها خصر

فی لیلة النصف ما یدری مضاجعها اوجهها عنده ابهی ام القمر لو خلیت لمشت نحوی علی قدم تکاد من رقة للمشی تنفطر

سلیمان بن عبدالملک در بستر با ماهروئی خفته نیم شب آواز ابیات بطلبش شتافت دید گوشه قصر ایستاده

وگوشش باواز رهگذری درکاروان داده که این ابیات میخواند شعرا را خواست رسیدن اشعار از کیست گفتند از مخنثی مدینه

فرمان تمام مخنثین مدینه را خایه بیرون آوردند

لابن الجابر الاندلسی فی غلام اسمه بدر یا بدر اهلک جاروا وعلموک التجری وحرموا لک وصلی وحللوا لک هجری

فلیفعلوا ما ارادوا فانهم اهل بدر

وقد قال لسان الدین الخطیب بابی بدر غزالی سقیتها شرح صدری فانا الیوم شهید الحب من غزوة بدر

(الحکایت بدرالدین وزیرین ... با ادب بی مرجع اجلال بود برای تعلیم کمال معلمش بپرده استاد بود او آشفته وشیدای او

(شیفتگی حزم بدوگفته در لیلة البدری که شب قدر وصال بود پیش از خوابگاه برخاسته در کنار ریخ نشست

(چون ساعتی بندامت گذشت وسرا کرم باده گشت بدرالدین بیدار وبجستجوی برادر از دور نام بدید برادر شد

(استاد از گوشه چشم پی برابرد ودر عین شورا این نواساز کرد سقانی خمرة من ریق فیه وحیانا بالعذار وما یلیه

(وبات معانقی خد الخد ملیح فی الانام بلا شبیه وبات البدر مطلعا علینا سلوه لا ینم علی اخیه

(بدرالدین که شنیدم زنهار ابحال عشرت گذاشت وبرگشت حالی لطف گفتار ولطافت آن کار بگر

(لکاتبه ابی المجد محمد الرضا کان الله له — من بحر عزیز الکامل المرفل

(لله لیلة تاسف فجعرت عغنی القدهمرا وتحت ضمه ثغره وشفته وهل جرا وشربت خمرة ریقه من ثغره اللالی خمرا

(جاهدت فی دین الغرام وغزوت الیوم ثغرا وشهدت ذاتی سلاسل من شعره وشهدت بدرا هی شوکة او غزوة

(وانا الشهید فلا تری لسوای فی عشاق ذکرا والعدد الشهدات بعدا

ومنه

وشار بمغرة خده خط الفحنا لشقای سطرا وعذاره لما بدا لم یبق لی عذرا

وقد انشد الربیع ... بالله صفه والمخص وانزه

قالت لطیف خیال زارنی ومضی

وما احسن قول الشریف ابن الطباطبا

قالت صدقت وفاه الحب عادته یا برد ذاک الذی قالت علی کبدی

فقال البصیر لوانت من خاص وقلت قف عن ورود الماء لم یرد

(حسن حد بری گوید در عرب وهند عشاق صادق بسیار اند وحکایت است قاضی زاده هندی در راهی بر سر جایی نگاهش بهندو زنی افتاد

(که رخسارش مانند ماه تختسب مهر رخشیده طراوت بخش گلزار جوانی تر وتازه جواب زندگانی اول نظر قاضی زاده خود را چنان باخته

(و رست از جان شسته که از ننگ ونام بر واننکرده پدرش قاضی که آن حال از او بازه وخویش دید با گروهی دوستان صلاح دیدند نزد

(شوهر هندو زن رفته التماس نمودند زنش را اجازت دهد یکنظر جمال خود را بآن سوخته عشق بنماید باشد از آن آرام گیرد آن مرد که

(حقیقت عشق قاضی زاده را دریافت که از شهوات جوانی دور است رخصت داد طلب کردند یار نازنین پیش او تا ماه کند بر گشته خویش

(معشوقه چون شمع گردید راه بر آن عاشق نشست آشفته خاطری دید دل از زندگی کنده با وجود کافری از دیدار آن حالت دگرگون

(از عاشق احوال پرسید قاضی زاده که او از معشوقه شنید ...

ما وصف غزلوا الوان جاریة ال ... با نه ما رای احسن منها هیفاء نجلاء زجاء دعجاء کانها خوط بان

قال الزمانی صفات وحسن اورثا القلب لوعة تضرم فی احشاء قلب متیم تشها نفسی لعینی فانثنی علیها لطرف الناظر المتبسم

ویکلمنی حبی لها فوق طاقتی من الشوق داب الحائر المتقسم

(آورده اند برادر سید شاهی هندی در رهگذری هندو زن را دید چون ماه دو هفته نهال شرمگینش با بهار سید زاده اول نظر دل از دست داده عقل وکمال

(ودر پای معشوقه بیهوش افتاده هرچند پندش دادند سودمند نشد فتنش درون عاشق دامان معشوقه را گرفته کاهی بمهر دیدار دل باخته خویش را

(هر دو با دل سوخته شناخته بجای راز فاش گردد دید معشوقه خورشید جمال دخترش را از انان در خانه در زار نهان داشته نگذاشت از خانه بیرون آید

(چون چندی دیر زمانه امتداد یافت آتش عشق وفراق در دل آن نوجوان مانند کوره آهنگری تافت وجان بهوای جانان باخت

(این خبر معشوقه رسید فورا خود را بهانه از خانه بیرون انداخت دید هم بر دگان بر سر کشته عشق خویش آمد

(سرش را از خاک برداشته رو بروی خویش گذاشته جان تسلیم کرد چه جان با جان وتن با تن بپیوست تن از درد رست وجان از دوری رست

طاف عبدالله بن قيس الرقيات في البيت فرای امراة قبّلت الحجر وتضوّع من ارجائها طیب المسک والند فقال من هذه

قیل له معشوقتک رقیة بنت عبد الواحد فقال

من عذیری ممن یضن بمبذول لغیری علی عند الطواف　　تریدُ انها تقبل الحجر وتضن علیه بقبلتها

وقال بعده ابیاتاً منها حدثونی هل علی رجل عاشق فی قبلة حرج

(وفی مرحوم فرزانه عاشق از ربح معشوقه نگاهی بکند　　نه چنان است که در شرع گناهی بکند)

(من عاشق نه بهر رخصت دیدارم　　بوسه را نیز دهم اذن که گناهی بکنم)

(یغمای شاعر ... حضار همه آفرین گفتند جز یغما که خاموش بود آقا پرسیدند)

(یغما چرا سخن نمیگوئی عرض نمود اگر تقصیر فتوای تو دهم)

حکایة جمیل و بثینه دو عاشق پاکباز انگوئی بودند و کثیر که اظهار عشق بعزة میبود دروغ میگفت و از شمایل کثیر نیز بعید بود و چه کثیر قامتی بسیار کوتاه و درشت و کوتاه قامت بزرگ باشد گفته اند خواهش نبود و همه حیران بودند روزی بثینه و عزه در کوچه بر گفتند عزه و بثینه را گفت این کثیر مدعی است ... عزه ما یم ... چه بگوید بثینه جمیل کثیر ... عشق خود را از کثیر این پیش گفت در تو دلت بثینه امده

رمتنی علی عمد بثینة بعدما　　تولی شبابی وارجحن شبابها

بعینین نجلاوین لو رقرقتهما　　لنوء الثریا لاستهل سحابها

و اشعار دیگری هم ... و حال بثینه خواند تا گاه عزه و از پشت سر بثینه خود را آشکار کرد کثیر که او را دید فرا جد ... خجلت این شعر را ضمیمه آن اشعار نمود

ولکنما ترمین نفسا مریضة　　لعزة منها صفوها ولبابها

عزه و بثینه خندیدند و بثینه گفت عزه تو را اجازه کرد باشد و هر دو با خنده برگشتند

(والابدع قول ابن خیر الطرابلسی　　ولی علی المعرض الغضبان　　اذ نقل الواشی الیه حدیثا کله زور)

(مزرفن الصدغ مسبول ذوائبه　　لی منه وجدان ممدود ومقصور　　سلمت فازور یزوی قوس حاجبه　　کاننی کاس خمر وهو مخمور)

کان ابو الحسین ابن الموصلی المصری شاعراً مجیداً مجوناً فحضر مجلس محمد بن عبدالله بن طاهر فغنت الجاریة الحسناء

حجبوها عن الریاح لانی　　قلت یا ریح بلغیها السلاما

لو رضوا بالحجاب هان ولکن　　منعوها یوم الریاح الکلاما

فطرب محمد ودعا برطل فقال ابن ... ما کان علی قائلها لو اضاف الیها

فتنفست ثم قلت لطیفی　　ویک ان زرت طیفها إلماما

حیها بالسلام سراً والا　　منعوها لشقوتی ان تناما

نوشته اند کثیر هر گاهی در عشق عزه و از او شعر میسرود و با دیگران هم اظهار شیفتگی میکرد چون بعزه میرسید میگفت این سخنان دروغ را سخن چینان ساخته و بر من بسته اند　روزی عزه روی بسته در جائی نشسته بود کثیر بگذشت کثیر دنبال او افتاد عزه با آوازی ناشناس پرسید تو کیستی گفت منم کثیر شاعر معروف گفت آیا عشق عزه برای دیگری نخورد دل تو بهره گذارده که دنبال من آمده کثیر گفت اگر عزه کنیزک بودی بخدمت تو او را باز داشتمی آنگاه عزه برقع از رخساره برانداخت و گفت ای فاسق این سخن هم دروغ سخن چینان است

ولشاعر الفائق والعاشق الصادق جمیل بن معمر فی عشق البثینة

الی عشیة رحت وهی حزینة　　تشکو الیّ صبابة لتشکور　　وتقول بت عندی فدیتک لیلة　　اشکو الیک فان ذاک یسیر

و للفائق الحاذق عمر بن ابی ربیعة　　لم یبح للناس عندی حفظ　　غیر ما قلت مازحا بلسانی　　هی اهل الصفاء والود منی

والیها الهوی فلا تعذلانی　　حین قالت لاختها ولاخری　　من قطین مولد حدثانی　　کیف لی الیوم ان اری عمر

المرسل سرا فی القول ان یلقانی　　قالتا نبتغی رسولا الیه　　ونمیت الحدیث بالکتمان

(قاضی عیسی گیلانی　　بشت خم سوی تهیدستی آدم عیسی　　تو بدین هیات اگر عشق نورزی چه شود)

(نبی ابراهیم بن مهدی در خدمت امین این اشعار ابی نواس را نواخت خلیفه بعطای سیصد هزار دینارش نواخت)

(یا کثیر النوح فی الدمن　　لا علیها بل علی السکن　　سنة العشاق واحدة　　فاذا احببت فاستکن)

(ظن بی من قد کلفت به　　فهو یجفونی علی الظنن　　رشأ لولا ملاحته　　خلت الدنیا من الفتن)

(نوشته اند مسکین دارمی ترانه گوئی شیرین زبان بود سپس از روزگار جوانی توبه کرده و در مسجد رسول روی بطاعت آورده　کفش شعر الفاظ بازار کالی)

(کالای بسیار از حریر سیاه برای چادر زنان بمدینه برده و کس از او نخریده بیچاره افسرده بگوشه مسجد خزیده مسکین او را دیده)

(و دلتنگی را سبب پرسیده چون قصه شنید این دو بیت گفت)

(قل للملیحة فی الخمار الاسود　　ماذا صنعت براهب متعبد　　قد کان شمر للصلاة ثیابه　　حتی وقفت له بباب المسجد)

(دو روز نگذشت که شعر او در زبانها افتاد و زنان گفتند مسکین بعد از کبود پوشی دل تنفید جوان از سر گرفته و بعشق دختری که چادر سیاه بر سر داشته)

(زرد و ناتوان گشته الکت ... از دیده ... تمام دلبران شوخ و دختران خوب دمشق بمدینه خریدار چادر دیبای خود را از بیاض ... گرانبها)

(فروخت و مسکین بر سر طاعت و نماز خویش برگشت)

(حکایت آبی مزه بی اثر عشق سلطان حسین میرزا که ذکر شاهزادگان تیموری بجمال و کمال به جمال بود نوشته اند روزی
(شاهزاده در باغی بزم خلوت داشته و غلامی سیاه بخت نام را در باغ موکل گذاشته تا کسی بباغ راه نبرد اما از بدبختی عشق
(آگاه شده در باغ آمده چند الکه مجز و ملاطفت با بخت نموده او بخت جوابش داده ابی این دو شعر گفته
(و میان شیشی گذارده و در جوی آبی که بباغ میرفت انداخته شیب بدست معشوق رسیده از اشکافته اشعار در او بود
(و عاشق را بباغ خوانده
(دو چشم فرش آن منزل که شاه زنی جلوه گاه انجا . به هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه انجا)
(چه خوش بزمی است رنگین مجلس جانان چنین کوتاه که شنوان شد شنیده از شومی بخت سیاه انجا
شاهزاده اش خواست و مجلس بزمش را بنوشته که شمع محبت آراست

ولقد اعاد البدر لؤلؤ الذهبي وتبهت ذات الجناح بسحرة في الوادين فنبهت اشواقي
ورقاء قد اخذت فنون الحزن عن يعقوب والالحان عن اسحق قامت على ساق تطارحني الهوى
من دون صحبي في الهوى ورفاقي اني تباريني جوى وصبابة وكآبة واسى وفيض اماقي
وانا الذي املى الهوى من خاطري وهي التي تملى من الاوراق

قال ابراهيم الصولي رد قولي وصدق الاقوالا واطاع الوشاة والعذالا اتراه يكون شهر صدود وعلى وجهه رايت الهلالا

ما سمع في صنعة التعبير احسن من ابيات ديك الجن
قولي لطيفك ينثني عن مضجعي عند المنام عند الرقاد عند الهجوع عند الهجود عند الوسن
كي استريح وتنطفي نار تؤجج في العظام في الفؤاد في الضلوع في الكبود في البدن
جسد تقلبه الاكف عن الفراش من السقام من السهاد من الدموع من الوقود من الحزن
اما انا فكما علمت فهل لوصلك من دوام من معاد من رجوع من وجود من ثمن

(حالت غریبه روایت کرد لیلی اخیلیه سفری با شوهر خود برفت چون مزار . کشته عشق خویش توبه رسید سوگند خورد که برفتی)
(او سلام نماید هر چند جفتش نصیحت گفت بسته نپذیرفت و با هودج روی بقبر آورده مذاکرد السلام علیک یا توبه بعد)
(یاران خویش را فرمود که در تمام عمر جز این توبه از توبه دروغ نشنیده بودم پرسیدند چگونه گفت نگر نه او گوید)
(ولو ان لیلی الاخیلیة سلمت علی ودونی جندل وصفائح لسلمت تسلیم البشاشة اوزقی) الیها
(الیها صدی من جانب القبر صائح واغبط من لیلی بما لا اناله الا کل ما قرت به العین صالح
(چون آنکه این صدا شنیدم اتفاقا بپهلوی قبر بوم شومی پنهان بود تا هودج را دید ترسید و فریادی زده برون
(اشتر پرید و لیلی را از محمل انداخته و همانجا جان باخته معشوق را بپهلوی عاشق بخاک سپردند)
(و بعضی اشعار آن دو وفادار عفاف گذشت و این جا مرثیه لیلی را در مرگ توبه طرد الالباب نوشت)
لعمرک ما بالموت عار على الفتى اذا لم تصبه في الحياة المعاير وما احد حي وان عاش سالما باخلد ممن غيبته المقابر
ومن كان مما يحدث الدهر جازعا فلا بد يوما ان يرى وهو صابر وكل شباب او جديد الى البلى وكل امرئ يوما الى الله صائر
(فاليت لا انفك ابكيك ما دعت على فنن ورقاء او طار طائر)

والحق لقد ابدع عمر بن ابي ربيعة في قوله
قربنها جبل الصفا والى جبلي فطارت بحة من بهائي وقارنت
جرى ناصح بالود بيني وبينها فقربني يوم الحصاب الى قتلي
قريب الما قالت مي مركب البغل فلما تواقفنا عرفت الذي بها
كمثل الذي بي حذوك النعل بالنعل فقلت لها هذا عشاء واهلنا
من البدر وافت غير هوج ولا عجل فقالت فما شئت قلت لها ارحلي
فلا رض خير من وقوف على جبل نجوم دراري تكنفن صورة
معي فتحدثت غير ذي رقبة اهلي فقلت وساانت خيفة ان يرى
عدو ومغاي او يرى كاشح فعلي فقالت وارخت جانب الستر انما
وهن طبنات بحاجة ذي الشكل فقلت لهم ما لي لهم من ترقب
ولكن سري ليس يحمله مثلي فلما اقتصرنا دونهن حديثنا
اتيناك وانبعثن انسياب مها الرمل عرفن الذي تهوى فقلن ائذني لنا
نطف ساعة في برد ليل وفي سهل فقالت فلا تلبثن قلن تحدثي
وقمن وقد افهمن ذا اللب انما اتين الذي ياتين من ذاك من اجلي

همانا حسین بن ضحاک با معشوق خود در مستی صحبتی ادبی کرده که این کنار رموز و نکته رسیده.

بحرمة السكر وما كانا — عزمت ان تقتل انسانا
اخاف ان تهجرني صاحيا — بعد سروري بك سكرانا
ان لقلبي روعة كلما — احضرني قلبك هجرانا
ياليت صحوي ابدا كاذب — فانه يصدق احيانا

لابن الفراء: شكوت الى غزالي الدنف — فانكرني فتى معروف — وقال الشهود على المدعي — واما انا فعلي الكلف
فجئنا الى الحاكم الالمعي — قاضي المجون وشيخ الظرف — وكان بصيرا بشرع الهوى — ويعلم من اين اكل الكتف
فقلت له اقض ما بيننا — فقال الشهود على ما تصف — فقلت له شهدت ادمعي — فقال اذا شهدت تنكشف
فغاضت دموعي من جفنها — كفيض السحاب اذا ما يكف — فحرك راسه وقال — دعوا ما بها تكشف العلف
كذا تعشقون من يعز — اذا ما بذا افاق الكلف — وادوا الى الورد ان يحتكم — وادوا الى الزيتون ان يكتشف
فلما راه حبيبي معي — ولم يختلف بيننا مختلف — ازال العناد فعانقته — كانى ادم وحتى الف
فطلعت انا ادبا في الجفا — فقال عفا الله عما سلف

لابي الفتح البستي: اردت ما قد قال ابو بدر الدجى — لما راى طرفي به مسحورا
حتى م ترمقني بعين ساحر — اقصر فلست حبيبك المغرورا

(غنى ابن جامع للرشيد بيتا غناه المخزون المدني ذبابة — ولقد قالت لاتراب لها — كالمها يلعبن في حجرتها)
(خذن عني الظل لايتبعني — وغدت تسعى الى قبتها) لم يصبها نكد فيما مضى — ظبية تختال في مشيتها — فامر له بالفين دينار

داستان عبدالله بن جعفر این ابیات را برای کنیز محمد بن عباس زینبی نوشت
اما والذي ابلى الحب وزادني — بلاء لقد اسرفت في الظلم والهجر
فان كان حقا ما زعمت اتيته — اليك فقام النائحات على قبري
وان كان عدوانا علي وباطلا — فلا مت حتى تسهري الليل من ذكري
نزد معشوقه آن کس نزد او فرستاد که اگر چنین تو را اشتم نموده ایم و دعایت
با جابت رسیده در آن شب دو شنبه تا بامداد بیدار بودم و بیاد تو نخفتم

قال عمر بن ابي ربيعة في سعدى بنت عبد الرحمن بن عوف — وغيره الاموتون لعنهم الله — بغضا وكفرا بالله ورسوله
قالت سعيدة والدموع ذوارف — منها على الخدين والجلباب — ليت المغيري الذي لم اجزه — فيما اطال تصيدي وطلابي
كانت ترد لنا المنى ايامنا — اذ لا نلام على هوى وتصابي — اسعيدة ما ماء الفرات وطيبه — مني على ظما وحب شراب
بالذ منك وان نابت وقلما — يرعى النساء امانة الغياب

لابي الطيب: ان التي سفكت دمي بجفونها — لم تدر ان دمي الذي تتقلد — قالت وقد رات اصفراري من به — وتنهدت فاجبتها المتنهد
فمضت وقد صبغ الحياء بياضها — لوني كما صبغ اللجين العسجد

مزعفي بكيف والذئب علي لقول حضرت يوسف را ونی بچاه میافکنند خطاب برسند جبرئیلا روی بال خود نگاهش دارد
وچون ذکریا م را اره بر فرق نهند ندا میاید دم مزن که از مرتبه نبوت خواهی افتاد در خبر است ان الله جميل يحب الجمال
لبعضهم خلقت الجمال لنا فتنة وقلت لنا يا عباد اتقون وانت جميل تحب الجمال فكيف عبادك لا يعشقون
ناصر خسرو مصرع اول را پارسی گوید الهی راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دلت لب و دندان ایشان بدندان دست ولب باید گزیدن
لابن جابر الاندلسی ارادت فؤادی للمحبة شاهدا فقلت لها هذی دموعک فاسئلی فقالت لها جرح بجدک بین وذلک مشهور عند نام العقل

لعباس بن احنف وسعى بها ناس وقالوا انها لهى التى تشقى بها وتكابد فجحدتهم ليكون غيرک ظنهم انى ليعجبنى المحب الجاحد
ولما الطف قول قد سحب الناس اذيال الظنون بنا وفرق الناس فينا قولهم فرقا فكاذب قد رمى بالحب غيركم وصادق ليس يدرى انه صدقا

كتبت العرب كتابا الى ابراهيم بن ادهم معشوقها فكتبها بهذين البيتين جوابا
وما ثمرة بعدكم كيف حاله وذلك امر بين ليس يشكل فلا تسئلوا عن قلبه فهو عندكم ولكن عن الجسم المخلف فاسئلوا

لبعضهم بابى صدک والنوى قد ذبت من الم الجوى وحياة وجهک ما شكو علتک المحب ولا ادعوى
ما انت عندى والقضيب اللدن فى حال سوا هذاک حركه النسيم وانت حركت الهوى

جمع السراج الوراق مع ابی الحسین الجزار مع ابن القيسی فقال السراج
شمايله تدل على اللطافه وريقته تنوب عن السلافه وقال الجزار وفی وجناته ورد ولكن عقارب صدغه منعت قطافه
وقال ابن القيسی فلو اعطى الاماره ذو جمال لحق له بان يعطى الخلافه

سعدی پیر خوش منش باید و خوب روی پدر گو بجهش چیز از مهی مرا جان بمهرش برآویخته است نه خاطر بخون ولد انگیخته است
است چقدر خوب گفته میرزا القاجان پیر تو از معاصرین ما بوده بنده عمری را با دوستی گذرانده دیوانش بطبع رسیده و در کتب متاخرین بعد از اشرف
والقاجانی کس بیان خوبی ننوشته و در غزل بر همه شعرا لطف بیانش برتری داشت این مضمون را خوب گفته فوتش ۱۳۰۳
(پیر خواهم که برد زلفکان چون کمندش را پیر در فکر چون شانه زدن گرفت روان بندش را)
و هم سعدی فرماید چون در پیر را فقط و دبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گو هزار سال که صدفش در میان بناش تشنه یتیم را همه کس مشتری بود
للحجری قالت وقد حاولت منها نظرة والقلب فی الم من الخفقان انظر الى القلب الذی تهوی به فان استقر مكانه تنظر الى

لما قال الكثير اريد لانسى ذكرها فكانما تمثل لى ليلى بكل سبيل عابه الشعراء وقال عبد الملك ماذا على الذی تعيب
اراد انسيانها وبعده ولیس خليلى بالملول ولا الذی اذا غبت عنه باعنی بخليل
ولكن خليلى من يدوم وصاله ويحفظ سری عند كل دخيل

عنصری: درعشق توکس پای ندارد جز من / در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم / تا هیچکست دوست ندارد جز من

(للقیراطی: استشعر الیاس من لا ثم یطمعنی / اشارة فی اعتناق الآم والالف)
نکات: و این گفته را لطافت خود و دانا بمعنوفش اشارت است

قال عبد الله بن عباس الربیعی عن لسان المتوکل لما غضبته الفبیحه
لست منی ولست منک فدعنی / و امض عنی مصاحبا بسلام / لم تجد علة تجنی بها الذنب / فصارت تعتل بالاحلام
فاذا ما شکوت ما بی قالت / قد رایناک حلاف ذا فی المنام

لعبد الله بن عجلان وکان من شعراء الجاهلیة و قتله العشق
خلیلی زورا قبل شحط النوی هندا / ولا تأمنا من دار ذی لطف بعدا / ومرا علیها بارک الله فیکما / وان لم تکن هند لوجهکما قصدا
و قولا لها لیس الطریق اجازنا / ولکننا جزنا لنلقاکم عمدا

لابی الحسن الغنفقی الصوفی
(جاء الحبیب الذی اهواه من سفر / والشمس قد اثرت فی وجهه اثرا / عجبت للشمس من تقبیل وجنته / والشمس لا ینبغی ان تدرک القمرا)

لمحمد بن وهیب: مالمن تمت محاسنه / ان یعادی طرف من رمقا / لک ان تبدی لنا حسنا / ولنا ان نعمل الحدقا
قدحت کفاک زند هوی / فی سواد القلب فاحترقا
جوانی روزی باران با دوستان خود بوادی عقیق رفت دختری دید در جمع زنان چون خورشید میان ستارگان جوان گفت شعر چه میگوئی درین ده
رمتنی بسهم اقصد القلب و انثنت / وقد غادرت جرحا به وندوبا / یار مهربان فرمود جواب او را بهتر گفته
بناشدتک هل تشکو قصیرا لعلنه / تری جرحا یشفی السقام قریبا
ابو الفرج در ظرایف سعد مغنی این را سه زاخترین حکایت و مبسوطه دارد

عمر بن ابی ربیعه
ارسلت اسماء فی معتبة / عتبتها وهی احلی من عتب
حال لیلی وتعنا فی الطرب / واعترانی طول ثم وصب
ضرب الباب فلم نشعر به / احد یفتح بابا اذ ضرب
ان ای منها رسولا موهنا / وجد الحی نیاما فانقلب
عرفت کنتم سنا فاحتجب / ولعهد ا رزنی فاجتهدت / ببین حلفة عند الغضب
قال ایقاظ ولکن حاجة
شهد الرحمن لا یجمعنا / سقف بیت رجبا بعد رجب / قلت الا فاقبلی معذرتی / ما کذا یجزی محب من احب
ان کفی لک رهن بالرضا / فاقبلی یا هند قالت قد وجب / (و در وصف قواده داد سخن داده)
(فاتتها طبة عالمة / تخلط الجد مرارا باللعب / تغلظ القول اذا لانت لها / و تراخی عند سورات الغضب)
(لم تزل تصرفها عن رایها / و تاناها برفق و ادب) / ابن عباس عمر را گفت چه قدر خلق محتاجند بخلیفه مانند قواده

للمحمودی الموصلی
یا رسول الحبیب ویحک قد القی علیک الحبیب حسنا وطیبا ولقد کدت ان اقبلک لولا ان تمنی الظنون او تستریبا
خیفة ان تکون انت کما قیل قد یا صار الرسول حبیبا

سنجر کاشی
شد تا که کیش برهمن گرفته ام بر استان میکده مسکن گرفته ام
مفتون حسن دلبرم در راز دار عشق ناموس کیش قبیله بگردن گرفته ام

(لمالک بن عمران الیهودی)
(دعتنی الی الاسلام یوم لقیتها فقلت لها لا بل تعالی تهودی فنحن علی توریة موسی ودینه ونعم لعمری الدین دین محمد)
کلا نری ان الرسالة دینه ومن بعد ابواب المراشد رشده

(اگر ان یهودی با ان سلیه تشبب نموده غیرت مقتضی است ابیاتی از رشحات کلک افضل الادبا در تقابل درج نماید)
(حاجی میرزا علی والله اوقاتی که بشیراز وافد و وارد بودند و شعرا فارس در طرح غزلها طبعش را میازمودند گفت)
(گفتگوئی است بشیراز بهر بام و درو از یهودی پسری و غیرت شمس و قمر و نا روئی بچنین شسته که ایم رخساره حور بینا شتر ب شکر)
(من بهی گویم مانت الا ملکو او بهی گوید ان نحن الا بشر و من برادخوانم از سوره اسری سبحان او بمن خواند از سوره انچه گفت)

(من بهی زاری پیش ایم و جز دلا گو بدو او زاری بگفتار دگر گریزد اخر ای مهر حیله که باشد او را خواهم انگنه بپهلو پشت و دم)
(دوستان گرچه دل از قوم یهود است نفور لیک نفرت نتوان داشت از این یکنفر)

شانی نظور در باره پسر یهودی گفته
(خواهم که علی رغم دل کافر تو علامه اسلام شوم بر سر تو و انگه ز تجلی رخت بنمایم نوری که نه طور دید پیغمبر تو)
حضرت حجة الاسلام اقای اقا شیخ محمد رضا که جامعیت علومش از حد وصف بنده بیرون است الغاری فرموده اند که بعضی نقل شد تیمنا
(قلبی لشرخ الهوی تستر شوقا الی خصره المزنر کنیسة تلک ام کناس وغلمة ام قطیع جوذر)
دکم بهم من ملیک حسن جار علی الناس اذ تامر له باجفانه جنود تظفر بالفتح حین تکسر
واحرب القلب من صغیر علی من تیهه تکبر یضحک من لوعتی وابکی ینام عن لیلتی واسهر
وددت انی له وشاح لو ان للمره ما تخیر وشاحه کم هصرت غصنا ما کان لولاک قط یهصر
اما ترعی اذ تجول لعبا اذاده الثابت الموثق جاران ردف له وخصر انجد هذا و ذاک غور
کم ظاهر معشر لوجدی لظاهر منهما ومضمر علی مستاسل غزال ان سمته قبلة تمر

(انی ضیر الیه لکن یقبلة قانع ومعتر ورب وعد بلثم خد جاد به بعد ما تعذر)
وهم از ان قصیده است
اخفیت وصف الحبیب دهرا والیوم باسم الحبیب اجهر هویت احوی اللثات المی اهیف ساج الجفون احور
وهم از ان جمله است که گوشزد نهانی نقصیر زنان بصر و حضرت ولیف ؟ داده تصدیق تصور منطقی ؟
کاللیث والظبی حین یسطو وحین یعطو وحین ینظر صدق ما مثلها تصور
صحو و عاذلی ولما شاهد ذاک الجمال کبر لما رای صورة سبتنی شبا من الصادم المذکر
یا غصن بان ودعص رمل وجید ریم وطرف جوذر هونت الطرف منک اصمی جفنک بالفتک منه اشهر
وهم از ان اشعار است یا شاهرا سیفه المحلی
فانه لا یقاس حدا بیارد للسیوف ابتر

(حکایت اورده اند که هرون را کنیزکی اورده رشک ماه و اقتاب و مجموعه هنر و اداب بباله صنوبر به بیداد جور)
(چو خورشید سش از چهره میتافت نور ترانه گوئی نکته دان غزل سرائی شیرین زبان)
(چو برخواندی افسونی ان دل فریب ز دل هوش بردی ز دوان شکیب در فنون ادب گوی از فحول)
(ضرب برده و بموسیقی در پرده نوازی پرده بارید و نکیسا پاره کرده با همه نیکوئی شرود سرای)
(رود سازی برقص چابک پای خط زیبا نگاشتی و در بازی شطرنج دزد صولی را اشفته حیرت)
(مات داشتی هزار افرین بر چنان دایه که پرورد از انسان گرانمایه خلیفه را هوش از سر پرید)
(متاع جان فروخته و بصد هزار دینارش خریده و در خلوت حجاب سلوت در دیده دو شبانه روز)
(از کنار او کناره نجست و دل بهوان آفت داده و دست از خلافت بشست)
(لا تعذلوا ملکا تذلل فی الهوی ذل الهوی عز وملک ثانی)
(این قصه بر خاتون حرم زبیده گران و با خاطری نگران نزد علیه خواهر خلیفه که روزگار را به لعبه و لطیفه بود)
(شکایت در طی حکایت برد گفتش کنیزان ماهروی دار الخلافه را که زیبا ترند گوهر در بر و در قرب بیغروب)
(بجه من طلوع مهر انور فرود زبیده دو هزار زهره جبین مشتری طلعت را از جواهر رنگین خلعت)
(پوشانده و میعادگاه منتظر چشم براه نشانده که ناگاه علیه با هفتصد پریزاد مهوش همه چون حوران)
(بهشتی بحلی گرانبها آرایش یافته با طرازی دلکش برون آمد ز طرف هفت پرده بنام ایزد ز هر یکی برقعی هفت کرده)
(تاری خود بر دست گرفته و دیگر تار بزبیده داده و بدین شعر و لحن از گفته و صنعت خویش)
(ترانه اغاز نهاده منفصل عنی وما قلبی عنه منفصل یا قاطعی الیوم لمن نویت بعدی ان تصل)
(یک نوا و نشان ان دو سر خیل خوبان بانتظام مرشان و دست افشان و پای کوبان)
(شوری در قصر انداخته همهان نوای پر شور را خوانده و بار انگاه خلیفه رانده حالی که هرون ان حال دید)
(بی اختیار گردید از وجد و طرب چنان شد که وسماع سیحون است برواز گشته چو او باد گرفت ان دلنوازی)
(انسانی نو نهاد از عشق بازی آواز داد انچه در بیت المال است نثار و دو صد حجاب بنمید)
(شبانه را هم باز بیده هم اغوش و در لطف رفتارش مدهوش بود آری لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد)
(که نام او نه لب لعل و زلف مشکین است بنوشته اند هفتصد هزار دینار حساب ان عطا آمد)
(میبکر که اگر هرون حب المال سلین را ملت داد از ان خزانه اسب عرفانست بر از بیده گوهرد دلی ده عصر با مکافات داده و آتش محبتش را ان دو ...)
جا که یک ابله از جا رفت

للاحوص یا بیت عاتکة الذی اتعزل حذر العدی وبه الفؤاد موکل انی لامنحک الصدود واننی قسما الیک مع الصدود لامیل
عاتکه زنی عبد الملک اموی است که در حسن بی نظیر بود

عمر بن ابی ربیعه که اول مشهور بارز عرب بود و خواندن اشعارش برای زنان حرام است در عشق هند که بسیار زیبا منظر و شیرین سخن بود قصیده ای گفته

لیت هندا انجزتنا ما تعد | وشفت انفسنا مما تجد
واستبدت مرة واحدة | انما العاجز من لا یستبد
ولقد قالت لجارات لها | ذات یوم وتعرت تبترد
اکما ینعتنی تبصرننی | عمرکن الله ام لا یقتصد
فتضاحکن وقد قلن لها | حسن فی کل عین من تود
حسدا حملنه من اجلها | وقدیما کان فی الناس الحسد

نوشته اند هرون مدتی قصیده را الحمد بود تا شبی کنیزک مغنیه این دو شعر اول
عمر را که با آواز خواند رشید جازم و شتیه تعلق جعفر شد تا او را کشت
و برامکه را بر انداخت و ترکیب این حکایت گویند روزی
وزیر واثق خلیفه بحضرت خلافت آمد واثق این دو بیت عباس بن احنف را خواند

من الناس انسانان دینی علیهما | ملیان لو شاء لقد قضیانی
خلیلی اما ام عمرو فمنهما | واما عن الاخری فلا تسلانی

وزیر بیرون آمده گفت سبحان الله عبد الله بن طاهر
ام عمرو است و من آن دیگری و دیری نگذشت که خلیفه
هر دو را بر انداخت و منظور مؤلف این قصه از متوکل باید باشد
زیرا وزیر واثق محمد بن عبد الملک زیات بود و از اخبار خلفا
تا وفات واثق بوزارت گذراند و در زمان متوکل کشته شد

لابی الطیب

نری عظما بالبین والصد اعظم | ونتهم الواشین والدمع منهم
ومن لبه مع غیره کیف حاله | ومن سره فی جفنه کیف یکتم
ولما التقینا والنوی ورقیبنا | غفولان عنا ظلت ابکی وتبسم

نوشته اند چند الحمد زنان صاحبجمال در قصر هرون الرشید جمع آمدند برای تفریح خلیفه
وسلطانی فراهم نیامده و از همه کنیزکان او نکوتر و دلربا تر کنیزی بود که بنا بر
خال رخساره اش او را ربا می خوانده ذات الخال لقب داده
و عباس بن احنف را عشقی بی نهایت بان کنیزک بهم رسیده و در عشقش گوید

الا لیت ذات الخال تلقی من الهوی | عشیر الذی القی فیلتئم الشعب
اذا رضیت لم یهننی ذلک الرضا | لعلمی به ان سوف یتبعه عتب
وابکی اذا ما اذنبت خوف صدها | واسالها مرضاتها ولها الذنب
وصالکم صرم وحبکم قلی | وعطفکم صد وسلمکم حرب
وانتم بحمد الله فیکم فظاظة | وکل ذلول من امورکم صعب

حکایت مردی روی جسر بغداد نشسته بود زنی صاحبجمال از جانب رصافه
بطرف غربی آمد جوانی زیبا بان زن گفت خدا رحمت کند علی بن جهم را
زن پاسخ داد خدا رحمت کند ابو العلاء را . . . و آن جوان
و زن از یکدیگر جدا شده یکی بسمت شرقی بغداد رفت و دیگری بغربی
آن مرد گوید من دنبال زن را گرفتم و گفتم اگر این رمز را نگوئی
با هر دو رسوا خواهم کرد گفت قصد او از علی بن جهم این شعر بود

عیون المها بین الرصافة والجسر | جلبن الهوی من حیث ادری ولا ادری

و مقصود من از ابو العلاء این شعر بود

فیا دارها بالخیف ان مزارها | قریب ولکن دون ذلک اهوال

حسن جابری گوید اگر بغدادیان مضمون این اشعار بکر بن خارجه را بکار میبردند

ویلی علی ساکن شط الفرات | من وجنتیه شمت برق الحیوة
ما ینقضی من عجب فکرتی | فی خصلة فرط فیها الولاة
ترک المحبین بلا حاکم | لم یقعدوا للعاشقین القضاة

و کنار دجله و فرات هر دو جا برای حکومت میان عاشق و معشوق محکمه عدالتی مقرر میداشتند
غوغا و داد خواهان فلک میرفت و تصادمات با آنها نمیشد ولطایفی میرشتند بالاتر از گفتار علی بن جهم و ابو العلاء

ابن عفیف در عشق امامی طبع گفته

جاء یسعی الی الصلوة بوجه — یخجل البدر فی لیالی السعود

فتمنیت ان وجهی ارض — حین یومی بوجهه للسجود

دیگری درباره ملیح خیاط انشاء نموده

فقلت بخیاط بدیع ملاحة — له طلعة ابهی ضیاءً من الشمس

تراه علی الکرسی للثوب خائطا — فقسم حقا انه آیة الکرسی

وحشی در عاشق شدن معشوقش گفته

حیا ببر چند روزی شد که آزاریست هست — خار با در کف چون خود گرفتاریست هست

در گلستان پی حسن چیدن شاخ گل زجای — میتوان دانست کاندر پای دل خاریست هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی مجو تو هست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریست هست

عشق با سامان ز رعنایان بهم اندازد میپوش — آنچه بینی بی عزتی یا قدر و مقداریست هست

نیست ای از شاخ گلت رنگی و بوئی سر بسر — یا بیا بنشین که خاطر گرفتاریست هست

در طلسم دوستی کاندر قوایش تاثیر هست — نسخه‌ها دارم شارت کن اگر کاریست هست

و اشعار عاشق لطیف تر است

دل از کف داده مژگان ترش بین — شکیبائی ز چشم کافرش بین

چو گل پیراهن از سودای دل چاک — قبای دلربائی در برش بین

سراپا آتش است از گرمی شوق — فروزان همچو مهر خاورش بین

دلش مجروح چون خورد جگر کینی — بجان در دست کیم بر خنجرش بین

دل خلقی نخواب با سی شکستش — دل اندر دست یار دیگرش بین

گشته طره در گسسته مژگان — جمعیت کنندگان لشکرش بین

بیا عاشق دلتاثیر محبت — ترحم از دل تنگ بر درش بین

نظیری

جستیش بپای میرود مژگان شان کش نگر — در سینه دارد و آتشی پیراهن چاک کش نگر

دل برده هر دل باختن معشوق عاشق پیشه بین — گر رفته در اندر جستن با دوستی حالاکش نگر

دامن کمر زلف اندوخته در گردن پیچیش بین — خونی کم مژگان ریخته در دامن پاکش نگر

شیخ رباعی مشهدی

دارم حسنی چهره برافروخته — بی مهر و وفائی سم اندوخته

او عاشق دیگری و من عاشق او — پروانه صفت شعله سوخته

عباس بن احنف از زبان هرون الرشید گوید

ملکت الثلث الآنسات عنانی — وحللن من قلبی بکل مکان
ما لی تطاوعنی البریة کلها — و اطیعهن وهن فی عصیانی
ما ذاک الا ان سلطان الهوی — وبه قوین اعز من سلطانی

دیگر این اشعار حکایتی است از فضل بن ربیع که در باب جواری ملک الکلام
و ستمین خلیفه اموی در اندلس بمعارضه این ابیات بر خاسته و گفته

عجبا یهاب اللیث حد سنانی — واهاب لحظ فواتر الاجفان
واقارع الاهوال لا متهیبا — منها سوی الاعراض والهجران
وتملکت نفسی ثلث کالدمی — زهر الوجوه نواعم الابدان
ککواکب الظلماء لحن لناظری — من فوق اغصان علی کثبان
حاکمت فیهن السلو الی الهوی — فقضی بسلطان علی سلطانی
هذی الهلال وتلک بنت المشتری — حسنا وهذی اخت غصن البان
فابحن من قلبی الحمی وترکننی — فی عز ملکی کالاسیر العانی
(لا تعذلوا ملکا تذلل فی الهوی — ذل الهوی عز وملک ثان)
ما ضر انی عبدهن صبابة — وبنو الزمان وهن من عبدانی
ان لم اطع فیهن سلطان الهوی — کلفا بهن فلست من مروان

سعدی شیرازی در آخر قصیده‌ای [illegible] ابن [illegible] ذکر شده

یا ندیمی قم بلیل واسقنی واسق الندامی — خل یسهر لیلی ودع الناس نیاما
اسقیانی وهدیر الرعد قد ابکی الغماما — فی اوان کشف الورد عن الوجه اللثاما
ایها المصغی الی الزهاد دع عنک الملاما — قم بنا من قبل ان یجعلک الدهر عظاما
قل لمن عیر اهل الحب بالحب ولاما — لا عرفت الحب هیهات ولا ذقت الغراما
لا تلمنی فی غلام اودع القلب سقاما — فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما

عباس بن الاحنف الرشيد [illegible]

ملكت الثلث الآنسات عناني ... وحللن من قلبي بكل مكان

مالي تطاوعني البرية كلها ... واطيعهن وهن في عصياني

ما ذاك الا ان سلطان الهوى ... وبه قوين اعز من سلطاني

[illegible]

[illegible]

فيا بحاسن الحسن [illegible] ... واجاب [illegible] الاجفان

[illegible] الاقمار [illegible] ... [illegible] الاغراض [illegible]

وتملكت نفسي ثلث كالدمى ... زهر الوجوه نواعم الابدان

ككواكب الظلماء لحن لناظر ... من فوق اغصان [illegible]

ما [illegible] السلطان [illegible] ... [illegible] السلطان [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

لا تعذلوا [illegible] ... [illegible]

ما ضر [illegible] ... [illegible]

ان لم اطع [illegible] سلطان [illegible] ... [illegible]

[illegible]

يا [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] اهل الحب [illegible] ... [illegible]

لا [illegible] ... [illegible]

تتمة في الاشعار الواردة في الرقيب

لقد ... عن الحبيب خيالها	علي وما ... دمعة لحبيب
اخاف على النجم اذا جاء طارقا	وساد ... الدنيا ...
[illegible]	... فطت البدر منه قريب
[illegible]	... رقيب
... ماحوتا ...	... رقيب
ماحوتا ... ان يكن ...	... الحبيب
... الرقيب ...	... على محبا وحبيب
[illegible]	وملكت ...
... السنة ...	... كل رقيب

تتمة فی الاشعار التی قیل فی الرقیب

سعدی بهلوان عشق بوده
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو دهل زن است

لقد بخلت حتی بطیف خیالها — علیّ وقالت رحمة لمحبّ

حافظ نازک دل بوده
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

اخاف علی طیفی اذا جاء طارقا — وسادکت ان یلقاه طیف رقیبی

میرزا اشرف
غمگین نیم ز صحبت گرم تو با رقیب — دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کی است

لبعضهم
وحسبت بدر التم عند غیاب مونسی — انیسی وقلت البدر منه قریب
فحجّبه عنی الغمام بذیله — فوا اسفا حتی الغمام رقیب

فصیحی
کرمیست بهر پشت رقیبان پا تتم — ای آه مگر سوز دل من بتو گرم است

لا ادری
انا والحبیب ما خلونا ولاطرفة — عین الا علینا رقیب
ما خلونا بحیث ان یمکن الدهر — بان اقول انت الحبیب

یکی صادق علیه حق رقیب را خوب اداء فرموده گوید
برای کوری رقیم هزار سیل رسته — بر نشیند سر جوی شاه جوان گیسه

لبعضهم
فلو سقط الرقیب من الثریا — لصبّ علی محبّ او حبیب

چوب شاه بادی بزرگ است در صفهان که اطرافش درختان بید و رنگ ... شده و سابقا رسم ضبط طبود ... و برای ... نمودن زمین باغات و ... و دیگر ... از آن اشجار بریده بیاورند

و دیگری گفته
لوان لی فی الحب امرا نافذا — وملکت بسط الامر فی [illegible]
لقطعت السنة العواذل کلها — ولکنت اقلع عین کل رقیب

وباز صادق گوید
تا کی نشست با رقیب تنگ نزد یار — منقل برآتشم بتوی ... نیست

سعدی
گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

دیگری گوید با عتاب از رقیب
تا بو که برساند بگوش تو پیام — در دیده کشم خاک کف پای رقیبان

چنین گوید جامع اشعار رقیب مناسب دانستم آنچه را در وصف ثقیل نیز گفته اند بنگارم چه کم از رقیب نیست

مروی است ابوسفیان نام بر فیلی سوار شده در زمانی نشست بار بر شتر پاره گفت

ربما یثقل الجلیس وان کان　　خفیفا فی کفة المیزان

کیف لا تحمل الامانة ارض　　حملت فوقها اباسفیان

آن مرد باز نشسته و اعتنائی بجواب نکرده بار دیگر گفت

هل لک فی مالی وعرضی معا　　وکل ما یملک جیرانیه

واذهب الی ابعد ما ینتهی　　لا ردک الله ولا جائیه

دیگری گفته

وثقیل اشد من غصص الموت　　ومن شدة العذاب الالیم

لو عصت ربها الجحیم لماکان　　سواه عقوبة للجحیم

شیخ

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین　　که تو هم در میان ما تلخی

دیم او گوید

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته　　تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش　　چون برف نشسته و چو یخ بربسته

و باز سعدی گفته

یارب سار ابرین قدر زندان　　که نبود هم طویله رندان

بعضهم

انت یا هذا ثقیل　　وثقیل وثقیل

انت فی المنظر انسان　　وفی المیزان فیل

الباب فی ما جری بلسان المحبین من المخاطبات ولها فصول

الفصل الاول فی اظهار المودة والمحبة وذکر المحبوبین

(حارث محاسبی گفته معنی محبت میل تو است بهمه کاینات وجودت بر محبوب پس از ان اختیار تو نیست)

(محبوب را بر جان و روان و مال خود از ان پیش موافقت تو نیست با او باشکار و نهان و جان دادن)

(علم تو نیست بتقصیر تو در محبت دوستت) حسن جابری می بیند

مشرق و مغرب همه پر بهدم است　　لیکن از انبوه کجا بیدم است　　یار عزیز چو فراوان بود　　هر که بود یار تو یاران بود　　نظامی

(المعبری شغلت بحبیبه عن الخلق جملة　　نوی من بشاهدت بعض صفاته　　وما قلیل یعدم الناس کلهم　　لدی فلا اهفو الی غیر ذاته)

نخلی است محبت که از ان میوه مقصود　　هر چند کشی بیش برد بیش برآرد

سعدی ترک جا و ترک جاه و ترک نام　　در طریق عشق اول منزل است　　گر بمیرد طالبی در بند دوست　　سهل باشد زندگانی مشکل است
(بنزل جان و دل و ترک جاه و نام)

الحسین بن المنصور الحلاج　　کانت لقلبی اهواء مفرقة　　فاستجمعت مذ راتک العین اهوائی　　فصار یحسدنی من کنت احسده

وصرت مولی الوری مذ صرت مولائی　　ترکت للناس دنیاهم و دینهم　　شغلا بذکرک یا دینی و دنیائی

سعدی بخاکپای عزیزان که در محبت دوست　　دل از محبت دنیا و آخرت کندم

حافظ سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض　　بهوای سر کوی تو برفت از یادم　　پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک　　ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست　　که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

ابن الفارض اوجدونی او جدونی واعطلوا　　هل رای من احب رثن الحب لی　　بل اسیئوا فی الهوی او احسنوا　　کل شیء حسن منکم لدی

اوحدی گو بنده را مکش که بیاری بیرون است　　خود بیش نیرزد چه پرستی کرد اوست　　بالله بگذار به میان من و دوست　　نیک و بد در ربح درجه است از دوست نکوست

مولوی من انکه خود کشی باشم که در میدان عشق تو　　غزال باشم زجان باشم و سر باشم زبن باشم (چه جای سرکشی باشد زحکم او که درویش　　چو شمع انگاه خوش باشم که در کردن زبن باشم)

(وما الطف قول ابن زیدون الاندلسی)

(بینی وبینک مالو شئت لم یضع　　سر اذا ذاعت الاسرار لم یذع　　یا بائعا حظه منی ولو بذلت　　لی الحیاة بحظی منه لم ابع)

(یکفیک منی لو حملت قلبی ما　　لم تستطعه قلوب الناس یستطع　　ته احتمل واستطل اصبر وعز اهن　　وول اقبل وقل اسمع ومر اطع)

وفی البیت الاخیر صنعة التقطیع

اوحدی بیا این بنده را در بیع خویش آر　　بشیوه ای که تو گوئی از ادا و ش الکاتار

(مرا از ادکن تا بتوانی وفاداری ببین و محنت جانی　　وفا نمی است رسته از گل من　　فراموشی نمیدانند دل من)

بر دامنم دل که از جان فزائی　　بر هم زنم از نوده وزیان فزائی　　بنشینم اگر بر سر آتش گوئی　　برخیزم اگر از سر جان فرمائی

غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد

نسیت کل طریق کنت اعرفه　　الا طریقا یؤدینی لربعکم

(لبعضهم
من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد   هزار جان من و صد چو من فدای تو باد)

(لابن الفارض عليه الرحمة   قلبي يحدثني بأنك متلفي   روحي فداك عرفت ام لم تعرف (لم اقض حق هواك ان كنت الذي   لم اقض فيه اسى ومثلي من يفي
(مالي سوى روحي وباذل نفسه   في حب من يهواه ليس بمسرف   فلئن رضيت بها فقد اسعفتني   يا خيبة المسعى اذا لم تسعف)
(اخفيت حبكم فاخفاني اسى   حتى لعمري كدت عني اختفي)
ومنها (لو ابواه ودوابه البقي وكفى به   قسما اكاد اجله كالمصحف   لو قال تيها قف على جمر الغضا   لوقفت ممتثلا ولم اتوقف
(او كان من يرضى بخدي موطئا   لوضعته ارضا ولم استنكف)
ومنها يا اخت سعد من حبيبي جئتني   برسالة اديتها بتلطف   فسمعت ما لم تسمعي ونظرت ما   لم تنظري وعرفت ما لم تعرفي

مولوی علیه الرحمة   ای جفای تو ز دولت خوبتر   انتقام تو ز جان محبوبتر   نار تو این است نورت چون بود   ماتم این است سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند   وز کرم آن جور را کمتر کند   عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد   ای عجب من عاشق این هر دو ضد
عشق از اول سرکش و خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود
(وله رحمه الله   آن زلیخا هرچه او را رو نمود   نام او را جمله یوسف کرده بود   نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سر آن معلوم کرد
(چون بگفتی موم از آتش نرم شد   آن بدی کان یار با ما گرم شد   ور بگفتی مه برآمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
(ور بگفتی آبها خوش جوشیدند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند   ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی که برآمد آفتاب
(ور بگفتی سیب همایون است بخت   ور بگفتی که بر آتش نه رخت   ور بگفتی که بهر آمد سرم   ور بگفتی درد سر شد خوشترم
(ور بگفتی برگها خوش می‌تنند   دست بر هم رقص و شادی می‌کنند   ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی سر شه شهباز گفت
(صد هزاران نام اگر بر هم زدی   قصد او یوسف بدی یوسف بدی   گرسنه بودی چو گفتی نام او   می‌شدی او سیر و مست جام او
(تشنگیش از نام او ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی   وقت سرما بودی او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این

لابی الشجاع الوزیر
واني لا يدري من هواك تجلدا   وفي القلب مني لوعة وغليل   فلا تحسبي اني سلوت فربما   ترى صحة في المرء وهو عليل

لبعضهم (آنشان در صفحه هستی بشو راز عالم وادم   که جان در مکتب عشق از تو لای تو دم میزد)
ادين بدين الحب انى توجهت   ركائبه ارسلت ديني وايماني

نظامی
چو من دیرینه یاری را چرا محزون رها داری   زهی صحبت بنا میزد که نیکو یار میداری
بهر رنگی که خواهی شد بهر رنگت تو خواهم شد   اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری

(رکن الدین مسعود کاشی (شعلهٔ شمع محبت سوخت از پا تا سرم   هر که آید گرم گردد تا نگردد از برم)

خان خانان هندی
خیال است چون گفت و خواب چشم   بلای تیر شب است این نه مهر و پیوند است
ادای حق محبت عنایتی است ز دوست   وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است
به دوستی که بجز دوستی نمیدانم   خدای داند و آن کو مرا خداوند است
و هم او گفته   شد زلف دام و نه دام این قدر دانم   که پای تا بسرم هرچه هست پابند است
ده ده مذهب فرمان بران دل کفر است   خدای یکی و محبت یکی و یار یکی

لابن الفارض عليه الرحمة   ادر ذكر من اهوى ولو بملامي   فان احاديث الحبيب مدامي   ليشهد سمعي من احب وان نأى   بطيف ملام لا بطيف منامي
فلي ذكرها يحلو على كل صيغة   ولو مزجوه عذّلي بخصامي   كأن عذولي بالوصال مبشري   وان كنت لم اطمع برد سلامي
بروحي من اتلفت روحي بحبها   فحان حمامي قبل يوم حمامي   ومن اجلها طاب افتضاحي ولذ لي   اطراحي وذلي بعد عز مقامي
وفيها حلالي بعد نسكي تهتكي   وخلع عذاري وارتكاب اثامي   اصلي فاشدو حين اتلو بذكرها   واطرب في المحراب وهي امامي
وبالحج ان احرمت لبيت باسمها   وعنها اري الامساك فطر صيامي   وشأني بشأني معرب وبما جرى   جرى وانتحابي معرب بهيامي
(اروح بقلب بالصبابة هائم   واغدو بطرف بالكآبة هامي)   فقلبي وطرفي ذا بمعنى جمالها   معنى وذا مغرى بلين قوامي
(وعقدي وعهدي لم يحل ولم يحل   ووجدي وجدي والغرام غرامي)   يشف عن الاسرار جسمي من الضنى   فيغدو بها معنى نحول عظامي
(طليح جوى من حب جريح جوانح   قريح جفون بالدوام دوامي)   صريع هوى جاذبت من لطف الهوا   سحيرا فانفاس النسيم لمامي
صحيح عليل فاطلبوني من الصبا   ففيها كما شاءت النحول مقامي   خفيت ضنى حتى خفيت عن الضنى   وعن برد اسقامي وبرد اوامي
ولم ابق مني ما يرى سوى الهوى   وكتمان اسراري ورعي ذمامي   ولم يبق مني الحب غير كآبة   وحزن وتبريح وفرط سقامي
واما غرامي واصطباري وسلوتي   فلم يبق لي منهن غير اسامي   لينج خلي من غرام بنفسه   معافا وبالنفس اذهبي بسلامي
وقال اسل عنها لائمي وهو مغرم   بلومي فيها قلت فاسل ملامي   بمن اهتدي في الحب لو رمت سلوة   وبي يقتدي في الحب كل امام
وفي كل عضو في كل صبابة   اليها وشوق جاذب بزمامي   تثنت فخلنا كل عطف تهزه   قضيب نقا يعلوه بدر تمام
وفي كل عضو في كل حب بها   اذا ما رنت وقع لكل سهام   ولو بسطت جسمي رأت كل جوهر   به كل قلب فيه كل غرام
وفي وصلها عام لدي كلحظة   وساعة هجران علي كعام
للبحتري احنو عليك وفي فؤادي لوعة   واصد عنك ووجه ودي مقبل   واذا طلبت وصال غيرك ردني   وله عليك وشافع لك اول
مولوی علیه الرحمة   چیست اول کجا از دل بود   مهر اول کی ز دل زایل شود   در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم   ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند   روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
ما ز ملایم مینهیم لذات او   مات اویم مات اویم مات او   هر زمان مژده میکن من خوشم   حکم بر جان است چون جان میکشم
تنگرم کس را و گر هم بنگرم   او بهانه کرده و تو مخبرم   وله   هرچه فرمایی بجان استاده‌ام   بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم   (گوی افکندم ببینیت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش)
(کشته و مرده ببیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر   از سوم صد هزاران بار بیش   ای تو شیرین ای جنیتم کار خویش
وله رحمه الله   ترسم ای فصاد گر فصدم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی   داند آن عقلی که او دل روشنی است   در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن   وله   گفت معشوقی بعاشق ز امتحان   در صبوحی کای فلان بن الفلان
(مر مرا تو دوست تر داری عجب   یا که خود را باز گوی ای بوالکرب   گفت من در تو چنان فانی شدم   که پرم من از تو از سر تا قدم
(بر من از هستی من جز نام نیست   در وجودم جز تو ای خوش کام نیست   همچو سنگی کو شود کل لعل ناب   پر شود او از صفات آفتاب
(بعد از آن گر دوست دارد خویش را   دوست ای جوید بود آن ای فتی

ولابی بکر ایضا

قال ابوبکر الفقیه مصنف سراج الملوک اقلّب طرفی فی السماء ترددا لعلی اری النجم الذی انت تنظر
واستعرض الرکبان من کل وجهة لعلی بمن قد شمّ عرفک اظفر واستقبل الارواح عند هبوبها لعل نسیم الریح عنک یخبّر
وامشی وما لی فی الطریق مأرب عسی نغمة باسم الحبیب ستذکر والمح من القاه من غیر حاجة عسی لمحة من نور وجهک تسفر

اوحد الدین حامد کرمانی
گر یار جفا کند پسندیده ماست خاک قدمش چو سرمه در دیده ماست هر جور و جفا که جانب ما از اوست آن نیز هم از طالع شوریده ماست

انوری من دل بکسی جز بتو ایشان ندهم چیزی که گران خریده‌ام ارزان ندهم صد جان بدهم ور ارزوی دل خویش وان دل که تو خواسته‌ای بصد جان ندهم
سعدی عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
(لابن زیدون الاندلسی مخاطبا بالولادة) لا تحسبوا نأیکم عنا یغیّرنا ان طال ما غیّر النأی المحبینا
(والله ما طلبت اهواؤنا بدلا منکم ولا انصرفت عنکم امانینا) (اذا جواک فلم نعدل بشرعته شربا وان کان یروینا فیظمینا)
سعدی یار با ما سری است باتو که گر خلق روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
(حافظ از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست بجفای فلک و غصه دوران نرود سخت عاشق صادق بحقیقت آنست که گرش سر برود از سر پیمان نرود

لذی الکبد الجریح قیس بن ذریح تتوق الیک النفس ثم اردها حیاء ومثلی بالحیاء حقیق
اذود سوام النفس عنک وما له علی احد الا علیک طریق فانی وان حاولت صرمی وهجرتی علیک من احداث الردی لشفیق
(وحتی یا قلب انک صابر علی البین من لبنی فسوف تذوق فمت کمدا ... فانما تکلفنی ما لا اراک تطیق
اهیم وشاة لم یکن لک بینهم خلیل ولا جار علیک شفیق (لبینی اذا ما دعوا عند اقول غشیة ویثنی لها الداعی بها فافیق
(صبوحی اذا ما ذرت الشمس ذکرکم ولی ذکرکم عند المساء غبوق

نظامی گرم سنگ سیاه بر گردد دل از دل نیست کز دل برگردد برگردم اگر دلم شرار بار سری دارم مباح از سر این کار
اگر خلعت کرم بند بخونم نیابی نقصه دار از حلقه روم دگر گیرد خیالت کار زیست باب دیده گیرم دامنش چیست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش برو از دیده دامنش که ریش (اگر دستم دهد کارم برتنش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

لقد لاقیت من کلفی بلبنی (لقیس بن ذریح وما احببت ارضکم ولکن اقبّل اثر من وطئ الترابا
بلاء ما اسیغ به الشرابا اذا نادی المنادی باسم لبنی عییت فما اطیق لها جوابا)

(حبیب روزگار امام فخر رازی خواهم که خاک راهت گردم ولیک ترسم روزی ز ما نشیند بر دامنت غبارها
ای دلبر و قامت بر چشم ما قدم نه آن به که سرو باشد بر طرف جویبارها)

(مولوی دل این برای تو دارد سر سودای تو دارد رخ فرتوت زردم غم صفرای تو دارد سر من مست جمالت دل من مست خیالت گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
هر و صد بام در آیم هر و صد دام در آیم چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

قیل علی لسان زلیخا حین اصمت من حب یوسف اخذ الهوی مما سمی فاصمتنی فتنفث الحرق الهوی حیرانا
ولقد الدار وقال علی القوم فی حبّ حبها وقال الاعادی ترفّع امح اذا ذکرت باسمی واننی اذا قیل لی یا عبده لسمیع

(حافظ ما پیش خاکپای تو صد رو نهاده‌ایم روی در پای خلق بگیسو نهاده‌ایم هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم (گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

حافظ چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
للحلاج والله ما طلعت شمس ولا غربت الا وذکرک مقرون بانفاسی ولا جلست الی قوم احدثهم الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش الا رأیت خیالا منک فی الکاس سعدی مستغرق ذات آنچنانم که هستی خویش در گمانم

سعدی ذره‌ام در همه اجزای من مسکین نیست که نه آن ذره معتقد بهوای تو بود غالب آنست که مادر بکار تو روم مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
(خوش بود نامه دوستگان از سر عهد فاصله بود دیگر با سید روای تو بود

لقیراطی ما لابتداء وصب بی نهایات یا غایة العشق فیه غایات فی کل حی قتیل من هواک فکم اضحی لطرفک فی الاحیاء اموات
فیمی من الترک من ینعی تلاحظه فی کل جارحة منا جراحات رشقة الرمح من الحاظه دولا باسهم اللحظ فی العشاق رشقات
قد طال اعراضه حتی فقدت له یا قلبی مالک کالطبی التفاتات

(وصال شیرازی فغان که با همه قلاشی عاقبت بجایی اسیر خویشتنم کرده شوخ چشم سیاهی بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم جهان مسخر طفلی ناشکری و سپاهی
بناوک مژه کردی هزار رخنه بدینم کجا روا است بکیش که ستم کسی گنه سیاهی)

در خانه ... بعضی از شعرای عرب

لقیس بن ذریح لقد رسخت فی القلب منک مودة کما رسخت فی الراحتین الاصابع
فلو لاه نهاری یعلل النفس حتی اذا بدا لی اللیل هزتنی الیک المضاجع
اقضی نهاری بالحدیث و بالمنی و یجمعنی و الهم باللیل جامع
و روایه منسوبا بمجنون و روایه لابن الدمینه

(مولوی من و درد تو را از دوست بیش از جان خرم — دل بر کنم از دوست تا جان خرم)
(از دوست بیادگار دردی دارم — کان درد بصد هزار درمان خرم)

(سعدی دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت — نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت)
(بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن — که باتفاق بینی دل عالمی سپندت)

غدرت ولم اغدر وخنت ولم اخن — و رمت بدیلا بی ولم اتبدل

سعدی حبیب عهد مودت شکست و من نشکستم — فتیل بیخ ارادت برید و من نبریدم — مراد دوست که دعوی کنم بصدق ارادت — که هر چه در همه عالم برو ببر گزیدم

کان ابن الدمینه یهوی امراة من قومه فارسلت الیه ان اهلی نهونی عن لقائک فارسل الیها

اطعت الامرین بقطع حبلی — مریهم فی احبتهم بذاک
فان هم طاوعوک فطاوعیهم — وان عاصوک فاعصی من عصاک
اما والراقصات بکل فج — ومن صلی بنعمان الاراک
لقد اضمرت حبک فی فؤادی — وما اضمرت حبا من سواک

للعتابی انی یعوت الناس فی صلاتهم — و خبرت ما وصلوا من الاسباب
فاذا القرابة لا تقرب قاطعا — واذا المودة اقرب الانساب

(نعت الحبابه بیزید بن عبد الملک الاموی — حلفت برب مکة والهدایا — وایدی الساکنات غداة جمع)
(لانت علی التنائی فاعلمه — احب الی من بصری و سمعی)

سعدی (حاشیه) چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار — گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

لابی الشیص محمد وقف الهوی بی حیث انت فلیس لی — متاخر عنه ولا متقدم
اجد الملامة فی هواک لذیذة — حبا لذکرک فلیلمنی اللوم
اشبهت اعدائی فصرت احبهم — اذ کان حظی منک حظی منهم
واهنتنی فاهنت نفسی صاغرا — ما من یهون علیک ممن یکرم

(حافظ سینه مشحونم نزارم که غرق خون دل است — بحال زار زکی را رفیق کننده نگاه)
(بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه)

مولوی علیه الرحمه منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم — سر و جان را ز تو دیدم دل و دین را بتو دادم — چو شراب تو بنوشم چه شراب و چه کلامم — چو قبای تو بپوشم ملک شاه قبادم
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم شده کس — چکنم سیم و درم را چو در این کنج فتادم

سعدی اگر تو را سر ما نیست بازیا و فا نیست — من از تو دست ندارم ببی و فائی باز — شراب عشق تو در کام جان من از لی است — هنوز مستم از آن عهد آشنائی باز
در او ابیات بیش از آب و گل من مهر تو بد در دل من — با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

لقیس بن ذریح فی لبنی تعلق روحی روحها قبل خلقنا — و من بعد ما کنا نطافا و فی المهد — فزاد کما زدنا فاصبح نامیا — ولیس اذا متنا بمنصرم العهد
ولکنه باق علی کل حادث — و زائرنا فی ظلمة القبر واللحد

(وله ایضا فی احبک اصناف من الحب لم اجد — لها مثلا فی سائر الناس یوصف — فمنهن حب للحبیب و رحمة — بمعرفتی منه بما یتکلف)
(و منهن ان لا یعرض الدهر ذکرها — علی القلب الا کادت النفس تتلف — وحب بدا بالجسم واللون ظاهر — وحب لدی نفسی من الروح الطف)

(مولوی علیه الرحمه وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم — بنده او بگسلیم از همه بیگانه شویم — جان بسپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم — خانه بسوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم)
(سخن راست تو از مردم دیوانه شنو — تا نمیریم ازین چند ازین مرده نشویم — که بهر ستکیم همه پیچ همچو موم شویم — در هر چشمیم پی نور تو پروانه شویم)
(در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم — محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم)

لابی دلف العجلی امیر جادر الجبل — بنفسی یا جنان وانت منی — محل الروح من جسد الجبان
ولو انی اقول مکان نفسی — خشیت علیک بادرة الزمان
لاقدامی اذا ما الخیل حامت — وهاب کماتها حر الطعان
سعدی

حافظ (بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم — تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم)

اسحق الموصلی کل شیء منک فی عینی حسن — و نصیبی منک هم و حزن
لا تظنی انه غیرنی — قدم العهد ولا طول الزمن
سعدی کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت

لعباس بن احنف قال لی احمد ولم یدر ما بی — اتحب الغداة عتبة حقا — فتنفست ثم قلت نعم — حبا جری فی العروق عرقا فعرقا
(قدسی تخلص چنان شد و رگ جانم پر از محبت او — که در میان نبود جای که نشتر گنجد)

گر بقول ازته برکرم نهد امروز   گردش ایام چون حروف مشدد
روز وجودم چو روزنامه خجست   گرد از احداث روزگار نگرد
دست اجل تا که در غبار دلم یا   که نکند سر ز خط امر تو چون مد

و احسن قول بعضهم   حسب من حبکم ان کان یشبهکم   حتی لقد صرت اهوی الشمس والقمرا   اترابحجر الفاتی فاننه   ان فتکت فتی یشبه الحجرا

و قال ابو لف العجلی   فی کل یوم اری بیضاء طالعة   کانما انبتت فی ناظر البصر   لئن قصصتک بالمقراض عن نظری   لما قصصت حزنی عن الحزن

خاقانی   بر بگذر عشق دو حرکاه زدم   رایات محبت تو بر ماه زدم
در کوی تو مردوار بر سر عشق   تو هیچ و کلت علی الله زدم

لجمال الدین بن مطروح   والله ما خطر السلو بخاطری   ما دمت فی قید الحیوة ولا اذا   ان عشت عشت علی هواه وان امت   وجدا به و صبابة یا حبذا
سعدی گر مستغرق شود خاک من اندر جهان   باد نیارد برد گرد من از کوی دوست

مولوی تو مرا جان جهانی چه کنم جان جهان را   تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
ز همه خلق رسیدم ز همه یار بریدم   نه نهادم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را   چو نهادم سر مستی چه کشم بار کلاه   چو مرا گر کشبان شد چه کنم ناز شبان را

لبعضهم   والله والله وحق الهوی   و هو یمین لیس بر تاب   ما حکّک الواشون عن رتبة عندی ولا غیرک مغتاب   کانما اثنوا علیک ولم   یعرفوک عندی حالة الذی
صبری جهانی هزار طعنه دشمن بشنید و تیره نشد   دلم که گرم بیک حرف مهربانی دوست

و انقص قول البحتری   اری الجسم منی یضمحل وانما   محبتکم تقوی علی و تثبت   ولم یبق من غرس السلو بقیة   ولکن اصول الحب فی القلب تنبت

مولوی برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من ندانم تا کجا خواهم فتاد   نا خوش تو خوش بود بر جان من   جان فدای یار دل رنجان من
و احسن قول   ساحمل عنکم کل ما فیه کلفة   واقنع منکم فی الکری بخیال   لیسلم ذکر الود بینی و بینکم   فلست علی شیء سواه ابالی
مولوی دوست همان به که بلا کش بود   عود همان به که در آتش بود   جام بلا باشد دشوار خوار   چون ز کف دوست بود خوش بود
هر که مشوش شد اوای است   گرد و جهان جمله مشوش بود

نظامی   اگر تو امتی کین دل خرابست   رضای دوستان جستن ثوابست   منم عاشق مرا غم سازگارست   تو معشوقی ترا با غم چه کارست
مرا گر غم بیاید تو روزی   تو باقی باش در عالم فروزی   اگر من جان دهم در مهربانی   ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بی تو ام در ماتم کوی   تو خرم خور دار باش از خوبرویی   تو دایم مان که صحبت جاودان نیست   من ار مانم و گر نه بیم آن نیست
حافظ   فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت   در وی نکن تا از شمشیر اجتناب   کین طایفه از کشته ستانند غرامت

و ما ادری قول الحاجری   علمتم بانی مغرم بکم صب   فعذبتمونی والعذاب بکم عذب   والقیتمونی بین سهاد و ناظری   فلا ادمعی ترقی ولا عطشی کرب
فعذبونی التجنی کیف شئتم وانتم   احبة قلبی لا ملام ولا عتب   صدودکم وصل و سخطکم رضی   وجورکم عدل وبعدکم قرب
فکم فی فؤادی من جریح مترنح   عن العتب لم تحمله سعدی ولا عتب   عشقی ادبه بالشعب اعلی بها المنی   کما کان قبل البین یجمعنا الشعب
بیاقتی والذنب فی الحب ذنبه   فیرجع مغفورا له ولی الذنب   ولما تلکت القلب لم یبق موضع   بجسمی الا وذلوانه قلب
نظامی   عشقت به هر گرم بیجیده دارد   سکنت [illegible]   نه از تو زنده بجز [illegible]
مسعودی چون کوه بیچون نک   [illegible]   بود در [illegible] دوزخ شرابی

سعدی   صید را چه اگر اهل معرفت را چون امتحان شود   چو دفتش هیچ محتاج خیر و قضا باشد   نه و فی مهربان است حرف [illegible]   که باور تیر باران بر بلا باشد
فقولا یکبرکو به مشغول عشق جانان گر عاشق است صادق   در روز تیر باران باید که تیر کجا برد
للشیبان العذری   فوالله ما یحوی فؤادی سواکم   ولو شقوه بالاسنة والنبل   سعدی قرار دیده زرد بیت توام   گر دیده و بر رد و زدم   اگر معاینه بینم که تیر می آید
ز ان جان بتو مشغولم این مشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می آید   سنائی قدس سره   بپای تیغ محبت جان ندادم شتاب   که تشنه لب بسر چشمه بقا برود
و قریب هذا المعنی قول   الشیبان العذری   لو حز بالسیف راسی فی محبتها   لطار یهوی سریعا نحوها راسی   عاشق آن است که چون دوست حنیفش بزند   سر خود گیرد و اندر پای قاتل برود
سعدی   اگر جنازه سعدی بکوی دوست بیارند   زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت   مرا برابر خونش رسد روزی   قتیل عشق ببینی   گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

لبعضهم   تشرب قلبی حبها و مشی به   تمشی حمیا الکاس فی جسم شارب   و دب هواها فی عظامی فشفها   کما دبت فی الملسوع سم العقارب
سیفی   ز نیش کرده تو در جان ناتوان من است   بلاک من طلبه هر که مهربان من است   طبیب چاره من چون کند که گرمی عشق   حرارتی است که در مغز استخوان من است

للفارحی   والله ما اردت الصبر عنک فعاقنی   علق القلب من هواک قدیم   ولیس زلف الدار الاعتبس یرنح   فی موضع اترا بها الیه اعمی

خاقانی   من تیغ از تو و من تیغ نهانی از من   زخم از تو و تسلیم جوانی از من   گر دل طلب کرد جان ستانی از من   از تو سر و تیغ دو عاقبت از من

وقال جميل وقد عرضت امرأة وجهها وقالت له اني خير لك من بثينة واجمل واملح واصبح وافصح والطف واظرف

صادت فؤادي يا بثين حبالكم يوم الحجون واخطأتك حبالي
واظنه في غواية لا فهرتي وعصيت فيك وقد جهدت عواذلي
حتى ولني لابنة جمل وصالكم حتى ولست وان جهدت بفاعل
يعضضن من غيظ علي انامل ووددت لو يعضضن صم جنادل
ويقلن انك يا بثين بخيلة نفسي فداؤك من ضنين باخل

ثم قال

يا رب عارضة علينا وصلها بالجد تخلطه بقول الهازل
فاجبتها بالقول بعد تأمل حبي بثينة عن وصالك شاغلي
لو كان في قلبي كقدر قلامة فضلا وصلتك او اتتك رسائلي
ولعمري لقد صدق (الجميل) في قوله وكذب كثير حيث قال العزة
اذا ما اتت خلة كي تزيلها ابينا وقلنا الحاجبية اول
والكذب من قوله الله اعلم لو اردت زيادة في حب عزة ما وجدت مزيدا

وقال جميل ايضا وما اصدقه في دعويه (لها في سواد القلب بالحب منعة هي الموت او كادت على الموت تشرف)
(وما ذكرتك النفس يا بثن مرة من الدهر الا كادت النفس تتلف
والا اعترتني زفرة واستكانة وجاد لها سجل من الدمع يذرف)
(وما استطرفت نفسي حديثا لخلة اسر به الا حديثك اطرف
تعلقتها والجسم مني مصحح فما زال ينمي حب بثن واضعف
الى اليوم حتى سل جسمي وشفني وانكرت من نفسي الذي كنت اعرف)

سعدی گر گویی بعد ازین من خلاف عقل و دین گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
علامت کوی عاشق را چه گویید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخون گر بیالاید دورست ناز نین شاید که قتلم خوش همی آید ز دوست و پنجه قاتل

حافظ از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود (سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود)
قال الله تعالى يحبهم ويحبونه وقال تعالى كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف
بیش ازین کمین سقف سبز و طاق مینا برکشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

لمی رث بن خالد المخزومی ان من حبك بعد طول تواصل خلقا ويصبح حبكم بي جديدا فلقد اراني والجديد الى البلى زمنا بوصلك قانعا مسرورا
جذلا بما لي عندكم لا ابتغي للنفس غيرك خلة وعشيرا كنت المنى واعز من وطئ الحصا عندي وكنت بذاك منك جديرا

سعدی جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است جز سر عشق هرچه بگویی بطالت است
ما را دگر معاملت با هیچکس نماند بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت است
ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرق قلزم عشقیم حالت است

سعدی جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم
(چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن سختی بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر)
(در این گفتن جهان بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش)
دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فروبند

وكل عداة بالغ الشيء في دمي اذا كان من حي الحبيب حبيب سعدی چو دوستی جو رو دشمن چه کند گر گشته طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

حافظ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

(بعضهم) چنان در عشق یکروم اگر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا)
و دیگری گفته
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

(درویش محکی) گفته درویش جان ده در طریق عاشقی کار دشواری بغیر این خود آسان می است) وروایت هذا المعنى
(لبعض الصوفية تمنيت سلمى ان تموت بحبها واهون شيء عندنا ما تمنت) ومما يشكل في ابيات منها
واني وتهيامي بعزة بعدما تخليت مما بيننا وتخلت لكالمرتجي ظل الغمامة بعدما تبوء منها للمقيل اضمحلت

لاني المعب اتير بجدية الهوى ذكرا مني وان كان يعني ترا بحجر الصلد وفيها ولكن حبا خامر القلب في الصبي يزيد على مر الزمان ويشتد
لا لاجوس واني لا اهواها واهوى لقاءها كما يشتهي الصادي الشراب المبردا علاقة حب لج في زمن الصبي فابلى وما يزداد الا تجددا
سوختم در غم تنهائی تو رفت جانم ز مهربانی تو ...ی الحجه مني نه مهر امروز است ديرگاهی است با من این سوز است

(نظامی یارب تو مرا از روی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی / از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او فزای / گرچه شده ام چو موی از غم یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشه ای گوش ادیم صبا و خالی / بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم / گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
سیل ار همه بود ناخواست انجمت [illegible] (شرط است بپیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن)

للسری الرفاء بنفسی من اجود له بنفسی ویبخل بالتحیة والسلام / وحتفی کامن فی مقلتیه کمون الموت فی حد الحسام

لصفوان بن ادریس یا قمرا مطلعه اضلعی له سواد القلب فیها غسق / ورقة اشکو قد رابهوی فاقلب قلبی لوبها عن شفق
ملکتنی فی دولة من صبا وصدتنی فی شرک من حدق / عبدک من رقک لو سرت فی الهجر له شعلة لاحترق

ظهیر عمری گذرد به هر کسی روز بجز از این قاتل / جز من که بجان منفعل از قاتل خویشم / خوش [illegible] / ورنه لطف [illegible] بر سر منزل خویشم

لبعضهم
واذا همت بهجره فشفیعه قلبی وکل جوارح الجثمان / واذا عزمت الصبر عنه اطاف بی جیش الهموم وموکب الاحزان

(سعدی چنان بروی تو آشفته ام بموی تست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست / دگر بروی کسم دیده بازمی نشود / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
(مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست / خلاص مشکل بود هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
(غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست / مطیع رای تو ام گر درم بخواهی ریخت / اسیر حکم تو ام گر تنم بخواهی خست
(نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست / نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
(حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست)

لابن الفارض وحسن به تسبی النهی دلنی علی هوی حسنت فیه لعزک ذلتی / ومعنی وراء الحسن فیک شهدته به دق عن ادراک عین بصیرتی
لانت منی قلبی وغایة بغیتی وانت مرادی واختیاری وخیرتی / فمن شاء فلیغضب سواک فلا اذی اذا رضیت عنی کرام عشیرتی
وان فتن النساک بعض محاسن لدیک فکل منک موضع فتنة / وما احترت حتی اخترت حبیک مذهبا فواحیرتا لو لم تکن فیک خیرتی

گر با تو نباشم هم از بهر تو بود

حافظ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم / در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم / از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام / حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم / گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

مولوی با روی یار سبزه و گلزار فارغیم / با چشم او ز باده و خمار فارغیم / خانه گرو نهاده و در کوی او مقیم / دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی گرو نهادیم بیغما برد عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم / [illegible] / دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
در مستی که عشق [illegible] / از بحث بی نیازم و تکرار فارغیم / [illegible] / [illegible] از هر دو عالم و ز انکار فارغیم
دعوی عشق [illegible] / [illegible] / این ره [illegible] / ورنه در این طریق ز گفتار فارغیم

ابن الفارض [illegible] حسنک یجری / [illegible] بهواکا / [illegible] / [illegible]
کیف اسلو ومقلتی کلما لاح / بریق تلفتت للقاکا / کل من فی حماک یهواک لکن / انا وحدی بکل من فی حماکا
یحشر العاشقون تحت لوائی / وجمیع الملاح تحت لواکا

سعدی بهل ترک محبت نتوان کرد / بر در نشینیم گر از خانه براند
حافظ دامن مفشان بمن خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم (الی الطلب) وقد ذقت نفسی فی هواک محبة ومن وجد الاحسان قیدا تقیدا
مولوی علیه الرحمه [illegible] / دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندانکه از شرم دو تو / شرم دارم که یکی تلخ از کفت / می نوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه دام تو / گر زنم یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
مولوی علیه الرحمه [illegible] / [illegible] / [illegible]
سعدی با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت / بوی پیاز از دهن خوب روی / نیکتر آید که گل از دست زشت

لبعض اولاد عبد الحسن جعفر بن الکاظم فی نظر المحبة
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا
چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

للبحتری لست مولای ابتغی منک وصلا لا ولا ابتغی اقتراب حماکا
انما منیتی وغایة قصدی وسروری من الزمان رضاکا
مولوی چون رضای دل تو درین باشد یک چه باشد هزار با بیتی
سالم اعداد بخت بین که شهید مصاف عشق حاصل کند بدادن جانی رضای دوست
وقال ابن زیدون یا فتنت المسک یا شمس الضحی یا قضیب البان یا ظبی الفلا
مثل فی کل حسن مثلا صار حالی فی هواه مثلا
ان یکن لی امل غیر الرضا منک لا بلغت ذاک الاملا
حافظ فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنایی

مولوی من مهر تو بر تارک افلاک نهم دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی پنهان بروم دیده بران خاک نهم

حب المحب تلذذ بضرامه من کل ما یهوی و یحتجب حر المحبة لا یتم نعیمها من کان فی شیء سواه یرغب

للعسکری وکم من قریب قلبه عنک نازح وکم من بعید قلبه بک مغرم وچنان بست که او گفته شرط مودت
قرب دل است نه قرب نسب یا منزل و در زبان عوام افتاده دوری و دوستی

حملت جبال الحب فیک واننی لاعجز عن حمل القمیص واضعف وما الحب من حسن ولا من سماحة ولکنه شیء به الروح تکلف

لیزید بن معاویة لعنه الله لی فی محبتکم شهود اربع وشهود کل قضیة اثنان خفقان قلبی واضطراب جوارحی ونحول جسمی وانعقاد لسانی

لعباس بن الاحنف لم الق ذو شجن یبوح بحبه الا حسبتک ذلک المحبوبا حذرا علیک واننی بک واثق ان لا ینال سوای منک نصیبا
وقال رحمه الله لا خرجن من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد

لابی الطیب عذل العواذل حول قلب التائه وهوی الاحبة منه فی سودائه

وقال الحارث بن خالد المخزومی فی الحبیب الحبیب لولا الذی حملت من حبکم لکان فی اظهاره مخرج او مذهب فی الارض ذو فسحة اجول فیه من حب لیلی المخرج
لکن سبانی منکم شادن مربب ذو غنة ادعج اغر مکور حسیم بهکنة قد ضاق عنه الحجل والدملج
عاشق بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم جهان مسخر حقی نه لشکری نه سپاهی

ولقد اجاد عمر بن ابی ربیعة فی قوله لیت احوالها قدرة علی ذکر موطن حبیبها وما یجر بک النفس یا لیل انها قلتک ولا ان قل منک نصیبها
وتبعه الشیخ اثیر الدین حیث قال اراک فتنثنی فاطرق هیبة واخشی الذی بی ان یبوح کتم وبهابات ان یخفی ودمت جفلنی لحبیبی لسانا فی الهوی یکتم
وشاهدت ذلک بعینه فی عهد صبای فان قلبی تعلق بعقیلة قبیلة حتی صرت واله حیرانا وکلما زرتها هما لهیبتها منها ان ابثها بما فی قلبی
وکثیرا ما تکلفت سعی فعیت فی جوابه ولنعم ما قیل فی بیان هذه الحال واذا ما اتی الی الوجه فاغیب حتی لا اکاد اجیب

مما نسب الی قیس بن الملوح الملقب بالمجنون فان تک حرب بین قومی وقومها فانی لها فی کل نائرة سلم وسعدی این معنی را فرموده
گر سعدی عداوت و جنگ است در میان عرب میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار بار گر قبیله و بود دیگر مبدل نشد خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

لابن شهید الاندلسی وما تغیرت عن ذاک الوداد وما حالت بی الحال فی عهدی ومیثاقی
ورب غرامی کم دهری اکرره وقد تعوضت فی وجدی واشواقی

لجميل الا ايها النوام ويحكم هبوا اسائلكم هل يقتل الرجل الحب

لمضرس ولو تعلمين الغيب ايقنت انني لكم والهدايا المشعرات صديق

ولقد اجاب وبت رهن برود ختم الحب لكم في عنقي موضع الخاتم من اهل الذمم سعدي با تو يكبار بهتيد شديم مرغ بدام افتاده بهشت

لحسين بن مخالف وصف البدر حسن وجهك حتى خلت اني وما اراك اراكا واذا ما تنفس النرجس الغض توهمته نسيم شذاكا
خدع للمنى تعللني فيك باشراق ذا ونفحة ذاكا لادومن بالحبيبي على العهد اسعد ذاك اذ حكيا كا

(وقال ابو زبيد ولعمر الاله لو كان للسيف مصال او للسان مقال ما تناسيتك الصفاء ولا الود ولا حال دونك الاشغال)
(من يحبك الصفاء او يتبدل او يزل مثل ما تزول الظلال فاعلمي انني اخوك اخو الود حياتي حتى تزول الجبال)
اين تار محبت بميان من وتو چون رشته تابيده شد محكم شد

(ولقد فتح انيس ابو حفص الشطرنجي عرضن للذي تحب بحب ثم دعه يروضه ابليس فلعل الزمان يدنيك منه ان هذا الهوى جليل نفيس)
(صابر الحب لا يصرمك فيه من حبيب تجهم وعبوس واقل اللجاج واصبر على الجهد فان الهوى نعيم وبوس)

(سعدي تا ستم نكنم در ستم ای مایه ناز کوته نكنم ز دامنت دست دراز هرچند كه راهم تو دورست و دراز در راه بميرم و نگردم ز تو باز)

ولقيت في حبك ام عقبة في حب ليلى قيس المجنون لكنني لم اتبع وحش الفلا كفعال قيس والجنون فنون

للاحوص يا ايها اللائمي فيها لاصرمها اكثرت لو كان يغني قولك الاكثر ازجر فلست مطاعا اذ وشيت بها لا القلب سال ولا في حبها
ويصرفه ادعو الى هجرها قلبي فيتبعني حتى اذا قلت هذا صادق نزعا لا استطيع نزوعا عن محبتها او يصنع الحب بي فوق الذي صنعا
سعدي گر همه عالم ز لوح فكر بشويند عشق بجا بود شدن كه نقش نگين است عاشق صادق بزخم دوست نميرد زهر مذاب بده كه ماء معين است

لابن زيدون اني تضيع عهدك ام كيف تخلف وعدك وقد رأتك الاماني رضا فلم تتعدك يا ليت شعري وعندي للحب بالليس عندك
هل طال ليلك بعدي لطول ليلي بعدك سلني حياتي اهبها فلست املك ردك الدهر عبدي لما اصبحت في الحب عبدك

سعدي تو كيستي كه دوم از عشق ميزند دعوی بندگی كن و اقرار چاكری

لابن بسام لقد صبرت على المكروه اسمعه من معشر فيك لولا انت ما نطقوا وفيك داريت قوما لا خلاق لهم لولاك ما كنت ادري انهم خلقوا
(سعدي با دوست چنانكه دوست ميبايد داشت خونابه درون پوست ميبايد داشت) دشمن كه نه غيبت پيش رويم گيتم از بهر دل تو دوست ميبايد داشت

لابن الفخار اذا ما خليل ابت نزرة وقد كان فيما مضى مجملا ذكرت المقدم من فعله فلم يفسد الاخر الاولا
شيخ فرماید ازانكه بجای تو نيست هردم كرمی عذر ستم بهار كند عمری ستمی

لبعضهم ذكرتك اذ بان الهوى وتوسدني على جيل صيدله اذا نقطعا

لعمرو بن ابي ربيعة ابا رب الوالدة جاهرا لا تشاه فاصنع بي الذي انت صانع

وقال ابن عسكر الاندلسي اهواك يا بدر واهوى الذي يعذلني فيك واهوى الرقيب والجار والدار ومن حلها وكل من تريان من قريب
وكل مسير شبه مثلكم وكل من يلفظ باسم الحبيب

(شيخ سعدي بروز كاران مهر نشسته بردل بيرون نميتوان برد الا بروزكاران) (وابن تميد الاندلسي كتبت ولو عشت الليالي تغيرت ولكنها ما غيرت مني العهدا)

للرشيد ابن الحسين الاندلسي مالي عليك سوى الدموع معين ان كنت تغدر في الهوى وتخون من مخبري غير الدموع دانها المقلتيه بهما استغاث حزين
الله يعلم انني ما خنتني صعب ولكن في رضاك يهون

سعدي قادري بر هرچه ميخواهی بجز آزار من زانكه گر شمشير بر فرقم نهی آزار نيست
وقال بعضهم ولائم مذهبي والحب منهاجي فهل منهاج هذا الصب من حاج يا شاردة لا راحي في محبتهم لو قطعوا السيوف الصعداء وداجي
عاشق هم بسيداد از تو من دل بر نگيرم مگر رنگ دگر ريزد بداموز سعدی درست نايد از ان مدعي حكايت عشق كه در رو جزيره نقش زنند و تر خار

وقال ابو عبد الله الفاسی رحماك بي فلقد خبيت في خلدي هوى كاد منه يحرقه كبده حللت منه محل الروح من جسدي
مرآك عيدي وذكراك الذ لاذني ومن جمالك انواري ومعتقدي دون جمالك نور لاح في بصري ومن ودادك روح حل في خلدي
لا تحسبن فؤادي عنك مصطبرا فقبل حبك كان الصبر طوع يدي
(بگیتی بهتر از رشته بگردن افکنده دوست تا روی در از محبت یار کو بکعبه که بدیدیم حبیب [illegible] جبیره در بها که خاطر خواه اوست
(رشته بگردن [illegible] این کشش [illegible] رشته [illegible])

لبعضهم خاطب الحبيب المسمى بابراهيم عجبت لنار قلبي كيف تبقى حرارتها وحبك في صميمه فيا نيرانه كوني سلاما وبردا ان ابراهيم فيه

وقال ابن الفارض رحمه قل للذين تقدموا قبلي ومن بعدي ومن اضحى لاشجاني يرى عني خذوا وبي اقتدوا ولي اسمعوا وتحدثوا بصبابتي بين الورى

لابي وجهك يا من هو وردي ونهاري يا غزالا حل الاقوام [illegible] كل [illegible] انت انسي حين اشتي وحديثي في نهاري
سعدی دوستان را که دماغ مهربانی دل بسوخت گر بدوزخ بگذرانی آتش بنشیند سرد

(وقال توبة بن الحمير ولو تلتقي اصداؤنا بعد موتنا ومن دون رمسينا من الارض سبسب لظل صدى صوتي وان كنت رمة لصوت صدى ليلى يهش ويطرب)

وما ينسب الى المجنون محى حبها حب الاولى كن قبلها وحلت مكانا لم يكن حل من قبل اخرج بها [illegible] من الارض لا مال لدي ولا اهل

لابن الفارض وحرمة الوصل والود العتيق وبالعهد الوثيق وما قد كان في القدم ما حلت عنهم بسلوان ولا بدل ليس التبدل والسلوان من شيمي
وله ايضا ان كان في تلفي رضاك صبابة ولك البقاء وجدت فيه لذاذا (نظم) گر آن شیرین پسر خونم بریزد دها چون شیر مادر کن حلالش
وقال وقد [illegible] اهفو الى كل قلب بالغرام له شغل وكل لسان بالهوى لهج

جوروا وصدوا واهجروا وعتبوا وتباعدوا ان شئتم وتجنبوا فالجور عدل منكم وصدودكم وصل وبعدكم لدي تقرب
(سعدی) این همه تلخی و نامرادی سعدی گر تو پسندی سعادت است و سلامت

(لبعضهم فما فضل من يبذل النفس فيما اخا الهوى فان قلت هل حبك باجة البذل فمن لم يجد في حب من [illegible] وان جاد بالدنيا اليه انتهى البخل)
(سعدی) بیا تا جان شیرین بر تو ریزم که بخل و دوستی باهم نباشد

لعنترة فوددت تقبيل السيوف لانها لمعت كبارق ثغرك المتبسم

اخفي هواك عن العذول تجلدا كيلا يرى جزعي عليك فيشتفي

لابي الطيب هذه مهجتي لديك لحيني فانقصي من عذابها او فزيدي (وحشی) مرا آزار کن تا میتوانی وفاداری ببین و سخت جانی

لسعيد بن حميد يخاطب بالفضل الشاعرة [illegible]
تظنين اني قد تبدلت بعدكم بديلا وبعض الظن اثم ومنكر اذا كان قلبي في يديك رهينة فكيف بلا قلب اصافي واهجر

لاسحق بن حبيبة في الشيب [illegible] اذا ابصرتك العين من بعد غاية وعارض شك فيك اثبتك القلب
ولو ان ركبا يمموك لقادهم نسيمك حتى يستدل بك الركب ورا [illegible]

لبعضهم يا منتهى غش فؤادي من ترى فيه لغيرك يا هوى الاحبة موضع (امیر خسرو دهلوی) بجز اندیشه [illegible] دل برون کن که درون خانه تو کس جای دارد

(حافظ) بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر برآرد ز کفن رقص کنان عظم رمیم
وقال الاحوص اذا رمت عنها سلوة قال شافع من الحب ميعاد السلو المقابر ستبقى لها في مضمر القلب والحشا سريرة حب يوم تبلى السرائر
(حافظ در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم داغ سودای توام سر سویدا باشد)

لوليد بن عقبة بن ابي معيط ونفسي التي احبت دائي وبالي وطارفي وتلادي وقريب من ذا قول
لم يبق غير خفي الروح في جسدي فدى لك الباقي من الروح والجسد
حافظ ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد هزار جان گرامی فدای جانانه

لابي الطيب عزيز اسى من داؤه الحدق النجل عياء به مات المحبون من قبل جرى حبها مجرى دمي في مفاصلي فاصبح لي عن كل شغل به شغل
ومن جسدي لم يترك الحب شعرة فما فوقها الا وفيها له فعل فمن شاء فلينظر الى فمنظري نذير الى من ظن ان الهوى سهل

ابوسعید ابوالخیر (دل جز ره عشق تو نپوید هرگز جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دران نروید هرگز)
لبعضهم (منيت لها ان لا ابوح بغيرها وقد وقفت مني بغير مكان)

لعباس بن الاحنف واني وان اخرت عنكم زيارتي لعذر فاني في المحبة اول فما الود تكرار الزيارة دائما ولكن على ما في القلوب المعول
[illegible] زرني غبا تزدد حبا [illegible]

لقيس بن ذريح اذا طلعت شمس النهار فسلمي فآية تسليمي عليك طلوعها بعشر تحيات اذا الشمس اشرقت وعشر اذا اصفرّت وحان رجوعها
ولو ابلغتها جارة قولي اسلمي بكت جزعاً وارفضّ منها دموعها وبان الذي تخفي من الوجد في الحشا اذا جاء منها عن حديث يروعها

مولوي
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم

وما احسن لسان الدين بن الخطيب اذ قال اجل ذكره وشأنه روحي وريحاني الاريج وراحي ولقد تمازج حبه بجوارحي كتمازج الاجسام بالارواح

غني يقين به الملك بشر كثير فيا عزان واش وشى بي عندكم فلا تكرموه ان تقول له اهلا كما لو وشى واش بودّك عندنا لقلنا تزحزح لا قريباً ولا سهلا

لبعضهم ولم ير في الدنيا مجانين مثلنا على ما نرى من ذوي الاعين الحزر صفيفان لا نرضى الوشاة اذا دنوا عفيفان لا نخشى من الامر ما نزري

ستذكرني اذا جربت غيري وتعلم انني لكم الصديق
(اورزاب بيكت فرقة تميز عاشق واهل اوس بمردي حيف كرميت بشنگ حلت گرچه ان دل اد حسنگ است)

وقال ابو النضر جارية ان ظني المسماة بعنان بهذه الابيات المهيجة وذكرها
انا والله لا اهواك واهواك واهواك واهوى قبلة منك على برد ثناياك واهوى لك ما اهوى لنفسي وكفى ذاك
فهل يغنيني ذاك يا ماجن الفاك انا والله لاهواك وما شيء سواك فاياك بان يعلم اياك واياك

وما احسن قول المتنبي رتب المم قبل ان يرمي الركب وقل ان يمنعنا فلا ملك القلب وقل ان تنل بالحب منك مودة فما مثل القيت من حبك حب

لابن جندب فؤادي رهين في هواك ومهجتي تذوب واجفاني عليك همول

لابي حفص الشطرنجي اذا اشتد ما امر وفيه شاني قضيت لها فبارد بعد على نفسي وما مر يوم ارتجي فيه راحة فاذكره الا بكيت على نفسي

نظامي چو درنا فه مشک اشنائی ده برادر بوی خوش را گوائی ده دلی را که بر دوستی رهبر است برون از زبان حجتی دیگر است
لابي الطيب واذا خامر الهوى قلب صب فعليه لكل عين دليل زود ينار من حبيبك ادام فحسن الوجوه حال تحول

(لابي موسى الاشعري في حفظ الصديق اذا ما خليل ابتي بعض وده ولم يك مما سائني بخليق صبرت على ما كان من بعد خلقه مخافة ان ابقى بغير صديق
ز رنجم از سر کوی تو از بی اعتباريها من از اقبال که دادم دل تمادم تن بخواريها)

ولي قطيعة كم منتني بي وصول توالي ومحق الهوى بي ومؤنس ساره
(شقائق قطعها دل قوي دار که تا مزد حسرت نرود هیچکس زهره بهذاره کودل ازما ببرد)

لقيس بن الملوح الملقب مجنون اترعم ليلى انني لا اودها بلى وليالي العشر والشفع والوتر تداويت من ليلى بليلى من الهوى كما يتداوى شارب الخمر بالخمر

لبعضهم ولو ان ما بي من جوى وصبابة على جمل لم يبق في الناس كافر اين معنى را بفارسى گفته اند اگر چه بدین حقیقت رشته بودى خرم كا فراز اجبى بدو درقصرجنت تهم
اشاره بايه قران حتى يلج الجمل في سم الخياط

لابراهيم بن مهدي حد رحب بالي امرها ليس يسيرا كبر الحب وقد كان ازحل صغيرا ذلل الحب رقابا كان ارد عاصيرا اليل من حب اليفي غير مرما لسترورا

وقال ابو الطيب بادو هواك صبرت ام لم تصبرا وبكاك ان لم يجر دمعك او جرى كم غر صبرك وبتسامك صاحبا لما رآه وفي الحشا ما لا يرى
امر الفؤاد دانت به وهلبنه فلثمته وكفى بحبك مخبرا

لمحمد بن وهب سل على انني عاشق من الدمع مستشهد ناطق ولي مالك انا عبد له مقر بأني له وامق اذا سموت الى وصله تعرض لي دونه عائق
وحاربني فيه ريب الزمان كأن الزمان له عاشق

(لحسين بن ضحاك لا وحبيك لا اصافح بالدمع مدامعي من بكى شجوه استراح وان كان يجحد كبدي من هواك اكتم من القلب لم يبح سورة الصبر في الكتم بوحا)

ما ينسب الى المجنون تجنبت ليلى ان يلج بك الهوى وهيهات كان الحب قبل التجنب الا انما غادرت يا ام مالك صدى اينما تذهب به الريح يذهب
يرى الهم عن اخذ الحلفي وتكنى هوى تكتلي في الفؤاد المعذب
ولم ار الغيد طلعتم بدوراً في اعز المطالع فبشرني قلبي بسعد طوالع وثمتم غصونا من اقل ثمارنا طيور قلوب للغرام سواجع
وافرد تموني للغرام كانكم اخذتم كما شاء الهوى بمجامعي شكوا ما جرى لي بعدكم من عجائب ولا تسألوا عما جرى من مدامعي

لبهاء زهير ستبدي قلبي عندك سيدي ادخت عبدك اترى تذكر عهدي مثل ما اذكر عهدك اترى تحفظ ودي مثل ما احفظ ودك
نظامي اي خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی چون دیگر نه چه سازی من با تو تو باکم عشق بازی

ممزوقل شفت المؤمل يوم الحيرة النظر ليت المؤمل الخلق البصر يكفي المحبين في الدنيا عذابهم والله لاعذبهم بعدها بسقر

وما الطف قول الكعبي تحقق اني فيه اصبحت مغرما ولكنه لم يدر ما سبب الحب تعشقت منه حالة قد ادارها على وجهه الاثم يذهب في قلبي

لابراهيم الصولي وتبت ليلي ارسلت بشفاعة الي فهلا نفس ليلي شفيعها اكرم من ليلي علي فتبتغي به الجاه ام كنت امرءا لا اطيعها

لغيره
هجرت احبتي من اجل ليلى فمالي بعد ليلى من حبيب

سعدی
(بهیچ حکم سر تسلیم و ارادت در پیش تو بر پرده که خواهی بزن و بنوازم
گر باتش برم صد ره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم)

وله
اگر مراد نصیحت کنان من این است که ترک دوست بگویم تصوریست محال

وله
گو مرا زار بکشتن ده و آن یار عزیز تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

الا من يبلغ المحبوب اني وقفت وللتقى حولي خليل
واني خلت في جيش الاماني بدمعي وهو في فكري يجول

(آذر) مراد دشت محبت کرد چون صید ندانم حاجت این بند و این قید
ان عاشق صادق جميل بسيرة اش شبيه گوید

سعدی
مرا در خاک ره دوست گذار بره گو دشمن اندر خون کوشش
هبوب الصبا يا بن كيف اقول فان لم يكن قولي رضاك فعلي
فما غاب عن عيني خيالك لحظة ولا زال عنها والخيال يزول

وله
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

لابي الطيب
هرکس از دایره جمع بجائی رفتند ما بماندیم و خیال تو بیکجا مقیم
شيب راسي وذلتي ونحولي ودموعي على هواك شهودي

وله
ملک عرب و عجم ستانم مجنونم اگر بهای لیلی
اي يوم سررتني بوصال لم ترعني ثلثة بصدود

وله
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
لبعضهم جعلنا علامات المودة بيننا دقائق لحظ هن اخفي من السحر

حافظ
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمیکنیم
فاعرف منها الوصل في لين لحظها واعرف منها الهجر بالنظر الشزر

وله
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن

للمجنون
واذا ما اردت رقعة قلبي فادعني من عشيرتي باعلامي

(شیخ گر شمشیر احبا تن ما پاره کنند نظلم بدر خانه اعدا نروم
گر نخاری زدر خویش برانی ما را باسیدت بنشینیم و بدر باز روم)

اسمعیله یزدی
(عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود)

سعدی چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

وله
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
شال در اب دریاست حال کشته عشق بزرگ یار نگفتند و خویشتن خستند

(حکایت علویه مغنی در محضر مامون این دو بیت ابی العتاهیه را خواند
عذيري من الانسان لا ان جفوته صفا لي ولا ان كنت طوع يديه
واني لمشتاق الى ظل صاحب يروق ويصفو ان كدرت عليه
مامون بدو گفت چنین یاری ابن بده و خلافت از من بستان)

حافظ
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
لعباس بن احنف
فيا ساكني اكناف دجلة كلكم الى القلب من اجل الحبيب حبيب

انا من اهوى ومن اهوى انا نحن روحان حللنا بدنا

(باباغانی) بیا که درد دل تنگ من از خونین شفقت امانتیست که روح الامین نبوده امینش
للبعضهم
خيالي ما امنه منتصب ابدا يجيء واعتد به وجهه في كل ناحية ايما انصرفت
حلّ من قلبي بمنزلة لم ينل من قلبها بشر

(مولوی) عشقت بدم در آمد بنشست و رفت بازآمد و رخت باز بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

عاشق درد و غلو کثیر گوید
ركبان مكة والذين دايتهم يبكون من خوف المعاد قعودا
لو يسمعون كما سمعت حديثها خروا لعزة ركعا وسجودا
الله يعلم لو اردت زيادة في حب عزة ما وجدت مزيدا

نعیمه بگو درد تو در دل بداغ هجران زود نقش تو زپیش دیده آسان زود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد تا جان باشد غم تو از جان زود

سعدی
چنیم ار بزنی بی دریغ در نگردی چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرم
(نظیری) نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

لابي العتاهيه
ايها السارق عقلي لا تضيعن يرده
ما ارى حبك الا بالغا بي فوق حده

لبعضهم
گر شمشیر سیاست بیوازی ما کی در بتشریف غلامی بپذیری بنده ام

شیخ
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

لقيس بن ذريح
يقر بعيني قربها ويزيدني بها كلفا من كان عندي يعيبها
وكم قائل قد قال تب فعصيته وتلك لعمري توبة لا اتوبها
فيا نفس صبرا لست والله فاعلمي باول نفس غاب عنها حبيبها

(سعدی
سر و بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آن است که بر دیده کشد پیکان را)

وله
میان ما و شما عهد در ازل بوده است هزار سال برآید همان نخستینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

وله
(شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشند یار عزیز جان عزیزش سپر بود
گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی در پای دوست هرچه کنی مختصر بود)

وله
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

لابي تمام
احنو عليك وفي فؤادي لوعة واصد عنك ووجه ودي مقبل

لابي الطيب
فليت هوى الاحبة كان عدلا فحمل كل قلب ما اطاقا

لبعضهم
بدت قمرا ومالت خوط بان وفاحت عنبرا ورنت غزالا
[illegible]

بدت فعل ضبي وقد خلت تبعتها فؤادها
وحلت سواد العين لا انا باغيا سواها ولا في حبها متراخيا

شربت بکاس الحب فی المهد شربة   حلاوتها حتی القیمة فی حلقی

سعدی
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم   هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکرست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست   خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست   ترک لؤلؤ نتوان گفت که در یا خطرست

حافظ
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

نظامی
بود چون غنچه مهربان در پوست   آشکارا ستیزه و پنهان دوست
هر چند معشوق ابن الاعرج معنی دیگر بوده آنا که نظامی در بیت
وده ودمیح وهو عتی ذو انقباض   فهو فی الظاهر غضبان وفی الباطن راض
و ابن رشیق دوئی خود را ستوده
احبت اخی وان اعرضت عنه   و قل علی مسامعه کلامی
ولی فی وجهه تقطیب راض   کما تقطبت فی وجه المدام
ورب تقطب من غیر بغض   وبغض کامن تحت ابتسام
وابن عفیف تمنی لطیفتر از ابن الاعرج گفته
تبدی النفار دلالا وهی آنسة   یا حسن معنی الرضا فی صورة الغضب
و دیگری گفته
اضحی یجانبنی مجانبة العدی   و یبیت وهو الی الصباح ندیمی
و یمر بی حذر الوشاة ولفظه   شتم وتحت لحاظه تسلیم
لابی حفص الشطرنجی
اذا اسرها امر وفیه مساءتی   قضیت لها فیما تحب علی نفسی

ذو الوزارتین اذ لقی باجلیل کاتب پس از این دیدار خود جلیل این دو بیت بدیهه گفت
عشقتکو بالسمع قبل لقاکو   وسمع الفتی یهوی لعمری کطرفه
وحببنی ذکر الجلیل الیکم   فلما التقینا کنتم فوق وصفه
و ذو الوزارتین این دو شعر را مرتجلا جواب داد
ما زلت اسمع عن علیاک کل سنی   ابهی من الشمس او احلی من القمر
حتی رای بصری فوق الذی سمعت   اذنی فوفق بین السمع والبصر

لحسین بن ضحاک
انی من دارای ولیس یرانی   نصب عینی ممثل بالامانی
بابی من ضمیره وضمیری   ابدا بالمغیب ینتجیان
نحن شخصان ان نظرت   وروحان اذا ما اختبرت ممتزجان
خطرات الجفون منا سواء   وسواء تحرکت الابدان

للنابلسی
ما کنت اعلم والضمائر تصدق   ان المسامع کالنواظر تعشق
حتی سمعت بذکرکم فعشقتکم   ولکن اکثر اسباب المحبة تعلق

رخت ره تو ندیده چون مردم چشم   لیکن ببیان دیده جایش دادم

٧٠

شربت بكاس الحب في الحلقة [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

احببت … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

لابي حفص الشطرجي

[illegible] … [illegible]

۷۴

[illegible]

في الثبات على المودة والوفاء

سعدی

من قلب و شام نبود وفاداری و صحبت — وایشان همه قلبند که پیش تو روانند

وهم او گفته

مرغ مألوف که با خانهٔ خدا انس گرفت — گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود

عاشق اصفهانی

عاشق دلشده را طوق ز گردن بردار — تا ببینیم که از کوی تو چسان خواهد رفت

لبعضهم

تو آن شنیده‌ایم وفا و عهد قدیم — ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

با آنکه محبت به دلش تخم افراشت — دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

این دوستی دگر که صد دشمن را — از مهر دل تو دوست جا باید داشت

وهم او گفته

ز هیچ که در آن دل محبت آمیزست — به رنگ شکر او میشود شکایت تو

سید جلال عضد یزدی

اگر سرم برود نگذارم از دست — من این دامان که امروز به چنگ دارم

فی الامر بالوفاء
والثبات علی المودة

تاج الدین الکندی
(حفظ الله عهد من حفظ العهد   واوفی به کما قد وفینا)

عاشق صفهانی
ای سنگدل که عاشق مسکین ات بزشت   تخم وفا چسان بدل سخت کارشت

(سعدی جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او   نقش وفای صحبت جانان نمیرود)
وله
دشمن که جفائی کند آن شیوه اوست   باری تو جفا مکن که محبوبی و دوست

حافظ
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش   ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
ومنه
(وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند)

سعدی
شاید خبر بیچارگان توختن   نتوان بدل درماندگان خست
با خرد وستی نتوان بریدن   با قول خود نبایدت پیوست

(وحشی خوشا جانی و خوش آب و هوائی   که افتد قابل طرح وفائی)
(مرا از رکن آمیخوانی   وفاداری ببین و تخت جانی)

ابو الحسن قمی
(از صد هزار سنگ ملامت نمیرود   مرغی که بر نهال وفا آشیان گرفت)

سعدی
هر که با رقیب یا بجفای حبیب   عهد فراموش کند مدعی بی وفاست

(سعدی وفا مجوئید ساحلی است در دیار تو گفته   چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی)

(نظامی چون آتشم ار بجوشی از تاب   از تو بترم چو ماهی از آب)

لغیره اگر سر میرود نگذارم از دست   من این دامان که اندر چنگ دارم
لبعضهم
اندر طلب تو من ز پا ننشینم   الا که اگر از سر جان برخیزم
گو بر سر خاک من گیاهی روید   از هر برگش بوی وفای تو زند

(سعدی
من در وفا و عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز)

قدسی مشهدی
(هر جزو من چو آلت ... ای است مبتلا   شاخ گل مقیم این است بار من)
(پای ثبات بسکه فشردم بکوی عشق   شد لنگر زمین قدم استوار من)
(تا گشته سکه بر دل من داغ مهر او   خورشید کم عیار رود با عیار من)

حافظ ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

اندر رنگینی که گلش دیده باشی ای بلبل   چو شد خزان تنم است آشیان گردد

ابن ربای زنان عمر بن ابی ربیعه گوید
(بالله یا ظبی بنی الحارث   هل من وفی بالوعد کالناکث)
(لا تخدعنی بالمنی باطلا   وانت بی تلعب کالعابث)
(هذا امنی انت لنا ملکه   نفسی فداءٌ لک یا حارثی)
(یا منتهی همی و یا منیتی   ویا هوی نفسی ویا وارثی)

لاعشی الهمدانی
(وادی جلت رتا خلقا   وحبالی حبله عز مرام)
(لا تناسی کل ما اعطیتنی   من عهود ومواثیق عظام)
واذکری وعدک اللذ بی وعدتنی   لیلة النصف من الشهر الحرام
(لا یکن وعدک برقا خلبا   کاذبا یلمع فی عرض الغمام)

لبعضهم
بانت لو علاک عینی غیر راقدة   واللیل یمحو الدیاجی منبت الصبح
هذا وقد بت من وعد علی ثقة   فکیف لو بت من هجر علی حذر

سعدی هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو   باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

سعدی
خویشتن سوخته و جان برسر نهاده و شمع دار   هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه‌ایم

حافظ
(بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید)

سعدی
کدام دوست بتابد سر از محبت دوست   کدام یار بپیچد سر از محبت یار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت   روا بود که تحمل کند جفای هزار
بدان که دوستی اندر حق تو گوید   دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان دشمن و گفت حسود و خوان دوست   رضای دوست بدست آرد و دیگران بگذار
دگر بگوی که من ترک عشق خواهم کرد   که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
مرا که میوه شیرین بدست میافتد   چرا نشم بچی که تلخی آرد بار
ای آشنای کوی محبت صبور باش   بیداد آشنا همه با آشنا رود

حافظ
(لذت از حور بهشت و لب حوض نبود   هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت)
وله
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم   همچو موسی ارنی گوی بمیقات برم

سید جلال یزدی
عهد ما مشکن و بر باد مده خاکی چند   آتشی در زده انگار بخاشاکی چند
ما چو غنچه همه دلتنگ و تو چون باد صبا   شادمان میگذری بر سر غمناکی چند

شرف قزوینی
از تو ای عهد ترک آشنائی زود بود   دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

سعدی
من آن نیم که بجور از تو روی برتابم   جفای دوست کشیدن محبت است و دلیلست
وله ایضا
رفیقم عذر گوید هر بلایی با قضائی   خلاف من که بگرفته است دامن در غلامم

سعدی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

ومنه

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم | تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و پویم

(نظامی) این ره بوفا بسر توان برد | جان هم بوفا بسر توان برد)

عاشق اغاز کوی دوست و خونبها | نامی بوفا برار نگنجید

ولیه

(شکر غنی نگاه آشنایی گوشه چشمی | بیگیزی بحر احوره فاراز وفادارانی)

نظامی

(وفا خصلت یاد داور دو نوشت | مگر از سرشتی که بود از نخست)

وهم او در قصص کلیله فرماید

(ز فتنه باد و فاکی روی رودی | چنان کزیم درد ان زن بدان شوی)

قادری

ازانکه طریق کرم و رسم وفا نیست | گر جور بهست است کزین شیوه باشد

مولوی

(جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زاو گریخت)

حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

شکنج طره سرکش بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

قدسی

(خاک شد پیکر محمود و ز تاثیر وفا | دل او در شکن زلف ایاز است هنوز)

حافظ

باغبان گر چند روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

(سعدالدین حموی

(در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز چرخ بستگیها دارم)

(با این همه از تو نیز پیمان وفا | مشکن که جز این شکستگیها دارم)

الفصل فی عرض الخدمة
والعبودیة بالمحبوب

نظامی

بیا شب گو ببین کان کنده مرا | نه کان کندن که جان کندن مرا

بهر در کز درین خوابم براورد | ز نرم پهلو پهلو چند نا ورد

بصد گرمی بسوز ازم داغی | بدست ارم بشبها شمع راغی

عاشق اصفهانی

چه سود منکه انکار بندگی کردن | مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست

بحیرتم که اگر عاشقی عنین گیست سیح | کرانستان تو کم میشود تبین پیداست

نظامی

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی | نه زین جانباز تر بینی حریفی

اگر برکف نه دانم ریخت ابی | توانم کرد بر آتش کبابی

اگر جلاب دادن را نشایم | فقاعی را زاب دست اخر گشایم

اگر نقشی ندانم دوخت اخر | ستیزه خانه دانم سوخت اخر

اگر حشی ندانم درش زدن | توانم گردی از دامن فشاندن

چنانم چون یکی بر سر خاک | که من خود اوفتادم زار و غمناک

چو نه در خانه پروفیت باید | چو زهره درد پر چینیت باید

سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی پشاهی

حافظ

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

سعدی

دو قتی اسیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

و باز در همین معنی گوید

ابنای روزگار بغلامان بزرخرند | سعدی تو را بطوع و ارادت غلام شد

حافظ

بر ابروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

سعدی

ما در خلوت بروی غیر ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

انچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

تا تو اجازت دهی که در قدم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم

حافظ

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

هیچ روی نشود اینه چهره بخت | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

سعدی

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی — نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

حافظ

سر خدمت تو دارم بخر و بهیچ مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

سنائی رحمه الله

گر دستهٔ گل نیاید از ما — هم هیمهٔ دیگ را بشائیم

آب رخ ما مبر از ایراک — با خاک رهٔ تو آشنائیم

حافظ

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

شاهی سبزواری

تا بر در تو بخاک مذلت نشسته‌ام — سلطان چار بالش گردون غلام ماست

گفتی فلان بگوی من از خاک کمتر است — این هم چو بنگری سبب احترام ماست

و سنائی این معنی را پیشتر گفته

در مرتبه از خاک نبی کم بود آن جان — کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد

حافظ

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

روی ار نتابیم از راه خدمت — سر بر نداریم از خاک درگاه

سعدی

قلم خاصیتی دارد که سر تا شیشهٔ شکافی — دگر بارش بفرمائی بفرق سر روان آید

زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی — بباید رنج خشت با جور یکه از باد خزان آید

حافظ

دل چو پرگار بهر سوی چو دورانی کرد — اندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

سعدی

من خاک درش بدیده خواهم رفتن — ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن

چون پای مگس که در عسل سخت شود — چندانکه بر آن نتواند رفتن

عاشق اصفهانی

هر چند باگدایان لطف از وفا نداری — خوشتر ز پادشاهی ما را گدائی تو

سعدی

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

و هم این معنی را باز گفته

حاکم ردّ و قبول هر چه کند پادشاست — گر بکشد مالک است ور بنوازد رواست

هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

قدسی نیشابوری

هر که را سایهٔ اقبال تو بر سر باشد — عارش آید که بخورشید فرود آرد سر

حافظ

بمن مقصرم از دولت ملازمت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

سعدی

بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار — لم ازل عبداً و اوصالی کرام

گر بخواند ور براند بنده‌ام — لاابالی ان دعانی او شتم

و هم این معنی را گوید

بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز — چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

الفصل فی الغیرة علی المحبوب والمحب

(اشفائی غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی   از رشک نخواهد که به مجنون نگرد کس)

(شاهی هر که در چشم رخ حبیب من است   گر بود چشم من رقیب من است)

(کمینی با خود چو دیدارت پسندیدیم   کی باد گری تو امنت دید)

سعدی
خبر برید به بلبل که عهد میشکند گل   تو نیز اگر بتوانی بعهد یار تحول
وان کمند نداری که من شدم بکمند   اسیر ماندم و درمان تحمل است و توکل

نظیری سخن ما حفظ در گفتم که رود بجزا   ز رشک نام تو را بر زبان نخواهم برد

(پروانه که سوخت ز آتش خنجر شمع   ان عاشق بیقرار غم پرور شمع   هیچ است نهانی ز چشم غیرش ننشاند   زان بال گرفت و گشت گرد سر شمع)

با شمع بگوئید که نبردیم ز غیرت   ما لیقت سر کوچی پروانه نداریم

(وحشی دو جا غیرت کند زور آزمائی   چنان گیرد که او نتوان رهائی   یکی آنجا که بیند عاشق از دور   ز تیغ خویش بر هم غیر پر نور)
(دگر جائی که معشوق وفا کیش   به بیند ذوقی با بلبل خویش)

حزین و بیچاره گوید

براهل بزم تاملم (غیرتم اید که کشتی نا پسند   برتو بخندند و عاشق بپسندند) وقت صحبت جمله یارند و حریف   وقت درد و غم بجز حق کو لطیف

کو باران دیگر یا بگو گوی (این حسد از دو دشمنی خیزد یقین   که شود یا دوست غیری هم نشین) رنگ ازان افزون تر است اندرتن   که خورش خواهم که پنهانش کنم)

(بلبلانه نعره زن بر روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل)

(لابن الخیاط الدمشقی   ومحجب بین الاسنة معرض   وفی القلب من اعراضه مثل حجبه
اغار اذا آنست فی الحی انة   حذارا وخوفا ان یکون لحبه)

(سنائی غمهای تو در میان جان دارم من   شادی زغم تو کی نهان دارم من   از غایت غیرت چنان دارم من   که چشم خودم نیز نهان دارم من
و در اینجا   چون موی شدم ز رشک پیراهن تو   در رشک گریبان تو دامن تو   کاین بوسه همی دهد قدمهای تو را   وان دست همی زند در گردن تو)

(لجمال الدین بن مطروح   فلو اضحی علی تلفی مصرا   لقلت معذبی بالله زدنی   ولا تسمح بوصلک لی فانی   اغار علیک منک فکیف منی)

(لیلی و مجنون نظامی   این جمله که گفته ام فسانه است   با تو سخن من بهانه است   گر من ز این حکایت دورم   دیدار تو را ز خود غیورم
(گر با تو هزار سال نشینم   از رشک تو در توهم نبینم   چون عشق تو در من استوار است   با صورت تو مرا چه کار است
(رشک است مرا ز شرکت با تو   با عشق مرا حریف با تو

(اما گفته اند   مجنون را حکایت پدید آمده چنین نگاشته اند که روزی آتش عشق افروخته بود ناگاه شوهر لیلی براو بگذشت مجنون این دو بیت براو خواند
بربک هل ضممت الیک لیلی   قبیل الصبح او قبلت فاها   وهل رفّت علیک قرون لیلی   رفیف الاقحوانة فی نداها)
شوهر لیلی گفت خدارا چون تو گفتم همی آری در آن حال مجنون از کمال غیرت با دو دست خود آن آتش سوزان را برداشته و چندان
نگاه داشته که خود غش کرده و گوشت و پوست دست های او با آتش فرو ریخته و لبان خود را نیز چنان جاویده که هر دو لب را قطع نموده
وانداخته شوهر لیلی که این حال از او بدید اندوهناک و متعجب از نزد مجنون برخاست و برفت و دیگر بگذشت که برد)
(لا ادری) جمال روی تو را تا ببیند دیده من   نمی توانم از این رشک دیده را دیدن)

(سعدی رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد   قدم از غالیه آید که بر اندام تو ساید   و هم آن بزرگوار فرموده
همراه من مباش که غیرت برند خلق   در دست مفلسی چو ببینند گوهری
(حافظ   پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان   خیر نهان برای رضای خدا کنند   ترسم برادران غیورش قبا کنند   پیراهنی که آید از او بوی یوسفم)
لابراهیم بن سهل   یا غار الالی الیه شافع من مقلتیه   والذی اجللت خدیه فقبلت یدیه   بابی وجهک ما اکثر حسادی علیه   انا ضیف وجزاء الضیف
(نجنه اگر رشکم آید هم و چشم روشن خود   که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی)
ولی عفی   اغار علیها ان اهیم بحبها   واعرف مقداری فانکر غیرتی

(رحم است بر آن بلبل بیچاره که گلها   چیدند که بچینند و ببازار فروشند

(عاشق   ناز شیرین در رشک از خاطر خسرو غیور   چاره بخش بغیر از درون فرهاد هست)

سعدیا هم ان است ساده دم که چو پروانه بسوزم   از تقابن که تو چون شمع چراغ همه جائی

یکی از نویسندگان متوکل بر پدر ابی قباده وارد شده گفت علی بن عبدالله جعفر را بنگر در شعر خود دیوانه نموده
ولما بدالی انها لا تودنی   وان هواها لیس عنی بمنجلی   تمنیت ان تهوی سوای لعلها   تذوق حرارات الهوی فترق لی
بعد از آن گفت این دو بیت مراد غیرت بشنو   (وتماسرنی صدودک حتی   فی طلابیک واتساعک منی)
(حذرا ان اکون مفتاح غیری   فاذا ماخلوت کنت التمنی)

و نزدیک بمضمون علی بن عبدالله است گفتار مولوی قدس سره
ای خداوند یکی یار جفا کارش ده   دلبر عشوه گر و سرکش و خونخوارش ده   چند روزی زپی تجربه بیمارش کن   با طبیبان جفا پیشه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد   درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

(و چه لطیف است گفتار حروری   (من لطف اشفاقی ورقة غیرتی   انی اغار علیک من جفنیکا
(ولو استطعت جرحت لفظک غیرة   انی اراه مقبلا شفتیکا)

(حافظ   هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع محفل دگران)
سعدی (یک نفس که با صحبت یار با اغیار   بیم مانند که غیرت وجود من بکشد)
بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی   مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد)
و هم
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو   تا نگوئی که در آن روز وفا ثبت نبود

(قدسی بجلوه گه کسی با تو برابر نباشد بتر از جنبم هجر تو بت سینه دوزی)
(اگر چو شمع شود تربت آتشین پیکان وگرنه زاده دم را فسینه چه امن)

افاق یست وه

بیماری من چون سبب پرسش او شد میمیرم از این غم که چرا بهترم امروز

مولانا محمد صوفی

از وضع طبیب من بد پیداست کاین درد فزونتر شده بد زمان

او رزاب بیک فرقه

مرغی که بیمار چشم تو باشد اجل بر بسترش چون طبیبان نشیند

حافظ قانون و شفای رخ الریش راخوب اورد

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

قدسی

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ این است علاج دل بیمار و دگر هیچ

شاهی سبزواری

بازای که دل بی تو سر خویش ندارد بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

عاشق

طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت

فهمی

یک دل دارم که در پای تو میرم مرا این آرزو بیمار کرده است

نظامی

بازم من ار چه مریضی نیست چون تو چشم گلستانی نیست

خوش باشد حال ناتوانی کاید بپرسش طبیب جانی

تا هست ز هستی تو یادم آسوده و تن درست و شادم

عاشق

خدارا تحت و شوارست نادیده رخت بودن بیا طبیبن زمانی بر سر بالین بیمارانه

حافظ

کی گویم که با این درد جان سوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد

نظامی

در این بت گر چه بر نارم فغانی گرم پرسی ندارم هم زبانی

مذ تو پرسش مرا امید خام است اگر در فرقت گردم تمام است

مولوی

عقل بیگفتی که رنجش از دل است داروی تن در غم دل باطل است

جمله رنجوران شفا جویند و این محزون ز درد رنج افزون جوید و درد وی حسن مجنی

خوبتر زین تیم ندیدم شربتی زین مرض خوشتر نباشد صحتی

عاشق اصفهانی

که کند چاره درد دل بیمار ضعیف که طبیبش تو جفا جوی و پرستارش من

شرمی قزوینی

بیمار تو را کار رسیده است بجانی کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

اهلی شیرازی

گر من از درد تو مردم برود دردی مدار جان من گر خاک شد برخاطر گرد دل جان

محتشم کاشانه

اگر خواهی دعای من کنی بر بد دعای من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من

تذییل فی مرض العشاق لوعة
الحب وما ما لوافیه

قیس بن ذریح عاشق لبنی گوید

صلیحة جاء العائدات یعدننی فظلت علی العائدات تنجع

فقائلة جئنا الیه وقد قضی وقائلة لا بل تركناه ینزع

فاخشیت عینیک من ذاک عبرة وعینی علی مابی بذکراک تدمع

اذا انت لم تبکی علی جنازة لدیک فلا تبکی غدا حین ادفع

ودیگری گفته

الا ما للملیحة لم تعدنی ابخل بالملیحة ام صدود

مرضت فعادنی اهلی جمیعا فما لک لم تری فیمن تعود

فقد تک بینهم فبکیت شوقا وفقد الالف یا املی شدید

ولو کنت المریض لکنت اسعی الیک وما تهدد فی الوعید

وما استبطأت غیرک فاعلیه وحولی من ذوی رحمی عدید

وباز قیس بن ذریح گفته

وقائلة قد مات اوهو میت وللنفس منی ان تفیض رصید

اعالج من نفسی بقایا حشاشة علی رمق والعائدات تعود

کانی من لبنی سلیم مسهد یظل علی ایدی الرجال رمید

بعضهم

اذا مرضنا فاتیکم نعودکم وتذنبون فنأتیکم ونعتذر

ابن حیان اندلسی گفته

جهل الطبیب شکایتی وشکاتی ان الطبیب هو الذی هو مرضی

فان ارتضی بی تی تدارک فضله وان ارتضی سقمی رضیت بما رضی

مالی اعتراض فی الذی یقضی به لکن لرحمة جلت تعرضی

ازاین مری است

انا من عافیة الا من الشوق الیکا ایها العائد ما بی منک لا تخف علیکا

لا تعد جسما وعد قلبا رهینا فی الدیکا کیف لا یهلک مرشوق بسهمی مقلتیکا

ابراهیم موصلی گوید

(عل والله طبیبی عن مقاساة الذی بی
(سوف انعی عن قریب لعدو وحبیب)

از دیگری است

اقول لها هل تسعفی بعیادة مریضا کواه البین بالهجر والسقم

فقالت اذا ما فارق الروح زرته لان محالا جمع روحین فی جسم

شیخ علیه الرحمه

حکایت کند درد مندی غریب که خوش بود چندی ایام با طبیب

همی خواهم اکنون که رنجی خورم بیش که نه گم طبیبم بیاید به پیش

عاشق

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست افسوس که در کار پرستاری دل نیست

هر رنج که جان کاهد و دل خون شود از آن دیدیم بجز ان بچه گرفتاری دل نیست

چون نیست که عاقل شود از دل افکار ان غمزه اگر دلی نخواهد ازاری دل نیست

گر جان همه بهره خوش دل نفروشند در کوی بتان خواری من خواری دل نیست

(قاآنی) ز اجزای وجودم همه یکی درد گرداورد طبیب درد مند از من که این درد برد

خواجه حسن دهلوی

گر مرگ رسد زود چو تو آئی بعیادت بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت

عاشق اصفهانی

ای برده لبت رونق بازار مسیحا گویا خبری از دل بیمار نداری

جامی

نهادی سر بر بالین من پای ترا بر بالین بیماری نشیند

مرا کردی بدرد دل گرفتار دلت در درد گرفتاری نشیند

جامی

عیادت میکنی بیمار خود را مرا این ارزو بیمار کرده است

حافظ

خدارا از طبیب ما بپرسید که اخر کی شود این ناتوان به

سعدی

خنک ان رنج که یارم بعیادت بر اید درد مندان چنین درد نخواهند دوا را

شاهی سبزواری

طبیب چاره دل کوشد ز درد و رنج بر که ناتوان مرا ارزوی صحت نیست

مولوی رحمه الله

گفت بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب

عاشق

شرط بیماری عشق است که رنجور ترا نگذارند بجائی که پرستاری هست

حافظ

فکر بهبود خود ای دل زدری دیگر کن درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

باز عاشق گوید

شرط بیماری دل خسته عشق است ترا که رسد جان طبیب و نام دوائی بیمار

بعضهم

مژده ای دوست مرا وعده دیدار فرست انکه بیمار و یم بر سر بیمار فرست

کثیر عزه گفته

وقل ام عمرو داؤه وشفاؤه لدیها و ریا ها الیه طبیب

از دیگری است

لئن عوفیت من مرض بجسمی فما عوفیت من مرض بقلبی

خالد کاتب گوید

قالوا اشتکت عیلا فقلت من علتیه

فی الدار قلبی و عینی فی الروح منی وجنتیه

ابوعبدالله محمد بن نصر قیروانی گفته

لم انس لیلة قال لی لما رأی جسدی یذوب

بالله قل لی من اعلك یا فتی قلت الطبیب

عوف بن محلم

فلو تسألانی عن تباریح علتی وددتکما منی الذی تریانی

نجم عبد بنی الحسحاس که شاعری بحاسک و فذلک بوده و پرده ناموس زنهای ازاد را در گفت خود میدرید گوید

واقبلن من اقصی الخیام یعدننی بقیة ما ابقین نصلاً یمانیا

یعدن مریضا هن هیجن داءه الا انما بعض العوائد دائیا

نوشته اند از بس نام زنهای بزرگان را در اشعارش میاورد جمع شدند که اورا بکشند وقتی خواستند بقتلش رسانند زنی براو بگذشت و بخندید فوراً نجم زیر تیغ جلاد این شعر را بدیهه انشاد و باو خطاب نمود

فان تضحکی منی فیارب لیلة ترکتک فیها کالقباء المفرج

یا در زمین خداوند همه جا نوری یافت میشود جبل بوده است حتی الجاری

لعبدالله بن مصعب

مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم و یمرض کلبکم فاعود

واشد من مرضی علی صدودکم وصدود عبدکم علی شدید

نظر بابن سعفون بجزء اورا حاملیا الکلب لعب داده

خاقانی

عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت

میر عبدالغنی قمی

بیا جانا من بیمار وا پرس من بیمار بی بیمار وا پرس

همه بیگانگانم حال پرسند تو هم جان دلی یکبار وا پرس

علاء فقیه کرمانی

دارو دوا اگر درد دگر دوا هست مرهم شفا اگر زخم اشنا است

امیر خسرو دهلوی

عشقت خبر ز عالم بیهوشی اورد اهل صلاح را بقدح نوشی اورد

من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب ان دارو بده که فراموشی اورد

جامی

بیاض شد از تب ورق نسترنیت   بی آب زتبخاله لب شکرینت

تو خفته بستان چشم و من چون ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت

سعدی

محنت مبادت و گزند مبادت و درد مباد   که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

حافظ

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد   وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست   بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمائی   رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند   بر آتش تو بجز روی او سپند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد   مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت توست   که ظاهرت دژم و باطنت گزند مبادا

حالی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا   جان همه کس فدای جانت بادا

از بردن نام دشمنان شرم باد   درد تو نصیب دوستانت بادا

نظامی

گشت آن تن چون گل قصب پوش   چون تار قصب ضعیف و بی هوش

شد بدر مهیش چون هلالی   وان سرو سهیش چون خلالی

تب لرزه شکست پیکرش را   تبخاله گزید شکرش را

شاعری در تبخاله گوید والله نعم تمام

لا احسد الناس علی نعمة   وانما احسد حماکا

اما کفاها انها عانقت   قدک حتی قبلت فاکا

دیگری بمعنی گوید

از بستر تب که جای بدخواه تو باد   برخیز که شکست ورنه جهان برخیزد

بازمطیان بی کره زگفته

از بیم تبت جهان میلرزد   وز لفظ علالتت زبان میلرزد

از رقت است آنکه تو بر رادتی   بر جان تو صد هزار جان میلرزد

دیم این مضمون را دیگری دارد

ز بیماریت عالم گشت بیمار   بلی از رنج تو را جان جهان کرد

قدسی

بچو تبخاله نشود احتیاج جشنی را   که بوی پیرهن یوسفش بود کحال

جامی

شنیدم که چشم تو دارد گزندی   بجانا که افتاده بر دردمندی

طراح وزیر

شکی رمدا فقیل الان کلت   لواحظه من الفتکات فینا

و قالوا سیف مقلته تصدی   فقلت نعم لقتل العاشقینا

جامی

تا چشم تو بی الکوب و گلگون شده از درد   چون غنچه دل اهل وفا خون شده از درد

حالتی

جانم بلب از لعل خموش تو رسید   از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دردی دارد   درد دل من مگر بگوش تو رسید

صباحی

از درد شنیدم دلت افگار شده است   وز درد دلت هزار دل زار شده است

زان درد که عمری ز تو ام در دل بود   گوئی دلت امروز خبردار شده است

تذییل آخر فی مرض المحبوب و ما قال المحبون فیه و نذکر ما قالوا فی مرض الاکابر والمحبین والموالی مستقلا

قالوا حبیبک محموم فقلت لهم   انا الذی کنت فی حمائه السببا

عانقته ولهیب النار فی کبدی   فاثرت فیه تلک النار والتهبا

این دو شعر را نسبت باشد که مینهند در مرض حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله

مرض الحبیب فزرته   فرضیت من حذری علیه

فشفی الحبیب و زارنی   فشفیت من نظری الیه

از لطایف است و گوینده اذای المجاهد شوانی است

وجاؤا الیه بالتعاویذ والرقی   وصبوا علیه الماء من الم النکس

وقالوا به من اعین الجن نظرة   ولو عقلوا قالوا به اعین الانس

دیگری گوید

فلو جعلت نفس لنفس وقایة   لجدت بنفسی ان تکون فداکم

از عبد الله بن دمینه است

تعاللت کی اشجی و ما بک علة   تریدین قتلی قد ظفرت بذلک

تقولین للعواد کیف ترونه   فقالوا قتیلا قلت ایسر هالک

لئن ساءنی ان نلتنی بمساءة   فقد سرنی انی خطرت ببالک

عباس بن احنف شیفته فوز کنیزک محمد بن منصور حبائی بود وقتی معشوقه اش بیمار شد عباس گفت

عصبت راسها فلیت صداعا   قد شکته الی کان براسی

ثم لا تشتکی و کان لها الاجر   وکنت السقام عنها اقاسی

ذاک حتی یقول لی من رآنی   هکذا یفعل المحب المواسی

بعد فوز بهبودی یافته و دوباره بیمارش برگشته باز عباس گوید

ان التی هامت بها النفس   عاودها من عارض نکس

کانت اذا ما جائها المبتلی   ابرأه من کفها اللمس

وابابی الوجه الملیح الذی   قد عشقته الجن والانس

ان تکن الحمی اضرت به   فربما تنکسف الشمس

تمیم عبد بنی الحسحاس در بیماری خواهر آقای خود گوید

ماذا یرید السقام من قمر   کل جمال لوجهه تبع

لو کان یبغی الفداء قلت له   ها انا دون الحبیب یا وجع

از دیگری است

ولو ان الزمان اطاع امری   فدیتک من مکارهه بنفسی

شمس الدین

گر در کند پای فلک بجاییست — تیزیست در این عرصه کم بر پاست
چون از سر دشت بجان آمد در — اندر ظلم گرفته دنیاییست

نظامی

نخواهم که موییت لرزان شود — ور مویی افتد مرا جان شود

مولوی

عاشق شد از کمال جاه او — کار بجایی بپوشد ماه او
او ز شرم عام اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پشت — قاصدا رفته است و دیوانه شده است
وجاحظ [illegible]
او نیست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام — گنج اگر ظاهر کنم دیوانه‌ام

هرون بن یحیی منجم گوید برای پادشاه که از جا در رفته

کیف نال العثار من لم یزل منه — متقیا فی کل خطب جسیم
او ترقی الاذی الی قدم — لم تخط الا الی مقام کریم

سید علیخان قدس سره فرموده و ایمائی لطیف دارد

لیس احمرار لحاظه من علة — لکن دم القتلی علی الاسیاف
قالوا تشابه طرفه وبنانه — ومن البدیع تشابه الاطراف

دیگری گفته

لو کانت الامراض محمولة — حملها القوم عن القوم
حملت عن جسمک ثقل الاذی — حمل جفونی ثقل النوم

از صفی حلی است

لحی الله الطبیب فقد تعدی — وجاء لقلع ضرسک بالمحال
اعاق الظبی فی کلتا یدیه — وسلط کلبتین علی غزال

یکی از شعرای نامی گوید

عیون لها مرأی الاحبة اثمد — عجبت لها فی عمرها کیف ترمد
وعین لها من نور وجه خلیلها — عجبت لها فی عمرها کیف ترمد

عبد الله بن معتز عباسی

قالوا اشتکت عینه فقلت لهم — من کثرة القتل نالها الوصب
حمرتها من دماء من قتلت — والدم فی السیف شاهد عجب

دیگری در رگ زدن محبوبش گوید

ویح الطبیب الذی بالجهل مد یدک — ما کان اجهله فیما به اعتمدک
لو ان الحاظه کانت مباضعه — ثم انجاک بها من رقة فصدک

فی التفقد عن العشاق

نظامی

گفت ای ورق شکنج دیده — چون دفتر گل ورق دریده
چشم که رسید بر جمالت — غمزی که داد گوشمالت
ای شیفته چند بی قراری — وی سوخته چند خام کاری
خون که گرفت گردنت را — خار که خلید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد — وز دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت — تخفیف رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن — وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت — رنجه نشدی بدین قیامت
جهد کن بدوستی که پیش بودی — کاسب من و سنگ خویش بردی
بنشین و ز دل رها کن این درد — آن به که نگویی این سخن سرد
آن رودکده که جای آب است — از سیل نگر که چون خراب است
آن کوه که سیل از او گریزد — در زلزله بین چگونه ریزد
زنهار از آن که تو ز غم در رنج بینی — فرسوده شوی اگر چنینی

وهم او گوید

امسال چه محنت آزمودی — کان مرد نه‌ای که پار بودی
بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت گسسته بینم
آرام کن که کار چون است — چونی تو و یار با تو چون است

العشاق

بالموت

[illegible]

(نظامی در مخاطبه خسرو با فرهاد)

(چو شه بشنید قول کوهکن را | طلب فرمود کردن کوهکن را | نخستین بار گفتش کز کجایی | بگفت از دار ملک آشنایی)

(بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند | بگفت انده خرند و جان فروشند | بگفتا جان فروشی از ادب نیست | بگفت از عشقبازان این عجب نیست)

(بگفت از دل شدی عاشق بدینسان | بگفت از دل تو میگویی من از جان | بگفتا عشق شیرین بر تو چون است | بگفت از جان شیرینم فزون است)

(بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب | بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک | بگفت آنگه که باشم مرده در خاک)

(سلطان فقیر اگر حضرت نظامی جواب این سؤال را از خود بوده (بگفتا ببرم آن عهد نه خاک) مناسب تر بود چنانچه شعرای عرب و عجم گفته اند العبد حسن

(بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش | بگفتا گر کند چشم تو را ریش | بگفت این چشم دیگر دارمش پیش)

(بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ | بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ | بگفتا چون نیابی از عشق جالش | بگفت انگشت نامد جز خیالش)

(بگفتا چون بجوئی سوی او راه | بگفت از دور شاید دید در ماه | بگفتا گر بخواهد هرچه داری | بگفت این از خدا خواهم بزاری)

(بگفتا گر به سر یابیش خشنود | بگفت از گردن این وام افکنم زود | بگفتا دوستیش از طبع بگذار | بگفت از دوستان ناید چنین کار)

(بگفت آسوده شو کاین کار خام است | بگفت آسودگی بر من حرام است | بگفت او خاص من شد زو مکن یاد | بگفت این کی کند بیچاره فرهاد)

(بگفتا رو صبوری کن در این درد | بگفت از جان صبوری کی توان کرد | بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد دل نیست)

(بگفتا دل چرا افسرده داری | چه باشد گر دمی آسوده داری | چنین گفت که ای شاه جهاندار | چو جانان اوست جان من چه مقدار)

نبذة فی احوال العشاق وعاقبة امرهم بالموت

لابن الفارض
فلم ار مثلی عاشقا ذا صبابة | ولا مثلها معشوقة ذات بهجة
فما الودق الا من تحلّب مدمعی | وما البرق الا من تلهّب زفرتی
اخذتم فؤادی وهو بعضی فما الذی | یضرکم ان تتبعوه بجملتی

نظامی (چو دل در عشق شیرین بست فرهاد | برآورد از وجودش عشق فریاد) | نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری)

فرو رفته دلش را پای در گل | ز دست دل نهاده دست بر دل | تنی چون موش چون برگ گل خمیده | چو گل صد جای پیراهن دریده

(ز خون هر ساعتی کردی نثاری | پدید آوردی از هر خار لاله زاری | ز ناله بر هوا چون نال چنگی | فلک ها را طنین بر بام تنگی)

ز گرمی برده عشق آرام او را | بجوش آورده هفت اندام او را | ز غم ترسان ز بیشه بار تنگی | چو مار از سنگ و گرگ از چوب دیگی

(چنان از عشق شیرین تلخ بگریست | که شد آواز گریه بیت در بیت) | غمش دامن گرفته او بغم شاد | چو گنجی کو خرابه گردد آباد

گر از درگاه او گردی بریدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی | وگر در راه او دیدی گیاهی | ببوسیدی و برخواندی دعایی

(چنان بنده است آن دلداده زیست | که شوید هر کرا چون وی دلی هست | کسی را کاتشی در دل فروزد | چنان کمتر چنان داند که سوزد)

چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک | چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان را پاره کردی

گهی با اهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران دویدی | بدو رفتش آهوان دست زو رخ | گوزنانش شب همراز بودند

(اگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی چشم او ریش | وگر پیش آمدی چاهیش در راه | زدی بر هم زدی افتادی بر آن چاه)

(وگر تیری بجستش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی) | ز هر نقشی که او را آمدی پیش | بنیک و بد زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد | وگر گیرد برای خود نگیرد

نظامی در دیدار فرهاد شیرین را

نظر چون بر بُت طنازش آمد ‌ ‌ دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام ‌ ‌ دلش در تپّید و خون در اندام
(دلش طاقت نبود از عشق دلدار ‌ ‌ رسیده بر هوش گشت و شد نگون سار)
ابا آن عمر بدیده مرغ بغداد گشت ‌ ‌ جگر خسته همی نالید بر خاک
بجنبید صد ره اندر خاک غلطید ‌ ‌ دو صد باره بتن آتش بجوشید
ز دیده خون روان گشتش بر خسار ‌ ‌ ز حیرانی نمیکردش زبان کار

مولوی ‌ این بگفت و گریه در شد آن نحیف ‌ ‌ که برو بگریست هم دون هم شریف
آسمان میگفت آن دم با زمین ‌ ‌ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال ‌ ‌ یا فراق او عجب تر یا وصال
گاه گفتی کین جای بی روح است ‌ ‌ گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه فریادش بگردون بر شدی ‌ ‌ گه خیال دلبرش همدم بُدی

(نظامی در حال مجنون بر خاک لیلی ‌ ‌ آن سوخته خرمن زمانه ‌ ‌ شد خرمنی از ترنگ دانه
دشت آتش فلک گشت خورشش ‌ ‌ چون خود دل گشت بادی بریش)
(زان حال که بود زار تر گشت ‌ ‌ بی زور تر و نزار تر گشت
نالید ز روی دردناکی ‌ ‌ آمد سوی آن غریب خاکی)
(در حلقه آن حظیره افتاد ‌ ‌ کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده ‌ ‌ بپیچید چو مار زخم خورده)
(این گفت و نهاد بر زمین سر ‌ ‌ وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد ‌ ‌ ای دوست بگفت و جان بر آورد)

(از اصمعی روایت است که در بیابانی سنگی بر خوردم که بر آن نوشته بود ‌ الا ایها العشاق بالله خبّروا ‌ اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع
زیر آن خط نگاشتم ‌ یداری هواه ثم یکتم سرّه ‌ و یخشع فی کل الامور و یخضع ‌ ساعتی دیگر که برگشتم دیدم
زیر خط من نوشته بود ‌ و کیف یداری والهوی قاتل الفتی ‌ و فی کل آن قلبه یتقطع ‌ بزیر آن دوباره نوشتم
اذا لم یداری والهوی قاتل الفتی ‌ فلیس له شیء من الموت انفع ‌ روز دیگر که خواستم از آن مرحله کوچ کنم بر آن سنگ
رسیدم دیدم جوانی زیبا پای آن سنگ افتاده و جان داده و این شعر را زیر خط من نوشته
(سمعنا اطعنا ثم متنا فبلّغوا ‌ سلامی علی من کان للوصل یمنع ‌ آن جوان را بخاک سپردم و گذشتم)

نظامی ‌ من اینک شدم راه بدرود باد ‌ ‌ شما شاد باشید و من نیز شاد

نظامی ‌ لیلی نکه صبح گیتی افروز ‌ ‌ مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ ‌ ‌ مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو سخن پری وشی بود ‌ ‌ مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی چو شمن خزان ندیده ‌ ‌ مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد ‌ ‌ مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش ‌ ‌ مجنون بو فاش حلقه در گوش
لیلی سر زلف شانه میکرد ‌ ‌ مجنون دُر اشک دانه میکرد

در وصف لیلی و عشقش ‌ در پرده که بود راه بسته ‌ ‌ میبود چو مرغ پر شکسته
با این همه نازه دلستانی ‌ ‌ خون شد جگرش ز مهربانی
از بیم رقیب و ترس بدخواه ‌ ‌ پوشیده و نیم شب زدی راه
میسوخت بآتش جدائی ‌ ‌ نی دود در او نه روشنائی

(این شعر را نسبت بلیلی میدهند در فراق مجنون داد ‌ باح مجنون عامر بهواه ‌ و کتمت الهوی فمتّ بوجدی
فاذا کان فی القیمة نودی ‌ من قتیل الهوی تقدمت وحدی)

نظامی از زبان لیلی ‌ خوش نزی تو که من در تو نوشتم ‌ ‌ می خور تو که من خراب گشتم
من سکه زدم تو در امان باش ‌ ‌ غم گشت مرا تو شادمان باش

وفات لیلی و سخنان او

(آن لحظه که جان سپرده باشم ‌ ‌ وز دوری دوست مرده باشم)
(سرمه ام ز غبار دوست در کش ‌ ‌ نیلم ز نثار دوست بر کش)
(فرقم ز گلاب اشک تر کن ‌ ‌ عطرم ز شمامه جگر کن)
بر بند حنوطم از گل زرد ‌ ‌ کافور فشان تم از دم سرد
(خون کن کفنم که من شهیدم ‌ ‌ تا باشد رنگ روز عیدم)
(آواره من چو گردد آگاه ‌ ‌ کاواره شدم من از وطنگاه)
(دانم که ز سر راه جو کو داری ‌ ‌ آید بسلام این عماری)
(چون بر سر خاک من نشیند ‌ ‌ مه جوید و نیک خاک بیند)
(بر خاک من آن غریب خاکی ‌ ‌ نالد بدریغ و دردناکی)
یاری است عجب عزیز یاری است ‌ ‌ از من بر تو یادگاری است
از بهر خدا نکوش داری ‌ ‌ در روی نکی نظر نخواری
آن دل که بیا بیش بجوئی ‌ ‌ وان قصه که دانیش بگوئی
(گو لیلی از این سرای دلگیر ‌ ‌ آن لحظه که میبرید زنجیر)
(از بهر تو تن بخاک میداد ‌ ‌ بر یاد تو جان پاک میداد)
(در عاشقی تو صادقی کرد ‌ ‌ سر در سر کار عاشقی کرد)
احوال چه پرسیم که چون رفت ‌ ‌ با داغ تو زین جهان برون رفت

[illegible]

نظامی در افسانه لیلی و مجنون در آمدن مجنون بخاک لیلی

اوخ چه کنم چه حیله سازم کز درد چو شمع میگدازم
بودم گل ابدار در دشت باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد در تیشه نهش بباد بر داد
بیدادگری ز من ربودش من کاشته بودم او درودش
بشکفت بهار ازان درختم درداکه نگه نداشت بختم
ریحان رحمی از جهان گزیدم الا برخش جهان خریدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه ریحان بشکست و ریخت بر راه

و له ایضا فی خطاب المجنون بالیلی

ای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلم خراب کرده بر داده و نیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی در ظلمت این مغاک چونی
ان خال چو خنک دانه چون است وان چشمک آهوانه چون است
چون است عقیق آبدارت وان غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازد شمعت بچه داغ میگدازد
در چشم که جلوه میمانی در مغز که نافه میگشائی
سروت بکدام جویبار است بزمت بکدام لاله زار است
هم گنج شدی که در زمینی گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که او درون غاری است در دامن او نشسته ماری است
من مار که آشیان برنجم بر گور تو پاسبان گنجم
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یکذره ز دل نه ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه برجاست
من گر تو بیاد دل نهادم یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمی ز یار رفته خواهی تو نشسته خواه خفته
رفتی تو ازین خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بگسلم ازین بند ایم بتو بعد روزکی چند
گر نقش تو پیش یار آهنگ زان است که هست جای تنگ
جاوید بهشت جای بادت جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت اندر وانی افروخته باد جاودانی

شاه جهانگیر هاشمی کرمانی

ده که پیمانهٔ ما پر شده در پای خم نکشیدیم ز دست ستم دور چرخ چند

نظامی از مرگ مجنون و دفنش پهلوی لیلی

پهلو که دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را به سرا بجای بردند / سررشته بیاقتش سپردند
(خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت)
بودند در این جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت رایی / بر تربت هر دو روضه جایی

تذییل ... فی رثاء العشاق علی موت المعشوق و فی رثاء المعشوق علی موت العشاق
وشبه فی بکائهما وحالهما وخاتمة امرهما بالموت

نظامی در افسانهٔ شیرین و فرهاد در وقتی خبر مرگ خسرو [illegible] و پیر [illegible] فرهاد [illegible]
چون خبر مرگ به فرهاد گفتند که شیرین مرده از زبان فرهاد گوید و از آن زمان بر بالا افتاد شد پیرزن

(بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیدم راحت و در رنج مردم)
(دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم)
چو نادانان طمع در لعل بستم / نخوردم لعل و بشکست آبگینم
(چه آتش بود کین بر جان من افتاد / چه طوفان بد که ناگه در من افتاد)
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
(نخست آید فلک بر هیچ مظلوم / نیاید شفقتش بر هیچ محروم)
(اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از رمه قربان درویش)
(بگرید بر دل من مرغ و ماهی / که رفت آب حیاتم در سیاهی)
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / هر آنچت باز باید داد مستان
(فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک)
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
(فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز)
(بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بگیرم تا عدم خواهم دویدن)
(صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد)
(زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند)
(چو کار افتاده گردد بینوائی / درش در گیرد از هر سو بلائی)
(بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل سنگ بارد بر سرش)
جهان از خوشدلی بی بهر گردد / که در کامش شکر زهر گردد
جهان تنگ آید از شوریدن بخت / که باید برگرفتن زین جهان رخت

خاقانی

ذهب الذین احبهم و بقیت مثل السیف فردا

بگریم همی بر فراق چنان | که داود بر تربت اوریا
ز بس اشک خون برگرد بالین من | نباشد عجب گر بروید گیا

وصاف

از سر خاک تو گر لاله بروید نه عجب | که بیاد رخت از خون دل آتش دارم

و هم از نظامی است در جان دادن خسرو

(بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار)
شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند سرمست | بخونریزی ریاحین دشنه در دست
بدان تلخی فرو بارد تگرگی | کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون نریزد | چو گل ریزد گلابی چون نریزد

و در مرگ شیرین از داغ خسرو گوید

همه ره پای کوبان شد بدان ماه | بدینسان تا بگنبد خانه شاه
جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
(بآیینی که دید آن زخم را ریش | همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش)
(بخون گرم شست آن خوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را)
(بنیروی بلند آواز برداشت | چنان کان قوم آوازش خبر داشت)
(که جان با جان و تن با تن بپیوست | تن از دوری و جان از داوری رست)
بآمرزش رسانید آن آشنائی | که چون آنجا رسند گویید دعائی
الهی تازه دار این خاکیان را | بیامرز آن دو یار مهربان را
(چنین واجب کند در عشق مردن | بجانان جان چنین باید سپردن)
در این افسانه شرط است اشک راندن | گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی | چو گل بر باد شد وقت جوانی
زهی شیرین و شیرین مردن او | زهی جان دادن و جان بردن او

حافظ

لب سرچشمه‌ای و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گشته با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش

نظامی

چو شمع از عهد گشتن جان ز تن | بصد دیده بگریست بر خویشتن

144

140

٩٥

وجوه [illegible] ذکر فی ضعف اجسامهم وابدانهم من
محنة الهوی والنوی

از حسن بن علی واسطی است

برانی الهوی بری المدی واذابنی — صدودک حتی صرت انحل من امس
فلست اری حتی اراک وانما — یبین هباء الذر فی الق الشمس

یزید بن طثریه گوید

انا الهائم الصب الذی قاده الهوی — الیک فامسی فی حبالک مسلما
برته دواعی الحب حتی ترکنه — سقیما ولم یترکن لحما ولا دما

بشار بن برد کوری کور مادرزاد و هیکلی چون کوه ... [illegible] بیت
[illegible] معانقه با عبده محبوبه خود گوید تا بدانید شعرا [illegible]

لم یطل لیلی ولکن لم انم — ونفی عنی الکری طیف الم
واذا قلت لها جودی لنا — خرجت بالصمت عن لا ونعم
نفسی یا عبد عنی واعلمی — اننی یا عبد من لحم ودم
ان فی بردی جسما ناحلا — لو توکات علیه لانهدم
ختم الحب لها فی عنقی — موضع الخاتم من اهل الذمم

ابو الطیب گفته

ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی — وفرق الهجر بین الجفن والوسن
روح تردد فی مثل الخلال اذا — اطارت الریح عنه الثوب لم یبن
کفی بجسمی نحولا اننی رجل — لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

از شیخ جعفر حلی است

ما ذا علی الطیر اذ الهی الغصن جسدی — فنحت لو حملتنی فی خوافیها
ان تقعد الطیر عن حملی لکدورات — ریح الصبا فاحملونی فی مساریها
تلقی لکم جسدا الوان علته — یدعی ابن سینا لها ما کان یبریها

علاء [illegible] الدین خطیب گفته

بری جسدی فیکم غرام ولوعة — اذا سکن اللیل البهیم تقور
فلولا اننی ما اهتدی نحو مضجعی — خیالکم باللیل حین یزور
ولو شئت فی محو الکتاب لزرتکم — ولم تدر عینی احرف وسطور

از ابو الطیب است

ولو قلم القیت فی شق راسه — من السقم ما غیرت فی خط کاتب
فیا لیت ما بینی وبین احبتی — من البعد ما بینی وبین المصائب

میرزا اقاجان بیرتو خوشنویس درخط نسخ این مضمون را یاری نموده

ان چنان لاغرم که کاتب اگر — بگذارد مرا بجای قلم
ستبر نشود خطش — بیشتر موی نیز زیاده کم

وهم مبالغتی نموده شاعر عرب

اذابه الحب حتی لو تمثله — بالوهم خلق لاعیاه توهمه
لولا الانین وزفرات تحرکه — لم یدر ده بیان من تحرکه

سلطان العاشقین ابن فارض فرماید

تحکم فی جسمی النحول فلو اتی — لعتبنی رسول ضل فی موضع خالی

این غزل التزام مور و موی را الحق بخوبی تا امروزه کسی جواب نگفته

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد — من آن مورم که در گفتم من آن مویم که جان دارد
وگر مرآب و آتش را امکان بکن بود موئی — من آن مویم که او دریا و دوزخ در میان دارد
وگر با مور بر موئی شبان روزی بخوابم بهره — نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
تنم چون سایه موی و دلم چون دیده موران — ز هجر خال و موئی که چون موران میان دارد
بجسم مور ماندم ز لنگر [illegible] — اگر خواهد مرا موری بموی اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری [illegible] — من آن مویم که از عشقی [illegible] که موری توان دارد

سعدی
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

قدسی
چنان ز ضعف بود بی نظیر روشن — که در برابر آئینه نیست نقش پذیر

دیگری گفته
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در بستر ماست

حافظ
دریغ و ضعف بدان جا کشیده تنم — که راست نامه اگر در خطاب گوئی من

لبعضهم
جز خیالی ز تنم بیش نمانده است کنون — بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

نظامی
تنی دید چون موی بگداخته — گر نزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده برزاده سرو جوان

حافظ
از ضعیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد

دیگری گفته
هر چه لاغر شده انگشت نما میگردد

دیگری گوید
اگر مرگ اید به سالی نشیند — بجان تو که شخص من نبیند

نظامی
شدم ز ضعف بدانسان که گر بجای نجان — مرا کشند نیابد کسی از او اثرم
ز من کسی نکند یاد از انکه نتوانم — ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم

لبعضهم
که بر پرسیدن آئی چو تنم هیچ نماند — مشکلم میشود این نکته که چون می بینی

عروة بن حزام در عشق عفراء محبوبه‌اش گوید

متی تکشفا عنی القمیص تبینا — بی الضر من عفراء یا فتیان (سعدی)
اذن تریا لحما قلیلا و اعظما — بلین وقلبا دائم الخفقان

ومنها
تحملت من عفراء ما لیس لی به — ولا للجبال الراسیات یدان
کان قطاة علقت بجناحها — علی کبدی من شدة الخفقان

مؤمل از شعرائی بود که دولت امویین و عباسیین هر دو را دریافته گوید
و شاید از شعرهای جاهلیت است
حلمت بکم فی نومتی فغضبتم — ولا ذنب لی ان کنت فی النوم احلم
سأطرد عنی النوم کی لا اراکم — اذا ما اتانی النوم والناس نوم
تضارمنی والله یعلم اننی — ابر بها من والدیه وارحم
وقد زعموا انی اتاها ترددی — ومالی بحمد الله لحم ولا دم
برى حبها لحمی ولم یبق لی دما — وان زعموا انی صحیح مسلم
فلم ار مثل الحب صح سقیمه — ولا مثل من لم یعرف الحب یسقم
ستقتل جلدا بالیا فوق اعظم — ولیس یبالی القتل جلد واعظم

ابو عثمان خالدی گفته
بنفسی حبیب بان صبری ببینه — واودعنی الاحزان لیلة ودعا
واصلنی بالهجر حتی لو انتی — قذی بین جفنی ازمدها ما توجعا

از خبزارزی است و گویا این شعر قبل از گفتن شعر نان بریح لا یختم
قد کان لی قبل الهوی خاتم — والان لو شئت تمنطقت به
وذبت حتی صرت لو زج بی — فی مقلة الوسنان لم ینتبه

عباس بن احنف گوید
قالت ظلوم سمیة الظلم — مالی رایتک ناحل الجسم
یا من رمی قلبی فاقصده — انت العلیم بموقع السهم

شهاب الدین طبیب گوید
ولولا تمسک الاطمار جسمی — لطار من النحول مع الریاح
سعدی گفته از ضعیف چنان شدم که مرا — با وجود پیرهن نجوید کت
سعدی: گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان — بینی که در جامه خیالست یا تنم
تنم ساز و مندی چنان کرد — که از دیده ابر چنینده نهان کرد
دیگری گوید: لا تحسبوا بدنی تحت الثیاب فما — ابقی الهوی فی ثیابی غیر اثوابی

از شیخ ابن فارض قدس سره
کانی هلال الشک لولا تاوهی — خفیت فلم تهد العیون لرؤیتی

و متنبی از بردن این شعر را گفت
فی حلقتی جسم فتی ناحل — لو هبت الریح به طاحا
رضا بیش سلطانی آورده در باب خانه‌اش و گفته هر چه مجویم ما ایم تو را با کالا ... هم چنگ ... و چه مد
که این شعرها گفته گفت و ترسا تنها امروز من حال شوخی ندارم و سعدی مضمون شعر را کوتاه کرده
گوید یار اگر بر من او فتد بر در — که نماند است زیر جامه تنی

لبعضهم
وستر بحلی النسیم فرق حتی — کانی قد شکوت الیه مابی

وباز شاعر گفته
صلیت عظامی لحمها فترکتها — عواری فی اجلادها تتکسر
واخلیت منها مخها فترکتها — انابیب فی اجوافها الریح تصفر

نظامی: دهان جز من از جام لبت دور — سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد
چو حلقه گر بیایم بر درت بار — درت را حلقه میوم فلک وار
شدم در حلقه بچون طوق بر دوش — غلط گفتم که بچون حلقه در گوش
مکن بیجا که هیچ راهی — ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است — گناه آدمی رسمی قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام — رها کن تو سنی چون گشتم رام
مکن کین ظلم را پرواز بینی — گر از من خورده‌ها زان باز بینی
شبانی پیشه کن بگذر از گرگی — مکن با شیر بزرگان شیر بزرگی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست اویز دارد
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد — نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
مکن چندانکه خواهی ناز بر من — مزن چون راندگان آواز بر من
اگر با من تو سلطانی کنی ناز — بگو تا خط موالی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیع تسلیمت را بخوشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم — پس این چشم دگر در پیش آرم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو — بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی — گر اخرکش فتد اند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه — نکردم جز خیالت را نظرگاه
نه رندی بودم اندر عشق روبت — که علفی بر رست آیم بکویت
جهان داور منم در کار سازی — جهانداری از کجا و عشقبازی
بلی چون نام زلفت میشنیدم — بتاج و تخت موئی میخریدم
بتن یار بگری خرسند بودم — ز دل تا جان تو را در بند بودم
بجز بر قوت ای نخوردم — خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی
مکن با من حساب خوب دلی — که صد ره پیشتر زانی کرگونی
هر ریائی از گو برفشانی — ولی لفظ تو آب زندگانی
تو صد آئینه دیدی صورت خویش — بچشم من ازدی صد بار ازان بیش
گرت خورشید خوانم بیز انکی — که صد ره از فلک رونق فکنی
گر از یک موی خود نیمی فروشی — بگنجم گر بالقیمی فروشی
مریز آخر ز چون من یار شاهی — بهر غیبان خون من بی گناهی
اگرچه رسم خوبان تندخوئی است — نکوئی از رسم نکوئی است
بس این آتش جدا بر من دواندن — کمم در خاک و گم در خون نشاندن
مرا شیرین توئی ای جان شیرین — ترش روئی مکن با من تو چندین
مکن جانا بچون حلق مرا تر — مدارم بیش از این چون حلقه بر در

لا ادری
القلب لدیک عذره متضح — والعین علیک دمعها منفسح
یا غایة منیتی واقصی املی — قد طال عتابنا متی نصطلح

لبعضهم
واستبق بعض حشاشتی فلعلنی — یوما القیک به من الاسواء

لمجنون
ندمت علی ما کان منی ندامة — کما یندم المغبون حین یبیع
فقد تکت من نفس شعاع فانتی — نهیتک عن هذا وانت جمیع

قیس بن ذریح بمعشوقه‌اش لبنی خطاب کند
یا حبیبی فدتک نفسی واهلی — هل الدهر معنی لنا من رجوع

لبعضهم
وعندی جواب لو اردت لقلته — ولو قلته لم ابق للصلح موضعا

حافظ

جفا بریم و ملامت کشیم و خوش باشیم … که در طریقت ما کافری است رنجیدن

سعدی

معتقد میشوم که دل ندهم … متفق میشوم دگر بارش

نظامی

بهشتی میوهٔ از نو رسیده … بجز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در … درخت میوه را اصلاح کن بر

درم بگشای در راه گنه در بند … کمر بر صحبت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن … عزیزی را کلید آنجا بدادن

بر افکن برقع از محراب جمشید … که حاجتمند برقع نیست خورشید

و ایضاً

متاع نیکوئی در کار می بد … بها بیکرد چون بازار میدید

شناعت چون خریدار است نغزش … ز بهر تو خود آئینه بند خویش

در آن بازار پای سود مندی … که چون پای روانی در جبندی

نمک در هم و در شیرین هم نخورد … ز ناز خویش موئی کم نمیکرد

قالوا انطلب عیشا و تریح بوحدة … وان لم یکن عیش العذول یطیب

اذا ما تراضینا و صوفح بیننا … مع الناس یرضوا تارة و یسیبوا

سعدی

روی بر روی دوست کن بگذار … که عدو پشت دست میخاید

سعدی ای آشنای کوی محبت صبور باش … بیداد آشنا همه با آشنا رود

حافظ گوهر مخزن اسرار همان است که بود … حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح … بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردم … همچنان از لب لعل تو عیان است که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند … لاجرم چشم گهربار همان است که بود

لاسحق الموصلی

رجعنا بالصفاء الی الخلیل … فلیس الی التهاجر من سبیل

عتاب فی مراجعة و صفح … احق بنا و اشبه بالجمیل

سعدی نه ما را در میان عهد و وفا بود … جفا کردی و بد عهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم … ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی … کز آن محبوب تر باشی که بودی

ولو

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را … که مدتی ببریدند و باز پیوستند

مولوی بار دیگر آمدم دیوانه وار … رو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم … گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای دلم از عشق بند … سود کی دارد مرا این وعظ و پند

سعدی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم … بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

و له

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام … بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

فانی ورد (منیخ) از نظامی نوشته

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم … چون روز بیاید سر مهر تو ز سر گیرم

نظامی درم بگشای کاخر یار هستم … بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از بیم جانی … ندارم با تو در خاطر خطائی

نباید باخت دعا زگفتن … تو را نادیده نتوان باز گفتن

لابی العتاهیة فی الصلح بعد الکدورة

قل لمن یعجب من حسن رجوعی و مقالی … رب ود بعد صد و هوی بعد تقالی

قد راینا ذا کثیرا جاریا بین الرجال … انما کانت یمینی لطمت منی شمالی

ذو قواریبنا غیر

پیوند دوستداری از آن پاره میکنم … تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم

لعباس بن احنف

تعالی نجدد دارس العهد بیننا … کلانا علی طول الجفاء ملوم

للامام الحلبی

تعالوا بنا حتی نعود کما کنا … فلا عهد ناختم ولا عیشکم خنا

محبت بیشتر محکم شود چون بشکند پیمان … شکرفه اول افشاند نهال آنگه ثمر گیرد

لقیس بن ذریح

و تنفست اذ ذکرتک حتی … زالت الیوم من فؤادی ضلوعی

یا لبینی قد تجت نفسی و اهلی … هل لدهر مضی لنا من رجوع

لابی الطیب

منع الود و الرعایة و السودد … ان تبلغا الی الاحقاد

و حقوق ترقق القلب للقلب … ولو ضمنت قلوب الجماد

فی طلب الصلح مع المحبوب

لکشاجم

فیا عز ان واش وشی بک قصة … فبلغک الواشی اغش و اکذب

لغیره

لتقرعن علی السن من ندم … اذا تذکرت یوما بعض اخلاقی

نظامی سرم آشفته شد هوش تو بودی … بر جوشم که سر جوشم تو بودی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست … که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری زمین دور … زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی … که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم … به دیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گر چه غبار آلود باشد … نظر بازی ز تو خشنود باشد

وگر باشی نخواهم شد ولت راست … به دشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ … بازار سر خود دارد آهنگ

گذر بر هر کس چون دلنوازان … مکن بازی بمن چون مهره بازان

نظامی گفته ز شیرین نکن بر فرق خسرو سنگ باری … چو خرما در شکش در سنگ خاری

از این تندی نباید تیز بودن … جوان مردی است حذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد … میان ناز و وحشت فرق باشد

بجور از نیکوان نتوان بریدن … بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخو … عروسی کی بود بی رنگ و بی بو

شبه با در بود و سعادت چنین است … کلید گنج زر زین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار … کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان تو سنگی رسمی قدیم است … چو باران بود زحمش عظیم است

بر آن سر ز کتازی کرد نتوان … که با مه دست بازی کرد نتوان

چه پنداری که او زین غصه دور است … نه دور است او که گرمی صبور است

گر از کوه جفا سنگی در آید … تو را بر سایه او را بر سر آید

عاشق اصفهانی

خدای داند و آنکه کرشمه ساقی … که میکشان دل از دست داده بی گنهند

حافظ گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت … ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت … جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد … در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار … هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار … گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی … چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

سعدی رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار … هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو مقصودی اتفاق افتاد … رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

حافظ

اگر بمی حرم رنجیده بتیغم زد و رفت … بازش امید خدا را که صفائی بکنیم

گلخنی هرچند شب آزرده تر از کوی توایم / پیش از همه کس روز دگر سوی توایم

هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت همین و همان

بنده گانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

سعدی

هنوزت گر سر صلح است باز آی / کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

وله

کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده امید بر در است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگر است

مولوی قدس سره

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

نظامی

گر چون آب نی آید بچنگ / بتلخی چه باید ترا شد بتنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

حافظ

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

سعدی

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / از این طرف که منم همچنان صفا باقیست

حافظ

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

وله رحمه الله

گر طبع نازک تو رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

قدسی خوب عذر دلتنگی را داده

دو کس چو شیشه ساعت بهم چو دیدی / زمانه زد گره در میانشان ناگاه

حافظ

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود / هر که او دامن معشوق خود از دست

مولوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

لبعضهم

بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم / هزار بار به از خون دوستان نو است

لابی سلیمان الصوفی

از دهن چون شکر تلخ چه گویی جواب / رنجه چه سازی لب آن لب و گفتار خویش

رضی الدین ارتیمانی

شد زبس دوش روزه رنجش تو / از من دل روزگار خالی

حکیم سنائی غزنوی

ای بی سببی از بر ما رفته بناز / وی گشته ز ناز تو ما سوخته و زار

بی تابش روی تو دل ما ای اثر رنج / نه پای ز نشره ...

ما خود ز تو این چشم نداریم از آنک / تو ترک که دهر که بندد ترک وفادار

ما ز آن تو تنیم و دل و جان زان تو ما را / خواهی بکشی خنجر بر و خواهی بسوی دار

الفصل في العجز عند المحبوب وتمنّي الوفاء والترحّم

للسيد الحميري

ما جرت خطرة على القلب منّي / فيك الا استترت من اصحابي

من دموع تجري فان كنت وحدي / خاليا اسعدت دموعي انتحابي

ان حبّي اياك قد سلّ جسمي / ورماني بالشيب قبل الشباب

ارحمي عاشقا لك اليوم صبّا / هائم القلب قد ثوى في التراب

مولوی

ای دوست قبولم کن و جانم بستان / مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو / آتش بمن اندر زن و آنم بستان

لابن قنبر

فتوّ عيني الى كيما اعيش به / وامسكي البذل ما طلعت آمالي

اوعجّلي تلفي ان كنت قاتلتي / اوتولّيني باحسان واجمال

نظامی از قول فرهاد کوهکن

بت سنگین دل سیمین بناگوش / گل صد برگ شب قصب پوش / جگر پالوده را دل بر فروز / ز کار افتاده را کاری بیاموز

مراد نامرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن / من آن یارم که با یادت شب و روز / جهان سوزم بجز یادت شب و روز

نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکرریزان بیاد روی خسرو / فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین

دگر نه از این ور سنگ است دیم / وفا در سنگ و آهن چند جویم / مکن زین بیش خواری بر دل تنگ / غریبی را مکش چون نار بر سنگ

(بحق آنکه یاری حق شناسم / که جز کشتن منه بر سر سپاسم / مگر کز بند غم بازم رهانی / که مردن به مرا زین زندگانی)

(بروز من ستاره بر نیاید / بجنت من کس از مادر نزاید) / اگر در تیغ دوران رحمتی هست / چرا برد تو راه رخش بربست

وگر بی میل شد بستان گردون / چرا بخشنده تو را شیر و مرا خون / (مرنج آن دل که دلدارش تو باشی / نگیرد چاره کارش تو باشی)

چو در خوبی غریب افتاده‌ای ای ماه / غریبان را فرو مگذار در چاه / دریغا هر که در عالم رفیق است / تو را تا وقت تلخی هم طریق است

(شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را / گر از پولاد داری دل چو سنگ / نبخشی بر این مجروح دلتنگ)

من اندر پیش تو چون کاه بیتم / دگر نه کوه عاجز شد ز دستم / (مرا در عاشقی کاری است مشکل / که دل در سنگ دارم سنگ بر دل)

مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد / مرا گر نقره و زر نیست در کار / که دریاب کم خروار خروار

سرخ زردم کند در عشقبازی / گهی زرگوبی و گه نقره‌کاری / اگر صد عمر در جایی نشینم / بجز آهم کسی بالا نبینم

وگر گردم بکوه و دشت محمل / بجز سایه کسم ناید بدنبال / مبادا کس چنین بی خانمانی / چنین تلخی مبادا زندگانی

نگار او دلبر او دلدار دلبند / قوی بر نیکوان شاه خداوند / بتا زیبا رخا نسرین و صنوبر / پری رویا بتا دلدار و دلبر

خوش خوبا نگارینا شکرلب / مرا آرام دل هم روز و هم شب / بگویم با تو جانا دل ستانی / گل خوش‌رنگ و سرو بوستانی

ز من پرسی دلارا ماه چونی / بگویم با تو بخت را که چونی / مرا تا عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بغم تسلیم کردند

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز / چو در ناله خروشم هفت اندام / بگوه اندرین گریه دادم

بهانه عشقت ای ماه شب افروز / گرفتارم بدوزخ در شب و روز / همی گریم همی سوزم بر آذر / بدا روزی که من زادم ز مادر

چو من بی دل در این عالم کجا هست / ببین تا خود شدم چون من کرا هست / کسی را که از من بیش داوند / چنانم را چنین شغلی نبودند

بمن فرموده اند این شغل بسیار / که مرگ من همی دید اندرین کار / نگارینا من آن مسکین غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

نظامی زبس کز دیدگانم اشک بارد بسی بر سنگ و آهن رحمت آرد چو من رفتم تورا خواهم که مانی چو سرو و باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شادان باد و خندان مبادت هرگز دل چون بید لرزان سهی سروت همیشه سبز و خوش باد دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
چو گل خندان همیشه روی بادت پریشان گر بود آن موی بادت چنان کاین تنگدل را یاد کردی همی خواهم که از دل شاد گردی

سعدی من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم در حضرت سلطان که برد نام گدائی

(لابن المعتز صرمتنی ثم لا کلمتنی ابدا ان کنت خنتک فی حال من الحال ولا اجترمت الذی فیه خیانتکم ولا خطرت خطرة منی علی بالی)
(فسوفنی المنی کیما اعیش به وامسکی البذل ما اطلقت آمالی او عجلی نکدی ان کنت قاتلتی او نولینی باحسان واجمال)

سعدی پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند نظری کن من خسته که ارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
گر که کنند میل بخوبان دل من عیب مکن این گناهیست که در شهر شما نیز کنند به نشاط زبان و دهن تنگ بیا تا بفروش کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
گر برآید بزبان نام تو بر تحفه خطاست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

نظامی اگر جرمیست اینک تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

معتمد بن عباد پادشاه اسپانیا گفته لک الله کم اودعت قلبی من اسی وکم لک ما بین الجوانح من کلم
لحا ظک طول الدهر حرب لمهجتی الا رحمة تثنیک یوما الی سلمی

سنائی اکنون که شدند هوای تو دادار ز من گر جان بدهم بیاید یاد از من مسکین من مستمند کاندر غم تو میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

حافظ ای شه خوبان بعاشقان نظری کن هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد جانب اهل نگاه دار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

(لعباس بن احنف عذبنی بجمل شیء سوی الصد فما ذقت کالصدود عذابا)
سعدی (بهر سکوچ که خون مرا که ای بخت حلال کردمت الا بتیغ هجران)

عاشق گفتم که بدان دل آخر بگریه راهی اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
نمیره ابن قادوینی گفته در هجو قصیده که مستضیی خلیفه عباسی را ستوده
ما ضر من هو قلق لو کان یرحم من فتن
دمعی طلیق فی محبته وقلبی مرتهن

لقیس بن ذریح الی الحق هذا ان قلبک فارغ صحیح وقلبی فی هواک سقیم

وحشی متاب از ما چنین یکبارگی روی مکش از ما چنین یکبارگی پای

عارف قزوینی هزار نامه از غمزه برجگر دارم هنوز آرزوی ناوک دگر دارم

امیر صیفی بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین بگشا گره از زلف و پریشانی من بین

من المنسوب الی المجنون وهو قیس بن الملوح العامری
ووالله ما ادری بایة حیلة وای مرام او خطار اخاطر
فوالله ما فی القرب لی منک راحة ولا البعد یسلینی ولا انا صابر
فلو کنت اذا ادعت هجری ترکتنی جمیع القوی والعقل منی وافر
وتا لقد ان الدهر فی ذات بیننا علی لها فی کل حال لجائر
وقد اصبح الود الذی کان بیننا امانی نفس والمؤمل حائر
ولکن ایامی بجهل غزیرة وبالرغم ایام جناها التجاور
لعمری لقد رنقت یا ام مالک حیاتی وساقتنی الیک المقادر

نظامی من لیلی و مجنون از بی تو فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر این خسته که دل شکسته توست زنده بتو ای که مرده توست
جرم دل عذرخواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست یک شب ز هزار شب مرا باش یک ره ز هزار صواب و خطا باش
صبرم شد و عقل رخت بربست دریاب و گرنه رفتم از دست قولی که درآن وفا نه بینم [illegible] وگر نه روا نه بینم

از اشعاریکه نسبت بمجنون عامری میدهند چون بسیاری از رواة اشعار قصه مجنون را مجعول میدانند و گویا این افسانه را برای [illegible] نمود و بدو عوی خود دلایلی از دو بعضی نیز دارند
(فوالله ثم الله انی لدائب افکر ما ذنبی الیها واعجب ووالله ما ادری علام قتلتنی وای امور فیک یالیل ارکب)
(اقطع حبل الوصل فالموت دونه ام اشرب رنقا منکم لیس یشرب ام اهرب حتی لا اری لی مجاورا ام اصنع ما ذا ام ابوح فاطلب)
فایها یا لیل ما ترتضینه فانی لمظلوم وانی لمعتب سعدی
فقربت اشهی الی من الدنیا وما فیها
واز همین افسانه است که گویند مجنون جمیع اشعاری نوشته که از آن جمله این بیت بود وساعة منک الهوها وان
ولیلی در جواب نیز ابیاتی نگاشته از آن جمله نفسی فداؤک لو نفسی ملکت اذا ما کان غیرک یجزیها ویرضیها

عاشق خبر داغ تو که ترا مایه امید منست نیست چیزی که بسودای تو نفروخته ام
دیگری گفته مکارت را اگر زخم کاری هست اگر رحمی کنی زخمی دگر زن

حافظ دعای گوشه نشینان بلا بگرداند چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
ملک اشرف گفته
بالطف اذا القیت من اهواه ذکرته بما لقیت من بلواه ان امرده الحدیث خالطه به اورق فعل عبدک لا تنساه

نظامی من لیلی و مجنون (گر تیغ روان کنی بر این سر قربان خودم کنی بر این در در کشتنم امید آن هست کاری بهانه بر سرم هست)
(چون شمع دلم فروغ ناک است گر باز بری سرم چه باک است شمع از سر مرده سر کشیدن خوش باشد وقت سر بریدن)
هر چند صدارت اهنین است لولوی تو در صدف نشین است از حلقه زلف پرشکنجت بر دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستدار خویش باشد دل دوستان بر اندیش بر من ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
(نالم ز غم تو چون ننالم کالماه نیم که برچه حالم شوریده ترم از انجه دیدی مجنون ترم از انجه شنیدی)

لبعضهم
سر از دریچه برون آر و کوی ما بنگر که از یمین و یسار تو چه بیقرارانند

لسیف الدین
لو علمتم بلوعتی وصبابتی ووجدی وزفرتی واحتراقی
لو ثقتم لعنتم العنق وفیتم بالعهد والمیثاق

همدم... با خوی تو با ناز و تو با رنگ شده بیست دنیای فراخ بر دم تنگ شده بیست
مارا گلهی قابل بخیدن نیست گویا که دلت را هوس جنگ شده بیست
لیت شعری ما بای ذنب رمینا بسهام الصدود طول السنینا

سعدی گفتم آتش پنهان دل ما بینی نگاه می‌نکنی اب چشم پیدا را
گر بخیل تو با دوستان نپیوندند مگر بشهر تو بر عاشقان نجنبید

علی بن سعد وزیر
نزی حرمت کتب الاخلاء بنیهم ابن لحام القرطاس اصبح غالیا فما کان لوسا لتنا کیف حالنا ودند و هتا نکبة هی ماهیا
صدیقک من راعاک فی کل شدة وکلا تراه فی الرخاء مواسیا فهبک عدوی لا صدیقی فاننی رایت الاعادی یرحمون الاعادیا

نظامی خطاب بخیام
بار بن برد کور مادر زاد وبصار قش در شعر بیداو خیر و بکنیز خود عبده
بودی منا بچشم رشحت کچشم اشارتی کن نفسی خراب خود انتظار عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور غالب نتوی گران شهیدان نگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رشیده بمصر کف برید بجمال دلستان دل جان تجارتی کن
تو اگر قدم فشردی بجفا و غدر کردی بکش و تقدر خود را چه شود که فاتی کن
تو نگو کز این تنازم ز شاهد سود دارم تو ز تو دبی نیازی بده و خیراتی کن
یا عبد انی هالک مدنف ان لم اذق برد ثنایاک
فلا ترد عاشقا مدنفا یرمی بجبل القدس من ذاک
عاشق صادق جمیل بن معمر گوید
انی الیک بما وعدت لناظر نظر الفقیر الی الغنی المکثر
تعد الدیون ولیس ینجز موعدا هذا الغریم لنا ولیس بمعسر
ما انت والوعد الذی تعدیننی الا کبرق سحابة لم تمطر
نظامی
تو نازدار بچیم چو مهتاب کنو نت بافتم چون ابری آب

نظامی از زبان مجنون (ای کعبه من جمال رویت محراب من آستان کویت ای باغ ارم بهی کلیدی فردوس فلک بنا پدیدی
گر عاشقی او صادقت کو با من نفسی موافقت کو در عشق تو چون موافقی نیست این سلطنت است عاشقی نیست
(ایا تو کجا و ما کجائیم تو زان که‌ئی و ما تو رائیم ماییم و نوای بی‌نوائی بسم الله اگر حریف مائی
(از بندگی زمانه آزاد غم شادی ما و ما بغم شاد تشنه جگر و غریق آبیم شب کور و قرین آفتابیم
(حذر ور غم تو قدم نداریم غم دار تو ایم و غم نداریم بشتابک ز تو افلامند اتانه چو من مطیع در بند
لابن الفارض
ابا کعبة الحسن التی لجمالها قلوب اولی الالباب لبت وحجت بریق الثنایا منک اهدی لنا سنا بریق الثنایا وهو خیر هدایة
واوحی لقلبی انک تجلی جادتی حماک فتاقت الجمال وحنت ولولاک ما استعذبت بقا ولا نجت فوادی فالمجت الاسد اسرق لکة
ومن لطیف گفته اموس شاعر
(هبینی امرءا اتابوتیا طمته واما مسیئا مذنبا فتوب
(فلا تترکی نفسی شعاعا فانها من الحزن قد کادت علیک تذوب
حالی
گر کشته بال ترا زمن دوستیان تو نیست دلم خوش است که نام تو بود حرم است
لبیبی
(ای تازه گل بناز پرورده من وی آفت جان بر لب آورده من
(خواهم که تورا خدای رحمی بدهد تا بگذری از گناه نا کرده من
(انا راض منکم بالیسیر یرتضیه من عاشق معشوق
(لسلام علی الطریق اذا ما جمعتنا بالاتفاق الطریق
نظامی (نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و آن هم باز بستی
(اگر محروم شد گوش از نگفت زبان را تازه میدارم بنامت

(لو اودا والدمشقی بالله ربکما عوجا الی سکنی وعاتباه لعل العتب یعطفه وعرضابی وقولا فی حدیثکما ما بال عبدک بالهجران تتلفه
(فان تبسم قولا عن ملاطفة ما ضرّ لو بوصال منک تسعفه وان بدا لکما من سیدی غضب فغالطاه وقولا لیس نعرفه

حالی
چون از تو نتالد دل غم پرور من یا بس کند از گریه دو چشم تر من
با این همه لاف آشنائی شکی نا خوانده نیامدی سوی از در من

سعدی گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم چون زهره و یارا نبود چاره مدارات
لابراهیم الموصلی وزعمت انی ظالم فهجرتنی ورمیت فی قلبی بسهم نافذ ونعم ظلمتک فاغفری وتجاوزی هذا مقام المستجیر العائذ
قاسم بیگ حالتی ای تازه گل بناز پرورده من وی آفت جان بر لب آورده من خواهم که تورا خدای رحمی بدهد تا بگذری از گناه نا کرده من
سعدی یا ملکی شوح انه ختم لا تقتلوا قبل من القی السلم قبض عنی اذا ایا کریمه است
وله ایضا چه کنید که بتخلد عمر شیرین نه فرمان را ... بکار که هر کو چه کان نیرا
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را
وله ایضا گر ست بگوشه چشمی نظر بود باسیران دوای درد من اول که بیگانه بجستی

مؤمن محاربی گوید یا جائرین علینا فی حکومتهم والجور اعظم ما یؤتی ویرتکب لسنا الی غیرکم منکم نفر اذا جرتم ولکن الیکم منکم الهرب

نظامی بترک بی دلی گفتن دلت داد زهی رحمت که رحمت بر دلت باد تو با تریاک و من با زهر جانسوز تو را ان روز و اکنون من بدین روز
گمان بردم که چون بشکستی پذیرم در آن سستی تو باشی دستگیرم کنون کافتادم از سستی و مستی گرفتی دامن دیگر باز بستی
زبی رحمی کشیدم بر درت رخت که سختی روی مردم را کند سخت مشو در خون چون من زیر دستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور جوانی را بیادت میگذارم بدین امید روزی میشمارم
از این مشکین رسن کردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آرم چون اسیران
از این بیش سر ز پایت بر ندارم برخ از خاک ترا بر ندارم کنم در خانه یک چشم جایت یه دیگر چشم روبم خاک پایت
ندانی کز غمت غمناکم ای جان نگوئی تا که این خاکم ای جان
لمحمد بن ابی محمد الزبیدی اتیتک عائذا بک منک لما ضاقت الحیل وصیرنی هواک وبی لحینی یضرب المثل
فان سلمت لکم نفسی فلا اتیته جلل وان قتل الهوی رجلا فانی ذلک الرجل
مضمون اهم را از گفته مسلم بن الولید صریع الغوانی در دیده متی ما تسمی بقتیل ادمی اصیب فانی ذلک القتیل
بعضهم
عتاب چون تو ئی اندر از ای طاقت من حدیث حمله شیر است و حیله روباه
ذوقی دلت آزرده ام میبایم گشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست
سنائی گیاه تو باش دستگیرم بیمروز تو باش غمگسارم

(مولوی علیه الرحمه   ما در ره عشق تو اسیران بلائیم   کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
بر ما نظری کن که درین ملک غریبیم   بر ما کرمی کن که درین شهر گدائیم)
(ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود   اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم)

سعدی گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان   باشد که دوست جور نه بداری زبیگناه
بازم حفاظ دامن همت فرو گرفت   کز دوست جز بدوست برند داد یا پناه

(نظامی   مرا پرسی که چونی زار زردم   چه میدانی چه پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده   ز کار افتاده و در کار مانده)
(چو گل در عاشقی جامه دریده   ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آخور گاه تیر گشته   چو لاله در جوانی پیر گشته)
(امیدی جان بر باد داده   چنداری بدین روز اوفتاده)
مثل زد طرفه چون پیر بلاسخت   که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است   بسازم گر تو را کام این چنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید   بسازم تا تو را کامی برآید

حافظ   از دوی همه مستی و غرورست و تکبر   وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

جامی   گنجشک ضعیف توام ای باز   افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز   چون رشته بدست تست از آن بنالیم باز

(وحشی   بیا این بنده را در بیع خویش آر   پشیمان گر شوی از آن دیش انکار)   اما آن انک قتلی علمه و ترحما

وجه لطیف است گفته صلاح الدین صفدی
إن لم تصدق تحی تصدق بالکری   لیزودنی فیه الخیال الزائل
وانظر الی هجری بوصلک دائما   اجری وقل الله مع قف یا سائل

مولوی ای تراقل بی نگاه عشق   ای تو عشق عشق وای الزام عشق
اولا بشنو که چون ماندم ز شست   اول و آخر زبیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود   که چنین گشتم تو را ثانی نبود
ثالثا از تو برون رفتم   گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه   می ندانم خمسه از را بعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان   از همه پس خسته بودم در زمان
سادسا از شش جهتی روی تو   گوئیا بارید برمن غم دو تو
سابعا از ثامن ندانم شد لدام   خون بمی گرید فلک از ناله ام
(هر کجا یابی تو خون بر خاکها   پی بری باشد یقین از چشم ما)
(گفت من رعد است وین بانگ و حنین   ز ابر خواهم تا بیارد بر زمین)
(من میان گفت و گریه می تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم)
(مفتقد از دیده خون دل بشها   بین چه افتاده است از دیده مرا)

لابراهیم بن مدبر   یا واسطی من عباد الله کلهم   ویا غنای ویا کهفی ویا وزری
ویا رجائی ویا سؤلی ویا املی   ویا حیاتی ویا سمعی ویا بصری
ویا غنای ویا ذوحی ویا فرجی   ویا سروری ویا شغلی ویا فکری
لو تقبلی قول حساد علی ولا   والله ما صدقوا فی القول والخبر
یا قوم قلبی ضعیف من تذکرها   وقلبها فارغ اقسی من الحجر

لاسحق الموصلی   قل لمن صد عاتبا   ونای عنک جانبا
قد بلغت الذی اردت   وان کنت لاعبا
واعترفنا بما ادعیت   وان کنت کاذبا
فافعل الآن ما اردت   فقد جئت تائبا

شاهی سنده است   ابرو زمن متاب که دل در کمند تو است   تیری که خورده ام ز کمان بلند تو است
آباد کشوری که تو شهریاری آن   آزاد بنده ای که گرفتار بند تو است

لحارث بن خالد
لا تصدی فتقتلینی ظلما   لیس قتل المحب للحب حلا
اتقی الله واقبلی العذر منی   وتجافی عن بعض ما کان زلا
لم أرحب بان سخطت ولکن   مرحبا ان رضیت عنا واهلا

ایا سادتی رقوا لفرط صبابتی   فهذا الذی لاقیته منکم کفا

(اخر بینی که عبد الله بن مرزوق گفت
ان کان سفک دمی اقصی مرادکم   فما غلت نظرة منکم بسفک دمی)

(عاشق
بکو شدم زنم از خون خود بروز جزا   که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است)

نظامی در غزلیاتش
(مرا پرسی که چونی چونم ای دوست   جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست)
(شنیدم عاشقان را مینوازی   مگر من زان میان بیرونم ای دوست)
(بگفتی گر ببینی گیرمت دست   از این افتاده تر کاید دونم ای دوست)

شرف ضیاء الدین شامی گوید
یا بانة الوادی التی سفکت دمی   بلحاظها یا فتاة الاجرع
لی ان ابث الیک ما القاه من   الم الهوی وعلیک ان لا تسمعی
کیف السبیل الی تناول حاجة   قصرت یدای عنها اکن لا اقنع

ابو منصور شیرازی
چه دشمنی دادکه ان ساعد بلورین باز   نگار کرد بخون من نگار انگشت

لحسام الدین بن رزین
یا داشیق لبهام مالها غرض   الا الفؤاد وما منه له عوض
ومرضنی بجفون لحظها غنج   صحت وفی طبعها التمریض والمرض
امنن ولو بخیال منک یونسنی   فقد یسد مسد الجوهر العرض

سنائی   گیرم ز عشق جان و خرد پیر کنم   خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
بر هر دو جهان چار تکبیر کنم   شایسته تو نیم چه تدبیر کنم

لبعضهم
رنج ابد و عذاب جاوید بود   ان شب که مرا که مهر خورشید بود

مولوی این جان بجوی خرابست و دو گنج   گر تحفه کردم ز گنجت مرنج
گر شدم در راه حرمت راهزن   ادم ای مرشیر و کفن
جز ز شمشیر خود ای شه هم بکش   بیش از این ازدوری ای ام بکش
جز بدست خود مبرم پا و سر   که از این دیگر نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
گر خطائی آمد از ما در وجود   چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا صد در دار   چون ز فضل خویش گشتم شرمسار

لابن الفارض
بحق عصیانک اللاحی علیک وما   باضلعی طاعة للوجد من وهج
انظر الی کبدی ذابت علیک جوی   ومقلة من نجیع الدمع فی لجج
وارحم تعثر امالی ومرتجعی   الی خداع تمنی النفس بالفرج
واعطف علی ذل اطماعی بهل وعسی   وامنن علی بشرح الصدر من حرج

لاسحق الموصلی
هل الی نظرة الیک سبیل   فیروی الصدی ویشفی الغلیل
ان ما قل منک یکثر عندی   وکثیر من الخلیل القلیل
وله فی هذا المعنی
ایها الظبی الغریب   هل لنا منک مجیب
ان ما تولتنی منک   وان قل کثیب

(سعدی) بر خاک ما چو بگذری سرگران مرو   دنبال بین که دیده جان در قفای تست
حافظ   صد ملکت دل بنیم نظر میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر میکنند
سعدی   ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند   که احتمال ندارد است ناشکیبا
مولوی   عاشق که تو اضع ننماید چه کند   شب که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف تو را تیره شود   دیوانه که زنجیر نخاید چه کند
وله
(تو میدانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم   عدم خود قابل هستی است زان هم نیز کم باشم)
وله
بزن آتش بکشت ، فکن از بام طشت ها   که کار عشق آن باشد که باشد عاشق او

دلی که جان دو عالم بباد داده اوست   در او اثر چه بود ناله و آهی را

حافظ
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
(زمن ضایع شده اندر کوی جانان   چه دامنگیر یا رب منزلی بود)
(بر این حال پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردان کاملی بود)

لابی فراس
وانی لمقدام و عندک هائب   وفی الحی سحبان و عندک باقل

نظامی
مرادم بر تو لی دلداری از تو   نه تو مستی و هم هشیاری از تو
(گرفتم کز من آزاری گرفتی   بی خوانم چرا باری گرفتی)
(چه خواهی عذر یا جان بر و بنگ   تو دانی عذر و فرمان بر و بنگ)
چو مینوی دل این ریش مشکن   نشاط را چو زلف خویش مشکن
فریب آلود است ای دل فریم   مکن شوخی که از من شد شکیبم
فرود آر از سر خود کبر و این ناز   فرو داور ده خود را که اندازست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست   که به کاری بهست و دشمن کاری از دوست
مده یک وعده چون گفتار من است   مکن کار که کاری بر کار من است
بر غم دشمنان بنواز ما را   نهان میوه و میوه زهنگار را

ابن ربای زنان عمر ابی ربیعه گوید
لقد ارسلت جاریتی   وقلت لها خذی حذرک
وقولی فی ملاطفة   لزینب نولی عمرک
فهزت راسها عجبا   وقالت من بذا امرک
اهذا خلا علت الشوان   وقد خبرتنی خبرک
و انصاف از این کنتر دلفریب تر برای زنان نمیشود

لابن خفاجة الاندلسی
وددت الیک فردیه الی جسدی   من لی علی فقده بالصبر والجلد
بالله زوری کئیبا لا عزاء له   وشرفیه وشوّاه عذاه غد
لو تعلمین بما القاه یا املی   یا بیتی الود تصفیه یدا بید
علیک منی سلام الله ما بقیت   اثار عینیک فی قلبی وفی کبدی

الوداع بیت ذیل را حاج میرزا حسن فخرالدوله ازشیراز باصفهان آمده روزی فقیر را گفت هرکه این بیت عماد فقیه است اول ذیلش را گرفته شیرم و تا شماه مهلت گرفته باشد

غنچه دهان من بیا تنگ دلی من ببین   بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

فقیر همان مجلس بدیهة این شعر را ذیل گفته او حیران ماند که مرا تحسین کرد

از پی دیده میرود این دل بی قرار من   دیده شوخ اونگر شنگ دلی من ببین

تم العراء حسن ضهار الشیخ الاباری

نفسی عن الحب ما اغضت وما غفلت   یا عن ذنب وقاک الله ما قتلت

سعدی
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم   که بخل و دوستی باهم نباشد

لابن عربی
مولوی
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعده های آن لب چون قند کو
یا سادتی هل یخطرن ببالکم   من لیس یخطر غیرکم فی باله
ای جفای تو ز دولت خوبتر   انتقام تو ز جان محبوب تر
حاشاکم ان تغفلوا عن حال من   هو غافل فی حبکم عن حاله
نار تو این است نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود

لابن نفاده
اهجر وصل وافتراق وغربة   وبین فیالله کم یحمل الصب
یاد آور از محبت های ما   حق مجلس و صحبتهای ما
فقل للمحب نبه الرکب سائلا   و نام نهم قد قیل الرحیل الحب
ای محب صادق دلخسته ایم   از دو عالم دل بتو بربسته ایم
نالم و ترسم که او باور کند   وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   ای عجب من عاشق این هر دو ضد

لکثیر
وقل ام عمرو داؤه وشفاؤه   لدیها و ریاها علیه طبیب

لبعضهم
یا سعد ان جزت بواد الاراک   بلغ قلبیا ضاع منی هناک
واستفت غزلان الفلا سائلا   هل لاسیر الحب منهم فکاک

نظامی در هفت گنبد
آتشی گر زدم ز خود رایی   من از آن سوختم تو برجایی
ای مرا کشته در جدایی خویش   زنده کرده به آشنایی خویش
نعمت از من نماند هیچ بجای   کوه را خم درا در وازپای

البحتری
اعیدی فی نظرة مستثیب   لوحی الاجر اوکرم الاثاما
تری کبدا محرقة وعینا   مؤرقة وقلبا مستهاما

حافظ
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات   گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

سعدی
شبیه رز بونی ها بر خویش روا دارد   درویش که بازارش با محتشمی باشد
با انکه اسیران را کشتی و خطا کردی   برگشته که رکردن توبیخ کرمی باشد

خلا بعی
نگر بی رحم داری ترا بشیه پاره کردن   مرا من نمیتوانم بتو هیچ چاره کردن

سعدی
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی   بنده بی جرم و خطایی نه صواب است مرانش

وله
مکن ملامت که رازهای بر نهان توست   ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

مولوی
نه که مهمان غریبم تو مرا یار بگیر   نه که دربان توام شسته و شالار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان ارزانست   تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر

نظامی
چو خسرو دید کان معشوق طناز   ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
بلابه گفت کای مقصود جانم   چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی   دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی ستیزی   چرب زبیستوی تهی مسکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را اش دمسکین   مبارک مرده از او مسکین
نبینی عیب خود و در من بگوئی   به نیتان عیب من تا چند گوئی
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم   چه چاره جز در سنگ پرسم
ز لعل این سنگها بیرون میفکن   بخی کت افکندیم در خون میفکن
یکی امشب برو در خویشتن بر بار   که تا تن کی درست بوم تن فلک وار
هلاکم کردی از تیمارخواری   هلاکت افتد ز بی تیمارداری
رو ان کس را است در کاشانه تو   که دوزد چشم خود در خانه تو
مران ان دوست را جز دشمن خویش   که پای چشم او در خانه خویش
بر انکس دوستی باشد حلالست   که خواهد هیچ اندر جاه و دولت

حافظ
از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده اند

سعدی
(گر پیش تو نوبتی بمیرم   هیچم نبود گزند تیمار)
(جز حسرت انکه زنده گردم   تا پیش میرمت دگر بار)

وله
آتش بیار و خرمن ازادگان بسوز   تا پادشه خراج نخواهد خراب را

سعدی
(عاشق) گر گفتم ناله بی تاثیر باشد گریه بی حاصل   محبت چون اندگشت خود دل مشکل شمن
دریای تو افتادن شایسته دمی باشد   پیش قدمت مردن زیبا قدمی باشد
زینان که وجود است ای صورت روحانی   شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

لابن الفارض
احبة قلبی والمحبة شافع   الیکم اذا شئتم بها اتصل الحبل
عسی عطفة منکم علی بنظرة   فقد تعبت بینی وبینکم الرسل
اخذتم فؤادی وهو بعضی فما الذی   یضرکم لو کان عندکم الکل

وله قدس الله روحه
یا مانعی طیب المنام ومانحی   ثوب السقام به ووجدی المتلف
عطفا علی رمقی وما ابقیت لی   من جسمی المضنی وقلبی المدنف

ومنها
ان لم یکن وصل لدیک فعد به   املی وماطل ان وعدت ولا تفی
فالمطل منک لدی ان عز الوفا   یحلو کوصل من حبیب مسعف
اهفو لانفاس النسیم تعلة   ولوجه من نقلت شذاه تشوقی
فلعل نار جوانحی بهبوبها   ان تنطفی واود ان لا تنطفی
عودوا لما کنتم علیه من الوفا   کرما فانی ذلک الخل الوفی
لا تحسبونی فی الهوی متصنعا   کلفی بکم خلق بغیر تکلف

وله ایضا
اتری من افناک بالصد عنی   ولغیری بالود من اقناکا
بانکساری بذلتی بخضوعی   بافتقاری بفاقتی بغناکا
لا تکلنی الی قوی جلدی خان   فانی اصبحت من ضعفاکا
کنت تجفو وکان لی بعض صبر   احسن الله فی اصطباری عزاکا

للشریف الشمسی المکی
مقل بالدمع غرقی   وفؤاد طار خفقا   وتجن وتثن   شق جیب الصبر شقا
یا ثقاتی خبرونی   عن حدیث الیوم حقا   الکذا کل محب   فارق الاحباب یشقی
لا وعیش قد تقضی   وغرام قد تبقی   ونعیم فی حماکم   قد صفا دهرا ورقا
ونسیم من حماکم   حمل الوجد فرقا   برسالات حبیب   علی المشتاق تلقی
وغصون ناعمات   بمیاه اللدن تسقی   ووجوه فقن حسنا   ملأن الارض عشقا
لو رضیتم بی عبدا   ما رضیت الدهر عتقا

لبعضهم
اذلنی الهوی فانا الذلیل   ولیس الی الذی اهوی سبیل
دگری گوید
او لیس من احلی المطامع فی الهوی   عز الحبیب وذلة العشاق

للبحتری
وقل لک خاضعا الملکی   و قلیل من عاشق ان یذلا

حافظ

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

نظامی

زین پیش اگر مرا اثری بود در رگت — چندان گرفتیم که درد آن هم از نماند

سعدی

گفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را — الا گر دوست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

سنجر کاشی

هر شب شهر تمام من بکشی هر شب — که هیچ کس بیمار من این خبر نبرد

حافظ

عاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

وله

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

وله

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

وله ایضا

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت — دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

وله

چه کوییست که در شوند در دن چو با غم — ز بانگشت پرس حکایت که من نمی گفتم

گدا از سعدی باشد

نالد عاشق بگوش مردم دنیا — بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

لبعضهم

سودای تو کاتش بدل افروخت مرا — جز گریه و فریاد نیاموخت مرا

من سوز دل کسی نجستم هرگز — آه که گرفت کاین چنین سوخت مرا

کمال الدین اسمعیل

چندین هزار گلشن شادی در این جهان — ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

سعدی

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه من سوخته

غم تو تا پی تو بجز دیده ام — جان بتمنای تو افروخته

(رسید به کمر بند)

(آن شوخ که عبد دل ما شاد گرفت — مانند ز ما نه جور و بیداد گرفت)

(آتش بجهان زدن ز ما آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت)

اخترای آفتاب روز افروز — کی دمد صبح از این شب دیجور

لبعضهم

ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

سعدی

جامه بیش تر از کارگه امکانی — لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

راه من بار بگوش تو رسانند هیهات — زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

لمؤمل

حلمت بکم فی نومتی فغضبتم — ولا ذنب لی ان کنت فی النوم احلم

سأطرد عنی النوم کیلا اراکم — اذا ما اتانی النوم والناس نوّم

تصارمنی والله یعلم انتی — ابر بها من والدیها وارحم

وقد زعموا لی انها نذرت دمی — ومالی بحمد الله لحم ولا دم

لغیره

قولوا لمن سلب الفؤاد صحیحة — یمنن علی برده مصلاد نیا

در گلستان نوشته

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشّة — لذاک ترانی محرقا وغریقا

لبعضهم

لابن زیدون الاندلسی

یا هلالا تتراءاه نفوس لا عیون — عجبا للقلب یقسو منک والعطف یلین

ما الذی ضرک لو سرّ بمرآک الحزین — وتلطفت بصبّ حینه فیک یحین

فوجوه اللطف شتی والمعاذیر فنون

لدعبل الخزاعی

ما احبب العیش فاما علی — ان لا اری وجهک یوما فلا

لو ان یوما منک او ساعة — تباع بالدنیا اذا ما غلا

لعباس بن احنف

ابکی وشلی بکی من حبّ جاریة — لم یخلق الله لی فی قلبها لینا

هل تذکرین وقوفی عند بابکم — نصف النهار واهل الدار لاهونا

من مقالات الصوفیة

ولو قیل لی ماذا ترید من المنی — لقلت منائی من احبتی القرب

فکل بلاء فی رضاهم غنیمة — وکل عذاب فی محبتهم عذب

لابی العتاهیة

کفاک بحق الله ما قد ظلمتنی — فهذا مقام المستجیر من الظلم

الفصل فی عرض الحاجات عند المحبوبین

لبعضهم

لی ان ابث الیک ما القاه من — الم الهوی وعلیک ان لا تشتکی

کیف السبیل الی تناول حاجة — قصرت یدی عنها کرند الاقطع

حسین بن ضحاک گفته

اجرنی فانی قد ظمأت الی الوعد — متی تنجز الوعد المؤکد بالعهد

اعیذک من خلف الملوک وقد بدا — تقطع انفاسی علیک من الوجد

ایبخل فرد الحسن عنی بنائل — قلیل وقد افردته بهوی فرد

از دیگری است

اری ماء ولی ظمأ شدید — ولکن لا سبیل الی الورود

جمیل بن معمر عاشق بثینه گوید

وانت التی ان شئت کدرت عیشتی — وان شئت بعد الله انعمت بالیا

لقد خفت ان القی المنیة بغتة — وفی النفس حاجات الیک کما هیا

از ابن دمینه است

قفی یا امیم القلب نقضی لبانة — وتشکو الهوی ثم افعلی ما بدا لک

اری الناس یرجون الربیع وانما — ربیعی الذی ارجو زمان نوالک

(یزید بن طثریه گفته — وکنت اذا ما جئت جئت لعلة — فافنیت علاتی فکیف اقول)

ایا جنة الدنیا ویا غایة المنی — ویا سؤل نفسی هل الیک سبیل

(اراجعة نفسی الی فاغتدی — مع الرکب لم یقتل علیک قتیل)

فما کل یوم لی بارضک حاجة — ولا کل یوم لی الیک وصول

از عباس بن احنف است

وانی لیرضینی قلیل نوالکم — وان کنت لا ارضی لکم بقلیل

بحرمة ما قد کان بینی وبینکم — من الوصل الا عدتم بجمیل

دیگری گوید

یا مستاجسی باول نظرة — فی النظرة الاخری الیک شفائی

لاسحق الموصلی

ان ما قل منک یکثر عندی — وقلیل من المحب کثیر

(شیخ رحمه الله و چون از بهترین غزلها بود تمامه نگاشت)

(توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورت است که هر وقت از او بیندیشند)

(تو ای توانگر حسن از غنای درویشان — خبر چه داری اگر خسته اند اگر ریشند)

(تو را چه غم که یکی در غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند)

(مرا بعلت بیگانگی مران از خویش — که دوستان وفادار بهتر از خویشند)

(غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت با دوست دشمن خویشند)

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانچه صاحب نوشند صاحب نیشند

(تو عاشقان مسلّم ندیده ای سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند)

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست — که ترک هر دو جهان گفته اند درویشند

حافظ

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت

سعدی

صید او فتاد در پای تو فرنگل بماند — هیچ افتد که بر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی تمام شد — سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

حافظ

اخترای پادشه حسن که دولت به شود — که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

شیخ

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی — تو خواب آلوده ای بر حال بیداران نبخشایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش — مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

حافظ

(ثواب باشدای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی)

(اگر چه رسم خوبان تند خوئی است — چه باشد گر بسازی با غمینی)

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

سعدی

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — همچنان ناپخته ماند هر که در آتش بجوشد

حافظ

(جانا بحاجتی که ترا با خدای هست — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است)

(ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — یکره سؤال کن که گدا را چه حاجت است)

(ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است)

(جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است)

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت زان تو است بیغما چه حاجت است

وله ایضا

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سعدی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات — زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

جامه بیش تر از کارگه امکانی — لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

حافظ
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند ... خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش

لبعضهم
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ... بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

وقال الاخر
دارد آن شمع دل‌افروز آگهی از سوز ما ... وعده این دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست

وقال الاخر
هر شاخ پایداره که از توست سربلند ... منّت بدست خویش لدان ام شکست توست

حافظ
نصاب حسن در حد کمال است ... زکوتم ده که مسکین و فقیرم

حافظ
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی ... کش غایت توقع بوسی است یا کناری

سعدی
باری بطریق کرم بنده خود خوان ... تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

حافظ
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او ... گردد شمامه کرمش کارساز من

فرخی
لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود ... خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز نوای ابر رحمت ... در خشک سال هجر گیاهی چه میشود

حافظ
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو ... لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من ... آری بیمن لطف شما خاک زر شود

سعدی
باری بحکم نظر بر حال ما بنگر ... باشد که بار دگر بر خاک ما گذری
بر فرق ما گذری

حافظ
دست کش جفا مکن آب رحم که فیض ابر ... بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمیکند

سعدی
(ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن ... مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری)

حافظ
با تیر زلف تو مجموع پریشانی خویش ... کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

ادیب صابر
بگوی بیعت و خط وفا و منزل وصل ... یکی بیا و دوم بگو و سوم بگذر

حافظ
کی معاملکن و بین دل شکسته بخر ... که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

سعدی
ای قافله سالار چنین تند چه رانی ... آهسته که در کوه و کمر باز پس انند
صد شعله افروخته گردد بچراغی ... آن نور تو داری دگر مقتبسانند
وله ایضا
امروز چه دانی تو که در آتش داغیم ... چون خاک شوم باد بگوشت برساند

حافظ
چون آبروی لاله و گل فیض حسن توست ... ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

قدسی نیشابوری
نصیب ما که در این گلشن آشیان داریم ... اگرچه خرمن گل نیست مشت خاری هست

سعدی
در بادیه تشنگان بمردند ... وز حله بکوفه میرود آب

حافظ
شاعر ما که حریفان دگر میخوشند ... ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب ... بامیدی که در این ره بخدا میداری

شاهی سبزواری
غریب شهر توام ... وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توام
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می‌نه ... که پایمال حوادث ز تاب قهر توام

حافظ
(سایه‌ای بر سر بختم فکن ای گنج مراد ... که من این خانه بسودای تو ویران کردم)

نظامی
(زبی رحمتی کشیدم بدرت رخت ... که نخلی هر دمی مردم را کند تخت
مشو در خون چون من زیردستی ... چه نقصان کعبه را از بت پرستی)

بالمودة
فی المخاطبات

سعدی
خواهم شکایت از تو برم پیش داورا ... دستم بر آسمان و دلم رو بعاشقی است

(فی از مردم جزیره بحرین بوده)
(گفتن که خوی تو شده مایل دل آزاری ... کشدم ز تو ار از اگر نیاز داری
متاع مهر تو دارد بجان زبان دخوشم ... که عزیز من نکند بیچاره خریداری
جدا از جفا نیست طلب کند عاشق ... حرام باد بر او لذت گرفتاری)

سعدی
داغ پنهانم نمی‌بینند و هر سر بهر ... آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند گفته‌اند

۱۸

نوعی تربتی
محبتی که مرا با تو هست میخواهم — چنین تو را که ز من دام و رفتارانه

سعدی
زکوة لعل لبت را بتی طلبکارند — میان آن همه خواهندگان بمن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود — نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

فیضی
از همه آزادم تا بتو ام پای بند — وز همه بیگانه ام تا بتو ام آشنا

بهاری
از سر کویت مرا بیرون شدن مقدور نیست — راه بیرون رفتن از شش جهت بسته است چرخ

سلمان ساوجی
زمن عاشق بباید آموختن — که هرگز نیاموختم از تو رفتن

تکلمی
تیغ در دو جهان بر سر کشیدن — از تو بتوانم بریدن

سلطان محمود مظفری برادر شاه شجاع
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

سعدی
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

قانعی رازی
نقشت از دل نشود دور که نقاش ضمیر — روز و شب بر ورق دیده کشیدم جانت

سنجر
از آنکه تو خون ریختی از شوق نیاید — از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی

قدسی
شدی بحسن تو مشهور و من بعشق چنان — که میکشند بهر صفحه صورت من و تو

امیدی
گر نداری تو بما انس نباشد — مروت را تقاضا این نباشد

حافظ
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

سنجر
بر سر آزاده گمان نه تاج اگر تو بر زنی — بر سر تو دانشان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خود از خون هر تردامنی رنگین مکن — چون تو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی
ما با صید تو صف کردیم جان چون دیگران — تا تو تیر از غمزه بر سازی و بر سینای ما زنی

سعدی
ترسم ای میوه درخت بلند — که نیاید بدست کوتاهم

آذری
ای بر وی تو هر که نظری است — خاک پای تو هر کجا که سری است
گر زنده رم ره خاک پای تو باد — نشنوی قول آنکه در بدری است
دل که در دوی حدیث غیر گریست — جان من نیست مل که بگذری است
از سر کوی چه بگذر — که از آن سو بکوی عشق ره است

قدسی مشهدی
پیکان تو گفتم کند این کار و گرنه — خون ریختنم بر مژه دشوار نباشد

في المخاطبات بالمودة

سعدی
سندیش که هر که بنظر روی تو دید — دیگر بهمه عمر شکیبا گردد
ایضاً
بلکه بگمان شوم تا نماند — این خرقه شتر پوش زنار
سعدی
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
همه کس بخوردم خم ابرو که تو داری — سر فرو هر که ببیند همه کس بنهاید
ایضاً
جانم دریغ نیست و لیکن دل ضعیف — صندوق سر توست نخواهم که بشکنند
ایضاً
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
ایضاً
جان باختن آسان است اندر نظرت لیکن — این لاشه نمی ارزد شایسته قربانت
ایضاً
گر من گدای کوی تو گشتم غریب نیست — قارون اگر بخیل تو آید گدا آورد
ایضاً
مرا که چشم ارادت بسوی دعوی تو باشد — دلیل صدق نباشد نظر بجانب دیگر
ایضاً
گر مسجد بردم ابروی تو محراب نیست — در دو آتشکده زلف تو چلیپا دارم

ایضاً
الا من مبلغ منی حبیبا مرضا عشقی — ان صنع ما قدی الی علی عهدی ومیثاقی
سعی فی قتلی الشانی ولم یدر بما شاقی — انا المجنون لا اعبا باحراقی و اغراقی

ایضاً
بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
ده که از او جور و تندیم چه خوش آمد — چون حرکات ایاز در بر محمود

حافظ
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
ایضاً
دم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
ایضاً
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هر چه هست در آئینه روی بنماید
ایضاً
من که وطن سفر نگزیدیم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
ایضاً
گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
ایضاً
سواد دیده غم دیده ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ایضاً
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
ایضاً
عشق ما با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهی است کز این جام هلالی مستیم

حافظ
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
دیم آن کو بید
سر تنگ من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
شفائی
بدوستی تو خندند عالمی با من — هزار دشمن دیگر به نسل آن است

حواجبنا تقضي الحوائج بيننا — فنحن سكوت والهوى يتكلم
صوری
دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش

لعباس

(من المنسوب الى المجنون
(الى الكوكب النسر الطرى كل ليلة — ما نى اليه بالعشية ناظر)
(عسى يلتقي لحظي ولحظك عنده — ونشكو اليه ما تجن الضمائر)

من لقلب امسى بكم مستهاما — خائفا الوشاة يخفي الكلاما
ان حل في رسول نفسي ونفسي — عن فؤادي تقرأ عليك السلاما

اهلی شیرازی
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد — روی که ببینم که به از روی تو باشد

وجدت نفسك مع نفسي بمنزلة — مثل المصافاة بين الماء والراح

لبعضهم

ای روی تو و خوی تو آسایش جانم — عشقت بدل افتاده و نامت بزبانم

خواهی که بیازمائی ای دوست مرا — جان خواستن و بین و جان دادن بین

حافظ

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت نرساد

رضی الدین نیشابوری — بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

نهال تیغ گر از خون من کنی سیراب — همه خلوص و صفای مودت ار دیابد

سعدی

بنوای تو براتش محبت چو خلیل — علم الله که میان گل و ریحان بودم

وله

بت پرستم گر بهر جانب که پیوندم خلاف — نیست جز طاق دو ابروی تو محرابی مرا

وله

(تنم بریزد و خاکم بباد داده شود — هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست)

مولوی صح

(دل غنچه تو بجویم سوی غنچه تو پویم — گل هر باغ نبویم شکر هر خار نخایم)

صح
(ابن فارض فرموده این دو شعر از خواب گفتم
(وحیوة اشواقی الیک وحرمة الصبر الجمیل
لا ابصرت عینی سواک — ولا صبوت الی خلیل)

ثابت دهلوی

(بخت بد گر برد از کوی تو ام سوی بهشت — پر کشم از حور کان بشکسته دیوار کجاست)

اوحدی و در دیوان حافظ هم نوشته شده

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

سعدی

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

وله

بنده ام تا زنده ام بی زینهار — لم ازل عبداً و اوصالی رمام

با گدائی تو از خسروی باشد ننگ — با غلامی تو از خواجگیم باشد عار

قدسی

هر شبی که شود از ذره مهر تو باشد — چون صبح مبارک بودش بر سر این خاک

مولوی

چه روی هشت و پیاده قدمت را به نظر شم — چه روی راه بگواره ز پی آب تو گردم

کمال الدین اسمعیل

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

سعدی

پیامی که رساند بیار مهر گسل — که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

وله

آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — بهمه عالمش از من نتوانند خرید

وله

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

حافظ

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

زادک الله بهجة و سرورا — وجمیع الودی تکون فداکا

قد حکی لی الرسول انک غضبان — یا کفی الله شر ما هو حاکی

لا بی الطیب

فدیناک من ربع وان زدتنا کربا — فانک کنت الشرق للشمس والغربا

قاآنی — افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

(مولوی — بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو — وز دور تماشا کن بر مردم دیوانه)

نظیری — دلفریبهای دشمن دیده ام — جان شیبا رهبای انتظار نیست

لطفی — چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی — زمانه ام و سپهری در روزگاری هست

اشرف

ای در رحمت که کرده بمن چشم کافرت — آزار صد هزار مسلمان دیگر است

سعدی

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

وله

ای گل خندان نوشکفته نگهدار — خاطر بلبل که نوبهار نماند

لبعضهم

دلخوش شده ام از آنکه در حضرت دوست — نام من بیدل گنه میگذرد

(دل بسته و حیران تو هر گوشه بر بندش — مشکن مباد اگه بشوخی شکنندش)

فضولی بغدادی

تا در دلت اندیشه بیداد نیاید — هرگز ز من دلشده ات یاد نیاید

لعینه

گویم بجور و جفا میکشی منیر بجز — که هست حسنی و اینها باختیار تو نیست

(مهوی — ای گل چه کشی با زمن زار بگشته — خوش باش که در پای تو در خاک نشسته)

لعینه

(فدای کعبه تر بام حرم چه میدانی — تپیدن دل مرغان رشته برپا را)

نوری اصفهانی

فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی — گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند

امیدی طهرانی

تو پاک دامنی و من رند پیرهن چاک — عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

(نقی خوانساری

از پی دل رفته ام دل بکسی نداده ام — سیلی غم نخورده ام میشنوی حکایتی)

(دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — نصیحت به نه در افکند خویشتن مجنون)

ای حلقه بقلب سیاه که میزنی — دامان ناز برزده راه که میزنی

غریب شهر قدام من بکش مرا و مترس — که هیچکس بدیار من این خبر نبرد

محمد بن ابی بکر نسفی

ای نوبهار حسن بهاران مشو بباغ — تا چند روز رونق گلزار بشکند

در شکر زلف ندانم تو چه گفتی دادی — که بهم برزده ام گیسوی مشک افشان را

بابا فغانی

عالمی کشته شد و چشم تو را ناز همان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

قدسی نگهت فتنه گر و مردهٔ نازت هنوز — سرمه در چشم تو بخواهد نازت هنوز
خاک شد بیکر محمود و تا نیرو وفا — دل او در شکن زلف ایاز است هنوز

ثنائی
مخرام همچو کبک دری در میان شهر — هان ای پری که خانهٔ مردم خراب شد

دل تیر غمت چندان نشسته — که پیکان بر سر پیکان نشسته

مضمون شعر متنبی است
رمانی الدهر بالارزاء حتی — فؤادی فی غشاء من نبال
فصرت اذا اصابتنی سهام — تکسرت النصال علی النصال

سعدی
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
وله
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
وله
دیدار میفانی و پرهیز میکنی — بازار ما و آتش خود تیز میکنی

لبعضهم
مست نازی و سر خانه خرابی داری — از در خانهٔ ما بگذری خوش باشد
خسرو
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

شاهی
نصیب من ز تو گر درد راه میباید — خوشم که یاد منت گاه گاه میباید

سنائی
هر روز مرا با تو نیازی دگرست — با دو لب نوشین تو رازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست — هر گاه دگر و عتاب و نازی دگرست
وله
بت شیران عالم را که دادی — ز چشم آهوانه خواب خرگوش
حافظ
(عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود)
(من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود)
وله
دست با غمزه چشمش زده ام سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که شاعر زدهٔ باز
وله
بهای رخ که خلق حیران شوند و واله — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
وله
اگر ز شأن تو جویم کدام صبر و قرار — دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
وله (ره گاه غیره کردی بهزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت بهزاران درد برچینم)
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
وله
با غبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
وله
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان در آن کس که تشنه لب باشد
سعدی
توبه کنند از گناه خلق بشعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مست است
وله
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست — خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

مولوی من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم

فی المخاطبات والمکاتبات با المحبوب

(شیخ نجم الدین کبری) ای روی تو ماه عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه
(گر با دگران به ز منی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه)
و در هفت اقلیم از شیخ ابو سعید ابو الخیر این رباعی را هم نوشته والله اعلم

لیوسف بن یحیی الازدی الاندلسی
(وکنت اظن ان جبال رضوی — تزول وان ودک لا یزول
ولکن الامور لها اضطراب — واحوال ابن ادم تستحیل)

سعدی (برانگیزی دگر بار و جهانی در نیاری — فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت
خدنگ غمزه را هر شوخ چشمان اندازی که بی تیر انداخت عقلم از دست نادکهای خونریزت)

(شرف الدین) آتش عشقت فتاده در جهان — رخت درویش و توانگر سوخته

نظیری (دیده ام دفتر و دیوان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه هیچ است همین نام تو نیست)

سعدی صبح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در ستیزی

(حافظ کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست)
(تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست)

ملا علی رضای عباسی و در تذکره هفت اقلیم از شهودی هم نوشته والله
(تا غمزه بخون خلق شد هم پشت — بیرون نتوان کرد ولی از دشت)
(از بسکه بخون ما اشارت کردی — خون میچکد اینک از سر انگشت)

سعدی از اکمه هلاک من پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن
چون آتش گرفت و مهر بیوست — بارش بفراق مبتلا کن

لابی القاسم بن الحسن الکاتبی ان کنت ازمعت علی هجرنا — من غیر ما جرم فصبر جمیل
وان تبدلت بنا غیرنا — فحسبنا الله ونعم الوکیل

منوچهری خواهم که بدانم جانا تو چه خو داری — یا از چه بر ابروی یا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر — صد گونه جدل گیری صد گونه فرو باری
بر خوشبدی چو نیکی بد خوست که کرد جز — بدخو تر از آن خواهی کشتن سر آن داری
نیکوست بچشم من در سیری و در تنگی — خوب است بطبع من در خواری و بیزاری
جنگ که تو آغاز کنی صلحی که تو پیوندی — شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

(عاشق یکی بزلف زند دیگری بخنده دل — تو ای که هر سر موی تو راهزن است مرا)
تو رهنمای آمدی هر آرزوی خیر باری من — ای که خونم به گردن است مرا

(حافظ من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی)
(چو چراغ دیده و شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی)
(دیده شب زنده دار را غلام افتاد — خواب رود و خیال او در او)
(چون فرو کرده ببرد خیال بیکسی — ای دو دیده دیده شب زنده دار من)

مولوی من خفته و تو اشارتی بسیار میکنی — هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
هر جنبش و سوی جنبش زنجیری درد — من جنبش کیم کاینجا در دام گرفتارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه — ای پرده تو دستانم هم سوی تو در سازم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی — دانم که چه میجویی ای دلبر عیارم

سعدی چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل — تو چندان که خون میریزی و پنهان ماند

(عاشق پرواز طائران چمن خوش بود ولیک — خوشتر ز بال و پر زدن بلبل تو نیست)

عاشق
بقربانت نه آن صیدم که بندی بر تر فتراکم   مرا در خاک و خون بگذار و فکر صید دیگر کن
وله
ای نغمت نکو شیت از لطف حق قوام   تا چند زیر غم خورم از انگبین تو
جمال الدین محمود فارسی   کار مشکل میشود بر بلبل زبانان چمن   گر تو ای گل گوش بر فریاد بلبل میکنی

نظامی   زمین وارم رها کردی بمستی   بر فتی چون فلک بالا نشستی   نگویم بر تو ام بالای هست   که در جنس سخن رعنائی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن بمهمان   کریمانی که با مهمان نشینند   بمهمان بهتر که زین باز جنبند
نشاید بست در بر میهمانی   که جز تو نیستش جای و جانی
(به بین خوبی که رویت را نگه ماه است   مبین در خود که خودبینی نه کار ماه است)   مباد اچشم کس بر خوبی خویش   که زخم چشم خوبی را کند ریش
اگر شاهی نشان گوهرت کو   و گر شیرینی اسب شکرت کو

(گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون   وفادر دل بداری چون کنم چون)   نداری دل که ای درد کنارم   و گر داری من این طالع ندارم
(فدای گر غمت غم خانم ای جان   نگوئی تا کدامین خاکم ای جان)

(تو خود دانم که یاد من نیاری   که یاری بهتر از من یار داری
(نسیب معشوقه اش نوشت
الا لیت شعری ما الذی تحدثین بی   غداة غد بة التنائی المفرق والبعد
ادی ام بکر حین تقترب النوی   لنا ثم یخلوا الکاشحون بما عندی
القصر منی عند الاولی هم والعدی   فتشمتهم بی ام تدوم علی العهد)
سعدی   چه بیداست که تو چیزی نارا چه بود روز   باش تا عدو بینیم تو دانا که تو داری
عمر نگه در همه آفاق بر نتافت   اما چه کند باید بجفا که تو داری
وله
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب   هنوز نام تو بردن نمی دانیست
وله
همه کس از در ایده چه برای رفتند   ما با بدیم و خیال تو بیگجائی مقیم
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند   تورا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
نظامی   چو می خوردی و می دادی بمن باز   چرا باید که من مستم تو هشیار   بهشیاری مرو با من که مستی   چو من بیدل نه عاشق گر استی
(از آن ترسم که فردا چون خراشی   که چون من مرده را کشته باشی   تورا هم خون من دامن بگیرد   که خون عاشقان هرگز نمیرد)

همه کارم که بی تو نا تمام است   چنین خام از تمنای خام است   و گر نه بر دو روی نهانی   چرا میجویم اب زندگانی
در اندیشم از چه لنگت ناز نین است   کمرشاهی نشاهی در کمین است   هم اخر در کنار بیستم اخی   بدستانی بجان در دستم افتی
جهان بازی کنم با زلف و خالت   که با من میکند هر شب خیالت
نه خوبی شفقت در سینه داری   نه حق صحبت دیرینه داری   گلیم خویشتن را بر کش از آب   تو اندر کشیده ای دولت شتاب
توانم من که اینجا باز گردم   به از تو با کسی دمساز گردم   ولیکن حق خدمت میگذارم   نظر بر صحبت دیرینه دارم

سعدی
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد   من نیز برانم که همه خلق بر آنند

لبعضهم   من از کشتن نمیترسم ولیکن   مباد اخون تو را دامن بگیرد
ابو منصور شیرازی   مکن زتیغ نگاه هر زمان بقتلم بیم   اشارتی کن ابرو که جان کنم تسلیم

... ای طرست

حافظ   اوستادی که دلیلی و سبکی   و بزر گستی و کمتر و خود بینی   این مضمون اقبال از دوستانی برده   بر آتش ترزم جستانی بنشینم   بر دیده خویشت بستان بنشینی
بر آتش اگر نشینم بنشینم   بر دیده اگر نشت بنشینی   من بر سر مسلم تو چرا بر سر کینی   من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
در دیوان مجد همگر [illegible]

لابی خطاب الاندلسی
(مالی اسائل برق بارق عنکم   من بعد ما بعدت دیاری منکم
فمحلکم قلبی و انتم فی الحشا   لا بالعقیق ولا برامة انتم
وانا المقیم علی الوفاء بعهدکم   یا ما الکین و فیتم او خنتم)

شیخ رباعی   ای گل ز تو بوی وفا تا کی تا کی   ما را ز تو برگ بی نوائی تا کی
با مهری و لاف مهربانی تا چند   بیگانه و لاف آشنائی تا کی
سعدی
تو خود چه فتنه ای که بچشمان نیم خواب   تاراج عقل مردم هشیار میکنی
وله
بیداد تو عدل است وجفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
وله
آنکه گر تیر م زنی اول خبرم کن   تا بیشترت بوسه دهم تیر و کمان را
بران چشم سیاه که ابرو کمان است   که ابروی تو چشم را خبر داده است
نظامی   بدان جان گر چنین صد جان فزون است   که جانم با تو در غرقاب خون است
فرومانده ز تو خاک و نومید   چو ذره که فرو ماند ز خورشید   ندارم بیش از این چون اب در تیغ   تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

عاشق   ای گلستان نکوئی بتمنای تو چند   دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم
سعدی   تو بیرون خبر نداری که چه بیرون عشقت   بدر آ گر نه آتش بزنیم در حجبت
وله
وقت من از دست نگارین تو مجروح و دلیش   که بشمشیر غمت کشته چو من بسیار است
مو ضعی در همه آفاق ندارم امروز   که حدیث من و حسن تو خبری زود

لعباس بن احنف
تمنوا رجالا ما احبوا وانما   تمنیت ان اشکو الیک و تمعا
اری کل معشوق تین غیر عندها   قد استعلنا بالطول الهوی و تمنعا

حافظ   زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم   رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم   قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکشی در بندم   طره را تاب مده تا ندهی بر بادم   شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم   یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم   غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی   من از آن روز که در بند توام آزادم
و هم او گفته   بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار   حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
عاشق اصفهانی   گردون که قصد من کند من نیز قصد او کنم   با غمزه خونریز تو با آه آتشبار خود

(روزبهان شیرازی)   (دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی   در دیده تو ئی و گر نه بردوختمی
(جان منزل تست ورنه روزی صد بار   در پیش تو چون سپند بر سوختمی)

حافظ   گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من به آه سحرت زلف مشوش دارم

(سعدی   دلی که با سر زلفت تعلق دارد   چگونه جمع شود با چنین پریشانی   فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود   برای عید بود گوسفند قربانی)
(روان روشن سعدی که شمع مجلس تست   بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی)
وله
دل بیازار سر آورده و بفروخته ام   دل بفروخته مفروش بیازار دگر
دولت عشق تو هر جا که بر دم رختی   نهاده بر سر دخاری گذشته در پای است

حالتی   زاهد بودم ترانه گویم کردی   سرگشته بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم   بازیچه کودکان کویم کردی
سعدی   سر بی گشته شمشیر عشق را چه غم   چنانکه هر که ببیند براد بخشاید
دیگری گفته   ز چشم و دل بمن خاکیم در آتش و آب است   بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است

تاج الدین اسمعیل
نگوی تو رنجه نه زدارم کافرم گر زخود خبر دارم
نه برانداز عمری که مرا هست بنزد تو که در دستر دارم

(سعدی چند فتنه انگیزی به من ورزی دست را نیکو بگیر که گرفته دارم
وله واعظ شهر اگر پند دهد که نشنوم بر محله گو برو تو به ده که نکنم

مولوی آن دل که من از خویش بنه نتمش باشد بر سر هیچ دو دست نگه داشتمش
نگذاشته مرا باده و اهد بر تو نیکو دار بی که من نکو داشتمش

ملوذ ای لکنه
(وقرة ملتني حتى تملكت مهجتي وصرت حجابا بين قلبي والعذل)
(فلا زلت اما قاتلي او معللي فهل لك نفع في عذابي المحبين قتلي)
(حف الله في سفك الدماء فربما ندمت على التفريط في موقف العدل)
(وقالوا الاينهاك عقلك عنهم فقلت وهل احببتهم ومعي عقلي)

(اثیر الدین اخسیکتی (ایزد و کلی به فرات بدهاد برزین نظری بان که دیدت بهاد
(خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال داری همه چیزه فا خدات بدهاد

شاهی سبزواری
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی پروانه خود را مکن از چرب زبانی
با حال دل از گریه بجائی نرسانیم ای ناله تو شاید که بجائی برسانی
(مولانا قاضی) باز از شراب غیر برافروختی چرا ما را بآتش دگری سوختی چرا

سعدی گر تو چنین خوبروی بر همه کس بگذری سنگ بپرهیز کار دین قلندر شود
شاهی
هر چند وقت کشته شدن دست و پا زدم یک ره رها نشد تو بیادم بچنگ من

حافظ نور صبا و مرا آب دیده شد غماز و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
گدا اگر کنی چو صبا بر بنفشه زار و بین که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگان کمند تو رستگارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

وحشی
ای بی وفا تو یار فراموش پیشه ای بیچاره آن اسیر که امید وار توست
گیاره نام ما غلط بر زبان نراند ما را شکایت از قلم مشک بار توست
بر پاره کاغذی دوست خط مهربان کشید دشنام و هر چه هست غرض یادگار توست

حافظ
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده ای پشیمان باش

لبعضهم ای دوست کسی بی سببی یار کشد وانگه چو منی یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد

سعدی کمان سخت که داد آن لطیف بازو را که تیر غمزه تمام است صید آهو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

مولوی (چون بست رخ تو ست بت پرستی خوشتر چون باده ز دست تو ست مستی خوشتر
(در هستی عشق تو چنان نیست شدم کان نیستی از هزار هستی خوشتر

لمحمد القزاز القیروانی
لا ابالی اذا بلغت رضاکم فی هواکم لای حال اصیر

فغانی
من از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف در هیچ زمان مهر و وفا اینک نبود

ابو سعید ابو الخیر دل از نظر تو جاودانی گردد غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک آتش همه آب زندگانی گردد

(سعدی
(درخت میوه مقصود از آن بلند تر است که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
(نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

شیخ ربانی مشهدی دل کیست که گویم از برای غم توست یا محرم جانفزای غم توست
لطفی است که میکند غمت با دل من ورنه دل تنگ من چه جای غم توست

قاسمی بنده آن چشم مخمورم که از مستی و ناز در میان شهر هر گوشه غوغای اوست
حافظ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
لغیره عشق تو اندیشه را آموخت که رسوا شدم ورنه کسی از من نبود عاقبت اندیش تر

لبعضهم گر قسمت ما از تو جفا افتاده است آن نیز هم از طالع ما افتاده است
داری لب و دندان و دهان شیرین تلخی زبانت از کجا افتاده است

نظامی
تو نیز دلم بری و در پرده نشینی مقصود تست از این پرده همین پرده نشینی
نظامی من رندم و تر دامن و بدنام و بد بخت با من اگر از پاکی دامن ننشینی
بابا طاهر دو زلفانت بود تار ربابم چه میخواهی از این حال خرابم
تو که با مو سر یاری نداری چرا هر نیم شوی بخوابم

کمال الدین
زنهار مرو ادار هر شب تا روز تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
میلی دلم ز زخم تو آسوده است و خیالم که غیر بی نبرد لذت خدنگ تو را

سعدی خون صاحبنظران ریختی ای کعبه حسن قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلی است تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

عاشق مفروش چنین بهیچ ما را هر چند که قیمتی نداریم
لغیره زمانه داشت ز من کینه کهن در دل چو جنگلی تو ام دید مهربان گردید

نظامی با تو چه بدیکم حال تباه خویش را تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
لغیره چون جور تو کردم خبر کسی چنان نکنی که تو به دیگری بروم هست و فن خوش
چون است که بدنامی عشق تو در این شهر با ما و وصال تو بکام دگران است
شنیده ام که بخونم کشیده ای شمشیر زهی سعادت اگر نیست دلم نکنی
طراوت گل رخت رو رنگ لاله و زاب دیده گریان ماست تا دانی

سعدی دو رباعی رسیده و دهر بیاید شوق تو نه کم گشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کم شفیع نباشد ره نتوانم و گر بهیچ وسیل
سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار عشق بچربد بر فنون فضایل

وله
زیبی مهر سلاح که خون ما حلالی یکشت حلال کرد مت آن تیغ بیزاری
قدسی بر ما کشتگان مهر حیات نا گفتن نقش از پی وزدین بادی
با بسته چه میکند از دست نسیم صبح

حافظ دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد

سعدی
ای زاهد کعبه مقصود کجا افتادی که خود از هیچ طرف عذر بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

لابی بکر یحیی بن بقیة الاندلسی
لو اطلعت علی قلبی وجدت به من فعل عینیک جرحا لیس یندمل

لابی الطیب
یا من تحکم فی نفسی فعذبنی ومن فؤادی علی قتلی یضافره

عاشق سوخته قیس بن ذریح با جگر افروخته از عشق لبنی گوید
ان تصرمی الحبل او تمسی مفارقة فالدهر یحدث للانسان الوانا
وله ایضا
ویوم فتنی اعرضت عنی فلم اقل لحاجة نفس عند لبنی مقالها
وفی الیاس للنفس المریضة راحة اذا النفس رامت خطة لا تنالها

(ولولا حظا العهد ما کنت الف)

لاتوخصینی تملی تشتهی غالی

للعکبری
لولا محیاک ما احببت منکرا علی الطویل وما ابلانی السقم

لغیره
وما انا فیک اول مستهام فکم قبلی قتلت من الرجال

جمیل بن معمر (لقد خفت ان یغتالنی الموت عنوة وفی النفس حاجات الیک کما هیا)
(وانی لتثنینی الحفیظة کلما لقیتک یوما ان ابثک ما بیا)
(وانی لیثنینی لقاؤک کلما لقیتک یوما ان اشکیک ما بیا)
(گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی)
وهمین مضمون است
(وکنت معدا للعتاب دفاترا فلما اجتمعنا ما وجدت ولا حرفا)

بعضهم
تعد ذنوبا من ذنوب کبیرة وتنسون حسنی صحبتی وهو اول

سعدی
گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من
بجنبید بر ناله عندلیب / الا ای گل نازپرورد من
فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع نامراد و درد من

سالم
باده در سر تیغ در کف و تن شوخی کوار / من ندانم صبر در قتل اسیران چون کنی

سیفی
صد شکنم است آن شود از نام تو بیکن / مشکل همان است که نمیت نتوان...

حافظ
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

قدسی
چه بهره دیده ندیدم از حیات کسی / که از خدنگ تو پیکان نمانده بر جگرش

ثانی
بهرجه موج طوفانی است جاری در چشم من / قسم طوفان بیداری بیاد چشم تو

نوری اصفهانی
بدام عشق توان طایری که در هر شهر / در اشتیاق رهائی پری بدام نزده است
کسی که در سر زلف تو بنگرد داند / که روزگار مرا دیگری بهم نزده است

قدسی
نگر چو شمع شود تربت آتشین بجان / دگر نه دود دلم را امید هم انجک

وله
گرچه محروم از جوابم بچگیه در کوی تو / پر نزد مرغی که از من نامه بر پر بسته است

وله
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من / دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
خواهم گره سری تو در کار من افتد / تا شانه بگیسوی تو در کار نباشد

سعدی
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند / افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

(قدسی
خرم دل آن کس که بسودای تو میرد / این روضه و طن شد ز دو دریای تو میرد)

طغیلی
سرو قدت جلوه کرد قد صنوبر شکست / لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

میلی
چشم تو نشست در کمین گاه / چون راه زنان ناوک انداز

عاشق
ازان دو نرگس شوخ که هر دو بیمارند / چرا عجب بیمار خود نمیگری
بهای مهر تو دادم متاع هر دو جهان / مرا هنوز خریدار خود نمیشمری

(شاه جلیل ثانی
ای غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی / کز مهر تو چون باد صبا در بدر است)

شهودی
زنهار مده باد آن زلف سیاه / کز هر تارش دلی در آویخته است

محتشم
شوم هلاک چو تیری خورد خدنگ ترا / که دام آشتی در فتت جنگ ترا
کرشمه‌های تو از بسکه هست نازآمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

سعدی
ای برادر سراحت شوخ خوبان مزن / همچون پروانه شیرین خوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه چنانی / تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

(نازار دلی را که تو جانش باشی / معشوقه پیدا و نهانش باشی)
(زان میترسم که از دل از درون تو / دل خون شود و تو در میانش باشی)

نیکی
شو بسنگ لبهای خویشتن مغرور / که تیراه من از سنگ سخت میگذرد

حافظ
با بخت خویش وخوی ترا آزموده‌ام / با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
ز ابتدا که رسم و عادت عاشق کشی تو است / شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

للبحتری
لقد غادرت فی جسمی سقاما / بما فی مقلتیک من السقام

لابن زیدون الاندلسی
ایوحش لی الزمان وانت انسی / ویظلم لی النهار وانت شمسی
واغرس فی محبتک الامانی / واجنی الموت من ثمرات غرسی
لقد جازیت غدرا عن وفائی / وبعت مودتی ظلما ببخس
ولو ان الزمان اطاع امری / فدیتک من مکارهه بنفسی

سعدی
گناه دوست اگر وقتی بنالم ناشکیبائی / نداند که چون آتش در اندازی دخان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

لبعضهم
از تنگی گاه عشق تو جستن ره خلاص / مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

میرزا جعفر اصفهانی
عشق تو پسندد دل غم دیده ما است / از غصه بیرون کن بگزیده ماست
سرچشمه خنده روز در دیده ماست / از گریه همین یک پسند دیده ماست

عبرت شیرازی
شبها که روی دل بجدای تو کرده ام / اول ادای شکر جفای تو کرده ام

وهم او گوید
بجز جفا به عمر کس نشان نده / (فتاده که از آن رهگذار برخیزد)

نظامی
بتندی چند گوئی با اسیران / تو میگو تا نویسند دبیران

سعدی
سری دارم فدای خاک پایت / گر استیلای سلطانی و گردنم
اگر در رنج سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می‌پسندم

رفیعی
غم مکن ز نیک نامی که بار ما اوراست / فرو خفتند بعیب گزینانی ما

شیخ
هیچ نیرم اندیشه شکایات از تو هرگز / در واجب نیرم با طبا

عاشق
بگلی جور تو بر جان عبرخور پسندم / که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت

منصور شیرازی
چه دست داد که آن ساعد بلورین باز / نگار کرد بخون من نگار انگشت

سعدی
ای قافله سالار چنین تند چه رانی / آهسته که در کوه دگر بار بماند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم / میگویمت از دور دعا گر برسانند

یوسف
(خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود / آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود)

منصور شیرازی
مکن ز تیغ مژه هر زمان تهدیدم / اشارتی کن از ابرو که جان کنم تسلیم

میرزا محمد سبزواری
شهسوار اکشیده دار عنان / درد مندی حکایتی دارد

سلمان ساوجی
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

از غزلیات نظامی
چون برآرد دست عشق هر دو در بستند / مهر تو کم میشود عشق من افزون چراست
پیشتر کز مرا دوست گفت دشمنی / من که همان دوستم دشمنی اکنون چراست

امیر خسرو دهلوی
نگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین / مرا ز هر گهی کش که انگبین خوانی

عاشق
شکایت کن من ناتوان اسیری چند / برای کشتن من یک نگاه بسیار است
دلیل قافله شد بخت گمرهم ورنه / بسوی کعبه مقصود راه بسیار است

بابا طاهر
پریشان چون کنی آن تار زلفان / بهر تاری دلی آویخته داری

سعدی
چه مخالفت بدیدی که تو الفت بریدی / مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

امیر خسرو
ای از تو مرا امید بودی / با ما تو چنانکه پیش ازین بودی
میدانستم که عهد و پیمان مرا / در هم شکنی ولی باین زودی

وله
کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی / مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

نظیری
زانسوی جان و دل در کوی تو گشت / آه من مسکین را ره نیست بسوی تو

خاقانی
زلف خوبان که میریزی نغمه / شمار کشتگان نامد بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید / ز رنج غمزه باری شرم بادت

قاآنی بیگ
دل تنگ چیست اگر یافت سرسنگ است / بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

شفائی
گفتی که به شد قاعده مهر و محبت / رسم کهن بود بعهد تو بر افتاد

فریاد احوال اصفهانی — از نامه مکن آه مرا دور دماوند / ور گریه مکن چشم مرا چشمه الوند

چون در دماوند کوه آتش‌فشان بوده و از آنجا تعبه دود بسیار بیرون میاید حسن الجاری

ای طاق که جفت است تو را تا به وقت داشت / وان جفت که طاق است تو را قوس دو ابرو

میرزا اسلمان جابری — عنان حسن بچشمان فتنه بار مده / بدست مردم پرفتنه اختیار مده

ز زلف پرده برخسار لاله‌گون مفکن / کلید گنج سعادت بدست مار مده

سعدی

بر دیده صاحبنظران خواب حرامست / زین کم خیال تو بر چشم نخوابی

مولوی — تا با غم عشق تو مرا کار افتاد / بیچاره دلم در غم بسیار افتاد

بسیار فتاده بود دل در غم عشق / اما نه چنین زار که این بار افتاد

وله

در عشق اگر جان بدهم جان ببرم / هر چه آن بدهم هزار چندان ببرم

چوگان سر زلف اگر دست دهد / از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

(حججی علیک اذا خلوت کثیرة / لا استطیع اقول انت ظلمتنی)

(واذا حضرت فانتی مخصوم / الله یعلم انتی مظلوم)

فیض — زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

سعدی — اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را

وله — همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را

بسی در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام

حافظ — چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

محتشم — تعلیم ناز چند کنی چشم مست را / دل آن قدر ببر که توانی نگاه داشت

علم بروجردی از فقهای شعرای پارسی زبان بوده

(در عشق تو دل نکرد یاد از دگری / دیده بو فاش نداد از دگری)

(گر چه ستم از تو دیده و داد از دگری / عشق که هم از تو به که شاد از دگری)

خاقانی — تهدید تیغ میدهد آوخ که داشت تیغ / تا چون خلیلش دست بگردن در آورم

(لابی علی المنصور — اوحشتنی ولو اطلعت علی الذی / لک فی فوادی لم تکن لی موحشا)

(یا محرقا بالنار قلب حبیبه / انسیت انک ساکن فی الحشا)

مولوی — (ان لحظه که شیوه‌ات مستانه شود / از لطف تو سنگ خاره جانانه شود)

(زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد / لقمان حکیم نیز دیوانه شود)

وله

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس / آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

حال دلم از دهان تنگت بطلب / بیماری من ز چشم جادوت بپرس

(لابی الطیب — وما کنت ممن یدخل العشق قلبه / ولکن من یبصر جفونک یعشق)

ولد ایضا — کل جریح ترجی سلامته / الا فؤادا دهته عیناها

سعدی — ایام دلم ببستدی و دست بشکیم / بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت بخواب شب مستی

مولوی

تو دلبری نه دلی لیک هر حیله و مکر / بشکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری

حافظ — دلم که گوهر اسرار عشق و دست در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

فوای جمل منت کی پسند افتد / چه گوش هوش بر هر فغان هرزه گو داری

(لیاقوت الکاتب — صدقتم قول الوشاة وقد مضی / فی حبکم عمری وفی تکذیبها)

(وزعمتم انی ملکت حدیثکم / من ذا یمل من الحیوة وطیبها)

٦

٢ المی طبلت

عاشق — نمودی چهره تا بر هم زنی هنگامه گلشن / شکستی طره را تا بشکنی بازار عطاران

وله — برون از خانه اهل نقاب امروز میبینم / که جان خواهند داد از هر طرف خیل هواداران

جز از من و دل که محرم راز منست / کس نیست که داند بچه کاری با من

(جنید بغدادی فرموده از هیچ سخنی چندان بهره نبردم که از این شعر خواندم / در در بگذار کامیاب شدم)

(اذا قلت اهدی الهجر لی حلل البلا / تقولین لولا الهجر لم یطب الحب)

(وان قلت هذا القلب احرقه الهوی / تقولی بنیران الهوی شرف القلب)

(وان قلت ما اذنبی الیک اجبتنی / حیاتک ذنب لا یقاس به ذنب)

سیفی

(گرد خیال چشم سیاه تو گرد دل / چون آهوئی که انس بمجنون گرفته است)

(افتاده عکس دیده مردم چشم زمزمه گشت / آن کس که جای بر لب جیحون گرفته است)

نزاری — بجهانیان نمی‌دانم کسی جز از تو الفت / و گرم تو هم برانی سر بیکسی سلامت

بابا طاهر — (بشم واشم ازاین عالم بدر شم / بشم ازچین و ماچین دیر تر شم)

(نویشم نامه‌ای یار دیرین / که دوری خوشه تا دیر تر شم)

یعقوب بیک گوید — هذا الکتاب فتی طالت بلیته / یقول یا مشتکی بثی واحزانی

(هل تعلمین وراء الحب منزلة / تدنی الیک فان الحب اقصانی)

ناصر بخارایی

بس عمر که در سودای تو بی‌سامان گشت / بس دیده که بی روی تو خون افشان گشت

بس دل که چو زلف در هوای رخ تو / پیچیده و بی قرار و سرگردان گشت

عشرتی شیرازی

(خواستم چون گرد با داه پیچم بر فلک / خاکساری در ره عشق تو ام دامان گرفت)

طوسی — بر خاک ما چو میگذری سرگران مرو / دنبال بین که دیده جان در قفای کیست

(حافظ — تر اصبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند)

(المحمد بن وهب — اصد و مکث والهوی هتک استاری / وساعدنی البکاء علی اشتهاری)

وکم البصرت من حسن ولکن / علیک لشقوتی وقع اختیاری

شوقی

جانا همه از تو تندخوئی آید / وز خوی تو بوی فتنه جوئی آید

گفتی که بجز جفا نیاید از من / بالله که از تو هر چه گوئی آید

المتنبی الرفاء — نفسی الفداء لمن مخیلة برده / حتی وحظ سوای من الوانه

مولوی — مسکر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی / مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالص و خلیلی / چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقائی

لعنیره — ومن العجائب ان یغیب مفاصلی / من لو جری نفسی علیه لذابا

از سید رضی قدس سره مفردات

سعدی — سر را ز کنگ بطرف بام آوردن / وز روم کلیب بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن / بتوان نتوان ترا بدام آوردن

سهم اصاب ورامیه بذی سلم / من بالعراق لقد ابعدت مرماک

درویش مجید

محشر دادرسیا با تو دارم / اگر شور از تو در محشر نباشد

الجمیل — فانک لما اخبرت الناس انتی / علی رب بطهر اعیب لم تسلینی

فاحلف بتا ادا حبی لشاهد / من الناس عدال انهم ظلمونی

عاشق

حافظ

چو گویمت که ز شور درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

(حضوری — تو مرا شوری و من کردم از این غم که مباد / بادبیرون برد از کوی تو ام گرد تنم)

ابوالفرج رونی — تو کشتن من میطلبی وین سهل است / من وصل تو میجویم وان دشوار است

لبعضهم
هست آن عزیز بر سر جور و جفا هنوز گرگ اشتی است یوسف ما را با ما هنوز

من اهوقف
سعدی (آن سست وفا که یار دل سخت من است شمع دگران و آتش رخت من است
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم از تو نباشد گنه بخت من است)

سنائی تکلو
جانان زرفته بتاراج عشق ایامم که طعن کفر تواند زدن بسلامم
غمت لباس تن ساخت رخت هستی کن هنوز دوست همیدارد از گریبانم

مولوی
شکر است که تریاک زبانت اگرچه زهری که بخواهی بچشیده چشیدیم

سهیلی دل چو گشته شد مران عاشق خسته حال را نشکست جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

سعدی تو نیز اگر شنائی مرا عجب نبود که هرچه در نظر آید از آن حقیرترم

دیگری گوید
(ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی وز درد دل مرغان گرفتار چه دانی
شب تا سحر خفته بخلوتگه نازی بیداری این دیده خونبار چه دانی)

عبید زاکانی
بیش از این بد عهد و پیمانی مکن با ستمکر دو جان گران جانی مکن
غمزه را گو خون عشاقان مریز ملک زان توست ویرانی مکن
بر ضعیفان آنچه در گنجد مگو با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش از این جور و جفا و سرکشی حال مسکینان چو میدانی مکن

لبعضهم
ما کم ز سگ حریم وصالت گران بهاست مشکل میان ما و تو سودا بهم رسد
دیم این معنی را گفته
تو گرانمایه دُرّ پر قیمت من تهی کیسه مرد سودائی

سعدی هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن کجا برم گله از دست پادشاه و ایشان

کیف الوصول الی سعاد و بیننا قلل الجبال و دونهن حتوف
الرجل حافیة و مالی مرکب والکف صفر و الطریق مخوف

للعارف الوبانی
(ای عاشق و زاهد از تو در ناله و آه نزدیک تو و دور تو را حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن آن را به تغافل کشی این را بنگاه)

از دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی

ابوسعید ابوالخیر
(سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست)

سعدی
زاول دعا نمودی چند اندکی دل بودی چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

سلمان ساوجی معارضه قصیده ظهیر فاریابی
باد سحر گهی بهوای تو جان دهد آب حیات را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح بوئی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت باب چشم بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
هر ناوک بلا که گشاد قضا ز چرخ چشم تو را اشارت بدل من نشان دهد
ومیدانم اهل ذوق چه گویند این مضمون را با مضمون ظهیر
چشمت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست انگه بدست ابروی نامهربان دهد
حسن بیجای تو

حافظ
هر جا که ز تاب می رخ افروخته ای شمع چو پروانه مرا سوخته
افروخته سوخت هنر اهل نیاز میسوز مرا که نیک افروخته

سعدی
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

حافظ
از زلف تو حاصلی ندیدیم جز شیفتگی و بیقراری
در
آن لطائف که از لب لعل تو گفتم من که گفت وان تطاول که از سر زلف تو ندیدم که دید

نظیری نیشابوری
(نیازارم ز خود هرگز دلی را که میترسم در او جای تو باشد
خراش سینه را از روز داند که خاری در کف پای تو باشد)
هیچ پروا از دل سوخته ما داری

عاشق (صد بار رها کردی و از آن گشتیم در گوشه دام تو شکستند پر ما)
یارب که مبارک بود این عشق دل افروز اول نگه دلبر و اول نظر ما

سنائی ای ای ستمی از بر ما رفته بآزار وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

فی محاطبات

حضرت نواب میرزا سلمان جابری وزیر شاه سلطان محمد صفوی را وقتی امرای شیخ اوغلو از نزگاه
باز پرسش
هرات بمشورت اجماع نموده تا بقتل رسانند این شعر را گفته
خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارند بهتر آن است که اندیشه او زود کنند
(سعدی) دولت دنیا و آخرت تو ان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
بالله غرامت ...
حافظ یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
وله
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم ور تو زهر دهی به که دیگران تریاک

مولوی
(اکنون که رخت جان جهانی برود در خانه نشسته کی دارد سود
آن روز که مرشدی مفید انسی کانگشت نمای عالمی خواهی بود)
وله
هرگاه که غمزه تیرزن می آید جانم بزیارت بدن میآید
اعضا از بیکدیگر بر یاید از هم یک تیر تو بر تمام تن میآید
وله
(در سینه هر که ذره دل باشد بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره در گرهت دیوانه کسی بود که عاقل باشد)

رهیمی
بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائی است تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائی است
شاهی سبزواری
تیری زدی و زخم دل آلوده شد از آن هان ای طبیب خسته دلان مرهم گر
وقید هذا المعنی
خوش کردی ای طبیب که آتش زدی بدل کاین داغ بر جراحت ما کارگر نبود
سعدی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم بر تافتی و بیخبرم صبر بمسکینی
وله
خیالت نمانده است مرا شکیب نمی ماند یا دوا کن یا بکش یکباره گی
وله
زنجیر بالگشتم و زلف تو عاقبت بستم چنانکه عاجزم اکنون ز دست تو
حافظ
دگر بمصیبه حرم تیغ بر بکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
مولوی
جز من اگرت عاشق شیداست بگو ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو
وله
زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی
خطائی تکلو
(ابروی تا باب که ما دل گشته ایم خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم)
شاهی سبزواری
بیرون سینه ز داغ کهن نشان ختم بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
وله
ابروی زمن متاب که دل در کمند توست تیری که خورده ام ز کمان بلند توست
آباد کشوری که تو ئی شهریار آن آزاد بنده که گرفتار بند توست

اصفهانی
چه نفع است ما را از قوای نهال سرکش — که میوه تو دستی نتوان دراز کردن

محمد صوفی
ندانم آن سپاهی که گفت — بتن سیم و بدل فولاد میباش

این گونه مشکلات که در راه عشق توست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزه تو بر کمان نهاد

ظهیر فاریابی
این که توان گفت که عمرم بگذشت — در حسرت روی یار و یار اگه نیست

حافظ
چو در روی بخندد گل مشو مغرور ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

قدسی
بلبل باغ توام رخصت فریادم ده — چند در سینه بود ناله من پنهانی

سعدی
من اول روز سیه انم این عهد — که با من سنگین محکم باشد
بر در تو مقیم نتوان بود — حلقه میزنیم و میگذریم

عاشق
انکه کار همه کس در طلبش مشکل تو — وانکه مشکل شده بیش از همه کس کارش من
چه خبر باشدش از انکه اسیری دارد — انکه بی تکلف و بند گرفتارش من

سنائی
گر بگوی عاشقی با ما هم از یک خانه — با همه کس اشنا با ما چرا بیگانه
با چو اندر عشق تو گرد یعنی چون آینه ام — تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه
شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو — بیش تو را پروای جان از جیست گر پروانه
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود — گر چنینی عاشقی در عاشقی دیوانه
نه برای انکه در دام ما کردی ولیک — دام ما را دانه هست و تو مرد دانه

مولوی
تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی — نم ندهی بکشت من آب بدیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

سعدی
تو را ار درد من رحمت نیاید — رفیق من یکی هم درد باید
که با او قصه میگویم شب و روز — دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد تو را افسانه پیش
درد من با دیگری نسبت مکن — او نمک در دست و من بر عضو ریش

جنین گوید حسن جامی که چون در عشق حقیقی محبوب واقعی ذات اقدس احدیت است ضرور بزاده گفته بعض عرفا را بگذاریم واز این مقوله
شیخ احمد جامی — باور ندارند چون دیوانه تو منم — در کش ستمگر چه آشنای تو منم — گر هر ترکی عشق ما گشته تویی — سنگ انداخته که غوغای تو منم — شعقة فی مکالمات المجوس

مولوی — چو ترک مستی ای جان زند و تیر چه غم داری — چو آهوی منی ای جان ز شیر و ببر چه غم داری
چو من با تو چنین گرم چه از سرد بهاری — چو بر بام فلک رفتی ز خاک و تیر چه غم داری
گرفتی باغ دیرها را اهی خوران شکرها را — اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری

نظامی از زبان شیرین — بس است این زهر شکر گون فشاندن — بر افسون خوانده افسانه خواندن — سخنهای فسون آمیز گفتن — حکایتهای باد انگیز گفتن
بتخیر آمدن با تخت زرین — نهادن منت بر قصر شیرین — مدارد پادشاهی را گزندی — زدن بر مستمندی ریشخندی
خلاف آن شد که با من در نگیرد — گل از ره سبز کش در نگیرد — تو آن رودی که با بانت نخوانم — چو دریا را ز میهانت ندانم
من آن ماهیم که با بیابانش — هر انجم بر دل آید بر زبان است — کسی در دل چو دریا کینه دارد — که دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتارت را چون پیچم — که من خود شهد و شکر میفروشم — زبانی تیز می چینم دگر بیچ — جگرسوزی دپیش توز جگر بیچ

وحشی — نماند نار شیرین بی خریدار — اگر خسرو نباشد کوهکن هست
لعنی — از ان کیمیائیم که او قابل عشق است — رمزی بجنائیم و دولش را بر بائیم

قالت لترب معا حالسه — اخبتی هذا الذی نزیه من
قالت فتی متیم یشکو الهوی — قالت بمن قالت بمن قالت بمن

صفی الدین حلی گفته و اقتباس عجیب نموده
قالت وقد حاولت منها نظرة — والقلب فی الم من الخفقان
انظر الی القلب الذی تهوی به — فان استقر مکانه سترانی

میر سید محمد جامه باف
آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مولوی ره مفلسان که لطف را بزبان چرخند — ره باش نزنیم و همه را خوش کنیم
ور لی
چون ناز را نگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم
ور لی
ان صبح تو صادق شد عذرای تو وامق — معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
سعدی شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

(مولوی انچه اصل اصل عشق است و داد است — ان نکردی انچه کردی فرع است)
(گفت ان عاشق بگو ان اصل چیست — گفت اصلش مردن است و نیستی)
(این همه کردی نمردی زنده — هین بمیر ار یار جان بازنده)

نظامی در اسکندرنامه و گفتگوی کنیزک چینی

ملک گر ز جمشید بالاتر است — سر من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش — بنفشه منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است — مرا افسر از ملک والاتر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج — زمین بایدش خواندن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت او به تیغ — من از اکرنم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه — فتاده است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بشکارمش — نهم عنبر بگردن در اندازمش
گر او را یکی طوق بر مرکب است — مرا این که صد طوق بر غبغب است
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او حقه ها دارد از لعل پر — مرا حقه ای هست پر لعل و در
گر او را دکه یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون ز بر
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو بر بام کشتم گیسوی عنبرین — بگو گشتم ماه را در زمین

مولوی چرا از اندیشه ها بیچاره گشتی — فرو رفتی بخود غم خواره گشتی
ز دارالملک عشقم رخت بردی — در این غربت چنین آواره گشتی

سنجر کاشی مرا گر رنگ سبزی آرزو بود — مرا چشم باغبان گل بسته میداد
بانگ کوششش یوسف فروشان — زلیخا مصر را در بسته میداد
گریبان کرده که ما را بارز و طلبیده

نظامی چو تنگ شکر بجنبش آمدم — ز لب بسته شراب رحیق آمدم
رحیقم رونق آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
ز بهر طوق خواهی بیمن نظم — ز فندق نمک بر ملک بشکنم
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم
از آن ترکم مسیحه دم خوانیش — وزان تیغ گردن در اندازمش
اگر زاهدم جنبد از راه دور — برد سجده چون میر پیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بچنگ و بچنگ
کلم تنگ کاری که چینی تنم — ولی قفل گنجینه را شکنم
در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس نداند کلید
رطب های تر گرچه دارم بسی — بجز خار خشکم نبیند کسی
گهم دل در و سر سپیده هم — نگه دارد خود دگر سپیده هم
گر دیده شب ترکی روی من — که چون خال من کشت هندو کمان
چو زلفم دراید بباز یگری — حرام آورد باز بلک بری
شکر چاشنی گیر نوش من است — قمر حلقه در گوش گوش من است
نمک افشان چشم بابل سید — گر او دانه این جادویی با پدید
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که شیرتوی راه افکنم — غلامم ز زنج تا بجاه افکنم
بسلطان چینی نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم ز خال — چراغ دل روشنانم ز فال
بم لعل را کار سازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
برام که دستان بکار آورم — چو چنگ خودم در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم
شبی که جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او
جهان خسته از مهر آفتاب — که سر در قیامت برارم ز خواب
گرامی است کان زندگانی دهد — دگر است به کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان ز ظلمات میرود — من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات بیاید بش — سر زلف من راه بنمایدش
دگر ز انکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در او — لبی چشمه آب حیوان در اوست

115

علی بن جهم سامی در قصیدهٔ خود گوید

وما انس م الاشياء لم انس قولها　　لجارتها ما اولع الحب بالحر
فقالت لها الاخرى فما لصديقنا　　معنّى وهل في قتله لك من عذر
فقالت اذودا الناس عنه وقلّما　　يطيب الهوى الا لمنهتك الستر
وايقنتا انّى سمعت فقالتا　　من الطارق المصغي الينا وما ندري
فقلت فتى ان شئتما كتم الهوى　　والا فخلّاع الاعنة والعذر
على انه يشكو ظلوما وبخلها　　عليه بتسليم البشاشة والبشر

نظامی

چنان خسروا چند گردن‌کشی　　بر این آب حیوان شو آتشی
پس این سنگ تخت از دل آهنین　　بنازک دلان بر بنا بجهان
چنین ایستمانی زمین قوام　　ز چینیم ولی ده چنین قوام
من و آب سرخ و شکرخند شاه　　چنان کو فروشد بآب سیاه
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر　　ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز　　بترس از عقابان نخجیرباز
نیابی ز من به جگرخواره‌ای　　جگرخواره‌ای نیشکرپاره‌ای
رطب کو رسیده بود در درخت　　بشتی رسد گر بگیریش سخت
چه دانا که خونش بشد ز خون خودم　　چه خون با کمان بست در گرم
نه زر و داین چنین دلبریها کنم　　در آغوش جان پرورشها کنم
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می　　ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من　　چه باشد بجز خرمی کار من

۲۰

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظامی شکایت شیرین از خسرو شب بور گوید

ببین تا چند بار انجا فتادم — بغمخواری وفاداری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را — که بفرستد تسلی خستگان را
چنین طبل تهی تا کی زنم من — اگر شیرینم آخر هم زنم من
بیک گز مقنعه تا چند کوشم — لباس مردی تا چند پوشم
بسی کردم شکرفی با کرشمه — نگویم ورز قوام شرمی بیابد
چه کرد آن بی وفا غمخواره من — جز آتش پاره در باره من
من اینک زنده او با یار دیگر — زمهر انگیخته بازار دیگر
مرا خود کاهلی باد و نزاری — وگر زاری بخون رنگ بدامی
بیا تا کنج بنشینم راست گویم — چه خوارها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست بکار — هنوز نم پرده کنج سینه بر بار
ندانم تا چه دید او زمن آزار — که سیر آمد زمهر من بیکبار
فریش بامن چنان در جنگ راندست — که جای آشتی را تنگ ماندست
مبارکباد وش آن یاری که دارد — شفیقش یار غمخواری که دارد
زبانم این چنین پر زخم از آنست — که هر چه او میده چه زخم زبان است
دلم سیحیت ود افتم کز ایام — زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در شب تنها — که هر کش دل چه دیده جهد زیبا نها
کنو [illegible] چشم گهربار — چو خواهد دید بستم آید او بار
اگر جوشش مرا در دل نداند — من آن دامم که در بابل نداند
مرا آنجا به بود سرکش نه اینجا — که نعل آنجاست در آتش نه اینجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرچند با ماه
اگر با جوش گرمم بر ستیزد — چنان جوشم که او جوش بریزد
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
بران کهتر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز برنخیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — نمیدش را فرو دارد بیک تیر
فرستم زلف را تا لشکر آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب — بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز — که تا مست آردش بر پشت شبدیز

ذمکالمات العجب

مرا گفتار تا گریم بدین روز — تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گر دل او بوی نگردد — غم من اندر دلش موی نگردد
گران نامهربان از مهر سیر است — زمانه زین چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه گردد — در امید از در مهر آن دل افروز
کند دل در آن سرکش چه پیچیم — رسن در گردن آتش چه پیچیم
کند هم جنس با همجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
بود سرمایه داران را غم بار — تهی دست ایمن است از دزد و طرار
چو از طرار و دزدم نیست باکی — نیرزد گنج بادآورد خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید — نه هر بازی تواند کردم صید
نه دانی در افتادم در این دام — جدا مانی بروز آیم سرانجام
(همانا گلشنی مثل خود جست خسرو — نه دانا ان بی شیون باده بنگو)
گر آید خسرو از تنگ نه چینی — زشور ستان نباید شور شیرین
اگر شد بر تو تن راکی هست — زتیزی تیز گلگون را کی است
گر او را دعوی صاحب کلاهی است — مرا نیز از قصب سربند شاهی است
نخواهم کردن این دعوی فراموش — که شیرین جان کند مریم کند نوش
یکی از تخت و دریا در کمین یافت — یکی شکر که طلب کرد انگبین یافت
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر — خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
مزاحی کردم او خود خود پسند است — دروغی گفتم او خود راست پند است
دل من هست از این بازار بیزار — قسم خواهی بر اوارد و دید بیدار
سخن در رشته جان باریک رشتم — اگر چه در شب تاریک رشتم
چنین تا کی چنین افسرده باشم — برافروزم اگر چه مرده باشم
نه در سنگی کاین جورش بر هم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
نفرمیش بگویم خیره و سر پیچ — خداوندا تو میدانی دگر هیچ
بیا گو گر هست باید چو مردان — بپای خود کشی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند — بپای خود بدام خود گذارند
چه تر تیر از کمی تیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن
زبان خصم است بر گرد از پیچم — که رسوائی بود گر باز کوشم
کسی که سر جدا مانی برآرد — نخارد آنچه رسوائی برآرد
مرا این رنج وان تیمار دیدن — زدل باید نه از دلدار دیدن

نظامی

همه جا دزدی از بیگانه خیزد | مرا بین کز که دزد از خانه خیزد
بیافتادن از دل خود رستن ؟ | که دزد خانه را در بست نتوان
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم | چو ره بینم چرا از سنگ ترسم
دل من در حق من رای بد زد | به دست خود تبر در پای خود زد
دلی دارم کزو حاصل ندارم | مرا آن به که من خود دل ندارم
غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
اگر دورم ز گنج و کشور خویش | خدا را هستم آزاد از سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | یکی بر پای جمع و دوم بر آزاد
اگر گوید شه او را دوست دارم | بگو کاین عشوه ناید در شمارم
دگر گوید بدان صبحم نیاز است | بگو بیدار منشین شب دراز است
دگر گوید کنم زان لب شکرریز | بگو دو دیده از لب دندان کنم تیز
دگر گوید بخایم لعل خندان | بگو از دور میخور آب دندان
کنون خواهم بنای نو نهادن | خیال از پرده دیگر گشادن
ز دیده لعل بر دامن بچکانم | ز گیسو مشک بر آتش فشانم
زنم تا بش لف خویش ارم تابت | فرو بندم بخواب غمزه خواب
فرو میخواند ازین مشتی فسانه | همه تهدیدهای مادیانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ | عقیقش نرخ رای بشکست از رنگ
بنرمی گفت کای بدرشتگوی | سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سکالی | بدان حضرت رسان از من سپاسی
که شیرین گوید ای بهتر ز بهتر | کی آن صحبت شیرین ترا از شهد
ازین بیداد در دل داد بادت | وز او تلخ شیرین یاد بادت
مرا دل بود کز من برنگردی | گرفتی راست دیگر گردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را | که چون جان دوست داری دشمنم را
چو بخت خفته یاری باش تا کی | چو دوران ستمکاری باش تا کی
همین خواری مجویم گر عزیزم | خدا را دیم ره کز گریزم
نداری جز مراد خویشتن کار | نباید بود ازین سان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری | مراد دیگری کی پیش داری
بعز ولی بچشم برنشستی | چو حاصل گشتی از من چشم بستی
نگشتم زانکه گرم ای دل افروز | چو دوست گو رمیکردم شب و روز
عمل یاران که خود را ساز جینید | بعز و لان ازین به باز جینید
نماند از جان من جز رشته تائی | مکن کین رشته دارد عمر جائی
مکن کز گرمی آتش دود خیزد | وز آتش ترسم انگه دود خیزد
هزاران بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگه دار
تو را در بزم شاهان خوش بود خواب | ز تنگنا غریبان روی برتاب
مدام اورده گیر این مرغ را باز | دگر باره بصحرا کرده پرواز
توانم گوی را ثابت خانه کردن | دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن | به دیگر پی دل برنهادن

[illegible]

[illegible]

نظامی در صفت شیرین از فرهاد

چو شیرین دید ازو آرام رفته | دلی دارد چو مرغ از دام رفته
سخنهای شنیدن میتوانست | ولیکن فهم کردن می نتوانست
هم اندر راه سخن شد چاره سازش | بدان راند جام آورد بازش
زبانش کرد با تلخ را درست | نهاد انگه حدیثی بر ...
چو دید آن سر که شیدائی فزون داد | بگفتا راز او سینه ... انداد
که چون بودی تو ای فرهاد جانی | چرا اندیشه کوه بیستونی
همه میگفت زنان چه میخواهی چه رائی | ازان سنگ و ازان آهن چه خواهی

مولوی گفت ما را گنج رحمت دیده | بهر من از همرهان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده

مولوی قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم منديش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من | قافیه دولت توئی در پیش من
دلبران بر بیدلان فتنه بجان | جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان

وله

چاره و بیچاره بی من مرو تو | بشنودم دوش آه سرد تو
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازه رنج سفر
انگه از شهر و از خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی | در د مشکل یار را بر جان دهی
جان تو کاندر فراقم میطپید | چونکه از نهارش رسیدم چون ...
ای بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد

[illegible]

وله ایضا در قصه صدر جهان

گفت با خود در نگاهی احد | حال آن آواره ما چون بود
چون برست از عشق پر ما حسان | چون ز دیده در دل صدر جهان
صبح میزد در دلش عشق کند | کز دل تا دل آمد روزنه
کز دل تا دل یقین روزن بود | نی جدا و دور چون دو تن بود
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ بانگ کف زدن آید برون | از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار

[illegible]

نظامی از زبان شیرین گه‌ گاهی که خسرو به پای قصر شیرین رفته و شیرین گفت ... و خیمه و خرگاه برای خسرو بیرون قصر افراشتند

اگر مهمانی ای نازنین همای — بهر جا کت فرود آرم فرود آی
من ایم خود بخدمت بر گاخ — زمین بوسم چنین گستاخ

نظامی

مزن طعنه که بر بالا زدم تخت — کنیزان تو را بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید — اگر گردی تو بالا رفت شاید
جهانداران که ترکان غلام اند — بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم بر بام — که هندوی سپیدت شد غلامم

دگر گفتی که اینان کار چندند — چنین بر روی مهمان در ببندند
نه‌ ای مهمان تو ای باز شکاری — طمع داری بملک کوهساری
اگر مهمانی اینک دادمت جای — من اینک چون کنیزان پیش بر پای
بصاحب دولتی و صاحب قبولی — نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که ترسیدم آمدن بیم خطا بود
(چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — ز تهمت رای مردم کی شود دور)
بدست آری مرا چون خاقان — چو گل بوئی کنی و اندازی
تو با شکر توانی کرد این شور — نه با شیرین که از شکر کند دور
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست — دو دل کردن کنی را عاقلی
شکر دار عطارد رسمه دو پیکر — تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
(رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش)
تو از عشق من و من بی‌نیازی — بمن بازی کنی در عشق رزی
مکن پرده دری یا خود شتابان — تو را آن بس که کردی در بیابان
چو سلطان شو که با یک گوی بازد — نه چون هندو که با ده گوی بازد
مرا از روی تو یک قبله در پیش — تو را قبله هزار از روی من بیش
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن زلف بر این آهوی نالان
بیا شاید بهر شب مرغ و ماهی — نیاشامم من از جام چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته — دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند — بتنهائی چو عنقا گشته خرسند
چو من با ذخم خو کردم در این غار — بعالم در نه گل بادا نه گلزار
دو روزه عمر اگر دادت دگرگونه — جهان گشتم که رانی بگذرد زود

۱۲ نظامی

نه آن طفلم که از شیرین زبانی — بغرهای گلچوام از استانی
بنی هم صحبت باشد در این باب — و لیکن آنچه خوان من خزم ...
تو در عشق من از مالی وجاهی — چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جا مرا از هجر دیدی — کدامین خواری از هجرم کشیدی
کدامین پیک دادی بپایی — کدامین شب فرستادی تحفه‌ای
تو شاه خسرو بادم شاد — قلم شد چو پرویز تیشه فرهاد

وله ایضاً

کسی کو جان شیرین باز ماند — چه شکوه دارد از دهن شکر خند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بگو بیچه شکر حلوای شیرین
چمن خاکی است چون شکر نباشد — شکر تحفت چون شیرین نباشد
کجا شیرین و شکر هست یکسان — ز نی خیزد شکر شیرین از جان
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند

وله ایضاً

من آن آلوده در رخش که ادم — که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — تو را بودم بجان و دل خریدار
شبی در جستجوی گشت فترم — نه جز روی تو گشت را چه دیدم
ندیدم از تو بوی مهربانی — بجز گردن کشی و سرگرانی
مرا بی شرم و گوید را که شد — تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
جهان عزالی چون شود شیر — ز گنجشکی عقابی کی شود سیر
خر اصل کامی در حرص ماهی — مراد خویشتن را بر دو خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — چو من در خواه خویشتن خواه و بخیز
کمند افکنده‌ست بر حلقه ماه — چه باید چون ندانی بر فلک راه
شب بازی فلک را در بگیری — با فسون ماه را در برگیری
دو باشد منجنیق از روی و رنگت — یکی بر سیم انداز یکی سنگ
بیا رحمی که با دامن یاد بدرود — فوا خوش بیزی اگر بگذرد زود
ز غم خوردن دل افتاده داری — بهم دادن شکری به باد داری

ز تو گر کار من بگذشت بگذار   خدائی هست کو نیکو کند کار

وله

اگر بودم کسی پیش تو هستم   تو ام ده تو از گیسو ترش هست
کرم باید که ای ده جان ندارم   بزلف چون رسن بر بام [illegible]
ولی باد از رسن پا بست [illegible]   رسن بازی شنید ای بیم [illegible]
بهان به کا بچه من دیم [illegible]   نشوزم روش خود در چه افتد

وله

چو من گنجی که خاکم [illegible]   بترد دستی نباید [illegible]
تو زین بازیچه ها بسیار دانی   وزین افسانه ها بسیار خوانی
گرت باید یکی پوشیده پیغام   برآورد توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردن جدائی   پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در [illegible] برو از دیده بوم   مکن بازی برو از دیده کوم
بهار عنبرین بین که چون است   که عقد عنبرینم پر ز خون است
لب چون ناردانم بین چه خورد است   که نارم را ز پستان [illegible]
مگر بر فندق دستم زنی چنگ   که عناب لبم دارد ولی تنگ
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز   که در هر غمزه دارد ناوکی تیز
بران مویی که در زلفم نهفته است   برادر مار سیه چون قیر خفته است
(تو را با من دوم خوش در نگیرد   که دیگ تو از آتش در نگیرد)
دلت بشنیدم گم [illegible] از راه   [illegible] بباید گشتن ای شاه
چنین زنگت رهیده کاروانی   ز بهر پاسش [illegible] فغانی
بهندستان چنیت بید ماندی   غلط شد و جای بازماندی
بجان دارو ز شیرین ساز کردی   ولی روزه و [illegible] باز کردی
تو را من یار و انگه [illegible]   تو را من کار و انگه با [illegible] کار
برو فرموش کن درماندگی را   رها کن درد وا ماندگی را
ز تو کامی ندیده در زمانه   شده تیر ملامت را نشانه
در این گلشن رها کن زور و بیداد   دگر شیرینی بجوی تا شود کار
جوانمردی کن از من باز برادر   گل اقشانی کنون و خار برادر
من آن شیرینی در حت [illegible] ام   که هم حلوا و هم جلاب دارم
مخست از من قناعت کن [illegible]   که حلوا هم تو خواهی خورد و جلاب
زلال آب چندانی بود خوش   که آن بتوان نشاندن [illegible]
چه از شیر بگذشت اندر زبانی   اگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل جوی تو جانان [illegible]   ولی باشد که او جان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن   نیرزد آن بها صفرا کشیدن

وله

نباید خویشتن را گرم کردن   مرا از روی خود بی‌شرم کردن
چه باشد گفتگوی خواهر [illegible]   [illegible]

نظامی

مرا در دل ز خسرو صد غبار است   ز شاه بی‌نگه داران [illegible]
هنوزم تازه دولت [illegible]   هنوز از زاره و چتاری در [illegible]
هنوز است در سر از شاه بی خود است   دریغا کاین غرور از عشق دور است
نیاز آرد کسی کو عشقباز است   که عشق از بی‌نیازی بی‌نیاز است
نه شایسته عاشقی را سرفرازی   که بازی بر نتابد عشقبازی

وله

نرم چندان تظلم در زمانه   که هم تیری نشد ترکش [illegible]
چرا باید که چون من سرو آزاد   بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طرب است   هنوزم در سر از شوخی شغب است
هنوزم هندوان آتش پرستند   هنوزم چشمکان ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است   هنوزم گرد دریایی شکفته است
هنوزم در لب آب زندگانی است   هنوزم آب در جوی جوانی است
ز رخم سر خیل خوبان طراز است   کمینه خیل تا شم کبر و ناز است
چراغ از نور من پروانه گردد   مه از چینم دیوانه گردد
من آرم مه پلنگان سرفرازی   غزالان از من آموزند بازی
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ   گل از روی زر روی گل برد رنگ
نگیرد نار پستان مرا کس   که آواز نگیری ناید از پس
ز نخ غبغبم را اگر کنی یاد   ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
بهر دندی که لب در دندان بخشم   دلی بستانم و صد جان ببخشم
بغمزه گرچه ترکی دلستانم   ببوسه جان نوازی نیز دانم
لب لعلم بجان شکرفشان است   سر زلفم بجان دامن کشان است
اگرچه نار شیرین گشت شیرم   بهان عاقل کش غافل فریبم
بجائی تا زدارم صد جانی شرم   دری در خشم دارم صد در ازرم
ز رعنائی که هست این نرگس مست   نیاید هیچ بخون هر کسی دست
چه شوریها که من دارم در این سر   چه مسکینان که من کشتم بدین سر
برو تا بر تو تنگی هم بخون است   که در گردن چنینی خونم بسی است

قل لمن قل هوانا   و تولی و جفانا
و لمن اعرض عنا   بعد ما کنا و کانا
من تبدلت علینا   و من اخترت سوانا
نحن لا ندری بهم   اخترت فلانا و فلانا
نحن لا نجهل الا   علی حبل عصانا
قل لنا ای قبیح   قد جری منا و بانا
کم تبتغنا مرتبک   دلم تقنع رضانا
کم دعوناک الینا   و علینا تتوانا
کم توقفناک للصلح   و علت الزمانا
کم رأیناک علی ذنب   و ما کنت ترانا
کم امرناک و خالفت   هوانا فی هوانا
هکذا الحر المواخی   هکذا کان جزانا

نظامی

من آن مرغم که بر گل پا نهیدم | هوای گرم تا بستان ندیدم
چو سبزه لب بشیر و برف شستم | چو گل از چشمه‌های سرد رستم
(در این گور گلین و قصر سنگین | بیاشید تو کردم صبر چندین
چو زنده بوده‌ام از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
تو هرگز درد دلم چاره نکردی | چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم | که جان کردم به شمشیر تو تسلیم)

وحشی

قدم بردم آشتی در بچه بودی | کرم کردی خداوندی نمودی
ولی امشب درشت افتادنی هست | امید تخم را پروردنی هست
هنوز این زیره بار در تنگ خام است | هنوز اسباب حلوا ناتمام است
تو امشب بازگرد از مهمانی | که پا نهم گر از تو خوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار | توام خوانمت مهمان دگر بار
بعالم وقت هر چیزی پدید است | در هر گنج را وقتی کلید است
خبیثی مرغ چون بی وقت خواند | بجای پر فشاندن سر فشاند
چو وقت آید کز این بهتر بیابیم | ز فرمان تو یکسر سر نتابیم

نظامی

بزور و زر کسی کاید ز خویش | نشاید خورد بیش از روزی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری | مکن چون کرکس آن مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست | که بازیهای شیرین آرم از دست
گلابم گر کنم تلخی چه باک است | گلاب آن به که او خود تلخ ناک است
نبید خاتم نگیرد آرم از دست | که از بویم جدائی تا کنون است
بدان زنده که او هرگز نمیرد | چه داری که خواب از او بگیرد
که بی کابین اگر چه پادشاهی | ز من بر نایدت کامی که خواهی

نظامی

من آن باغم که میوه‌ام کس نچیده‌ست | درش بسته کلیدش ناپدید است
کسی کو جز تو بر نارم کند دست | بعشوه ز آب انگورش کنم مست
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ | ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
جز آن لب کو شکر دارد بجانی | ز بادامم نیابد کس نشانی
بر آن کس چون دهان پسته خندم | که جز تو پسته‌ام خواهد ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد | ز من جز خار در چشمش نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم | بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد | ترنج تلخ قدم بر کار دارد
اگر خود آفتاب آید و گر ماه
برین میوه نیابد جز تو کس راه

وحشی

نه شیرین این بنا از نو نهاده است | که این آئین به خسرو نهاده است

شعر دوم واواء دمشقی گفته واواء را گویا با ملحق نموده اند و هو بسلقه فی بنده حسن الجاری

قالت متی البین یا هذا فقلت له   اما غدا زعموا اولا فبعد غد

فامطرت لؤلؤا من نرجس وسقت   وردا وعضت على العناب بالبرد

شاعر دیگر ترجمه نموده گوید

لؤلؤ از نرگس فرو بارید و گل را آب داد   وز تگرگ نیم پیدا بر دل عناب داد

نظامی

نشست از نرگس لؤلؤ همی ریخت   بدان آب از جهان آتش برانگیخت

مژه بر نرگس از حسرت همی زد   ز دو دست دل سنگ بر دو دست همی زد

هوا را بسته کرد از آه بریان   زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میراند   به رو هر سرشکی تازه میراند

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان   ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

وغیره من الفراق

ثمة فی بکاء المحبوب

واصل این مضمون از ابی نواس است که در مرثیه محبوب گفته

یا قمرا ابصرت فی مأتم   یندب شجوا بین اتراب

یبکی فیذری الدمع من نرجس   ویلطم الورد بعناب

لا تبک میتا حل فی حفرة   وابک قتیلا لک فی الباب

عبد الله بن معتز عباسی گفته

هطلت فی ساعة البین من الطرف الکحیل

دمعة کاللؤلؤ الرطب على الخد الاسیل

حین هم القمر الباهر عنا بالافول   انما یفتضح العشاق فی وقت الرحیل

شریف تبریزی

نه از رحم است گر ترک خطا خان چشم فتان را   برای کشتن من آب داده تیغ مژگان را

واصل این مضمون از عرب است که گوید

ولوت ملتفت باجیاد المها   نحوی وایدی العیس تنفث سمها

لم یبک من الم الفراق وانما   لیسقی سیوف لحاظه لیسمها

وصلاح صفدی هم این معنی را اورده

لا تحسبوا ان حبیبی بکی   لی رقة یا بعد ما تحسبون

فابکی من رقة انما   اراد ان یسقی سیف الجفون

واواء دمشقی گفته

انسیة لو بدت للشمس ما طلعت   للناظرین ولم تغرب على احد

قالت وقد فتکت فینا لواحظها   ما ان اری لقتیل الحب من قود

فامطرت لؤلؤا من نرجس وسقت   وردا وعضت على العناب بالبرد

ثم استمرت وقالت وهی ضاحکة   قوموا انظروا کیف فعل الظبی بالاسد

الفصل في المعاتبات بالمحبين

لابن الطيب
واحر قلباه ممن قلبه شبم … ومن بجسمي وحالي عنده سقم
يا اعدل الناس الا في معاملتي … فيك الخصام وانت الخصم والحكم
ان كان سركم ما قال حاسدنا … فما لجرح اذا ارضاكم الم
(وبيننا لو رعيتم ذاك معرفة … ان المعارف في اهل النهى ذمم)
كم تطلبون لنا عيبا فيعجزكم … ويكره الله ما تاتون والكرم
ما ابعد العيب والنقصان عن شرفي … انا الثريا وذان الشيب والهرم

كل ايامك هجر ونصيبي منك عذر … واستمالي الهجر فرض في الهوى لو كان صبر
كل ما اذنبت ذنبا كان في وجهك عذر … ومعاني العشق تشهد بان العشق سحر

للبهاء زهير المصري
فعلتم وقلتم واستطلتم وجرتم … ولست عليكم في الجميع بواجد
اذا كان هذا بالاقارب فعلكم … فماذا الذي ابقيتم للاباعد

لشمس الدين بن خلكان
ايا غادرا خانت مواثيق عهده … لقد خرت في حكم الغرام على الصب
واقصيته من بعد انس وصحبة … وما هكذا فعل الاحبة والصحب
فلله ايام تقضت حميدة … بقربك واللذات في المنزل الرحب
وقد صرت ترضيني بقول ملفق … وتظهر لي سلما اشد من الحرب
ثنيت عناني من هواك زهادة … وان كنت في اعلى المراتب من قلبي
لاني رايت القلب عندك ضائعا … تعذبه كيف اشتهيت بلا ذنب
ولم تحفظ الود الذي هو بيننا … ولم ترع اسباب المودة والحب
ولا انت في قيد المحبة اذ غدا … تقلبه الاشواق جنبا الى جنب
ولا انت ممن يدعي لمتاعبي … فاشغل قلبي بالشكية والعتب
ولا ودمت منك القرب الا هو تحنني … واعدتني حتى لست من القرب
واصغيت للواشي وصدقت قوله … وضيعت ما بيني وبينك بالكذب
فلم يبق لي والله فيك ارادة … كاني الذي قاسيت فيك من الحب
ولا لي في حبيك ما عشت رغبة … الى الله ان تسبي فؤادك او تسبي
ومن ذا الذي يقوى على حمل بعض ما … تجرعته بالذل من خلقك الصعب
ايا معرضا عني بغير جناية … اما تستحي من فرط تيهك والعجب
فلا تعتبني مذ قطعت مطامعي … وخففت حتى في الرسائل والكتب

لنجم الدين عمارة اليمني
رايت رجالا اصبحت في مآدب … لديكم وحالي عندكم حال هادب

نظامي از گفتهٔ خسرو
چه گفتي ديد شيرين در من آخر … چرا در بست زنخدان بر من آخر
تو كاندر لب نمك پوشيده داري … بمهمان در چرا در بسته داري

از زبان شيرين
نظامي من آن خواهي نخواهم نيم نازتو … گه ودادي بخت بيم نازتو
جرس بي وقت جنبانيد گوشم … نواي وقت زد بانگ خروشم
وگرنه در وثوقم راه كه ديدي … چنان روزي كه مي روزم كه ديدي
تو سلطاني دل شاهي من انچنين جان … چنان دل راست پرچون نشيند
بستان آيدم تا سيه چينم … سه خار وخسك دوه استينم
تن از خشم وتيز خنده تاچند … زخسك است بالاد در بيكار دوبند
تو گلدل باش وكم كن اين دورنگي … رها كن بر دوان خوي بلنگي

از زبان خسرو
نظامي مرا عشق تو از افسر باورد … شب كس را كه عشق از دستر باورد
مرا گر شيرد قومي سر نبردي … سر شوريده بي افسر نبردي
فلك افكند چون پرسركمندم … رها كردي چو گردي پاي بندم
نخستم باده با دي دست كردي … جنيني در راه پا بست كردي
دلم تا در قدوحشت تو پيوست … دريغا مهرشب بيگاني شد از دست
مرا از حال خود آگاه كردي … جنگ وعده بيخي كوتاه كردي
من اول پيش ها بر بخت بودم … كه بيم با فتح دوم با بخت بودم
گر بد عالم اواره ام تو كردي … چنين بيهوده وبيچاره ام تو كردي
جهد بهشت دشتان ظلم تو داري … چنين دانمي تو برجان من خواري
گر اندوه تو نكر تيم فتراك … كه اين باد ام آوردي

نظامي از زبان شيرين
چو دور چرخ با بركي نه زدي … چو گيتي با سه كس خصي بازي
گذاري سرسري اي شاه جنگي … چه ابر لحظه ارشت تو كي نشيني
هلوف نازكي داري دريغي … گر بر لحظه كني بازي جنيني
من آنكه مانده ام در آتش تيز … تو در من بين وحيرت كن كر انگيز
هوا كان تو ريزي مبانه … هواي ما گر سر وداشت شايد
شد آن وقت نه كارش شنيدي … گذشت آن مهرباني با كه ديدي
شيرين زان نشد روز تا رسد بپشت … وگر نازي غذاي جوانان بجست
شد آن زركم كه آن تا بي خرام … شكر كامي وخنازي تخرام
فلك دامن گرگ بودي من ام … شكر خود كنار كيتو بي من ام
دولت كر ترين باشد رخ بكيرد … دست گر صبح باشد در بكيرد
بر وكز هيچ سوي در نكجي … وگر سوي كه سوي ره نگنجي
اگر صد خواب يد نكف داري … امان ده عاني دهان عيسي دلبر خر

نظامی از زبان خسرو

گهی با من بصلح و گه بجنگی | خدا را چه دارد رزین دورنگی

سپیده کی حقیقت باشد شب | که نور ما به ماه[illegible]

مرا تا مهر او [illegible] | چو دریا بیشتر دیده [illegible]

من چنین جوابت [illegible] | دل [illegible] این دل [illegible]

تو را تا بیشتر [illegible] شتاب | [illegible]

تو را وا [illegible] | گذشت یا [illegible]

(چه بر [illegible] عالم افروزنده [illegible]) | چو دولت [illegible]

(گلی دیدم [illegible]) | چو دولت آمدی [illegible]

(عتاب از حد گذشته [illegible]) | زمین چون تخت [illegible]

قوتی جو کشتم و گندم درود | سیم گندم فروش جو نموده

سراج الدین [illegible] ای دل [illegible] | از [illegible]

از خوی [illegible] | آواز و دوا [illegible] کش کردی

نظامی از زبان شیرین

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی | نگوئی تخت [illegible]

سخن را تیغ [illegible] | که هر کس [illegible]

چو من با [illegible] | نشنیده [illegible]

[illegible]

لعباس بن الاحنف

تعبٌ یکون مع الرجاء لذی الهوی | خیر له من راحة فی یأس

لولا کرامتکم لما عاتبتکم | ولکنتم عندی کبعض الناس

لابی الطیب

جرحت مجرحاً لم یبق فیه | مکان للسیوف ولا السهام

اتت نوائبها اشکو الیه | فلم اخلص الیه من الزحام

ترجمهٔ [illegible] بجز [illegible] دارد

لابن الحمید

قد ذبت غیر حشاشة ودمٍ | ما بین حر هوی وحر هواء

وجفاء خل کنت احسب انه | عونی علی البأساء والضراء

ابکی ویضحکه بکائی ولا اری | عجباً کحاضر ضحکه وبکائی

ثبت العزیمة فی العقوق ودّه | متنقل کتنقل الافیاء

اقرأ السلام علی الشریف وقل له | قد کان الاذی [illegible]

انت الذی شتت شمل مسرتی | وقدحت نار الشوق فی [illegible]

وبذلت حتی عشرتی وتحرمی | وهتکت ما بینی [illegible]

وقرنت بین مسرتی ومساءتی | وجمعت [illegible]

وتبعت آمالی علی ادبارها | وصرفت [illegible]

فرجعت عنک بما یؤتیه شمله | وادنی السراب [illegible]

وعرضت ودی بالحریر لم یکن | من یبایع ودادہ بقلاء

ورضیت بالثمن الیسیر معوضاً | منی فهلا بعتنی بجلاء

[illegible]

لمحمد بن مسبط التاوینی

حتی ام اسعی فی هواک واتعب | والحی تجنی علی وتغضب

لی فیک نار حواتج ما تطفی | حزن تاه منه [illegible]

انسیت ایامنا ولیالیا | للتقوی [illegible]

والیوم اقنع ان یجیء فیجیئنی | فی النوم طیف خیالک [illegible]

[illegible]

متی بیتنا صدقة لم تکذب | [illegible]

لدی [illegible] قول الحریش [illegible]

[illegible] | ولکن حتی [illegible]

[illegible]

للاعبل الخزاعی

غششت الهوی حتی تداعت اصوله | بنا وصرمت الحبل حتی تقطعا

(واخرجت من بین الجوانح والحشا | هوی ذا بحبک طالما قد تمنعا)

(فهل حاکم فی الحب یحکم بیننا | فیاخذ لی حقی وننصفنا معا)

فلا تعذلنی لیس لی فیک مطمع | تخرقت حتی لم اجد لک مرقعا

فهبک یمینی استاکلت فقطعتها | وجشمت قلبی صبره فتجشعا

وعندی جواب لو اردت اقلته | ولو قلته الفی الصلح موضعا

نظامی

مگو چندین که مقرون را برافتی | که زین تخم [illegible]

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چیزی بر زبان آید توان گفت

بیا [illegible] از انصاف [illegible] | [illegible] انصاف [illegible]

از این صنعت خداوندی [illegible] | خود از زین کاره [illegible]

برآوردی مرا از شهر یاری | کنون خواهی که از جانم برآری

مبادا کس چو من غمخوار و رنجور | غریب و بی‌کس و از یار خود دور

گرچون خود کردم از خود چون خروشم | خطای خود ز چشم خود چه پوشم

کسی را گفتم این جان جهان است | جانم [illegible]

نه هر کس [illegible] | [illegible]

عباس بن احنف

اسأت ان احسنت ظنی بکم | والحزم سوء الظن بالناس

یقلقنی الشوق فاتیکم | والقلب مملوء من الیاس

(لجلال الدین ابن نباتة مصری)

(نفس عن الحب ما حادت وما عدلت) | باء ذنب [illegible]

وحشی

تو در آغاز یاری تخت یاری | ولی آخر عجب بی‌اعتباری

تو در اول [illegible] خوش دلبری | ولی [illegible]

ولطیف [illegible] موصلی

خلیل لی ساهجره | لذنب لست اذکره | ولکنی [illegible]

واظهر انی راض | واسکت لا اخبره | لکی لا اعلم الواشی [illegible]

عاشق

ای عادت خوی تو [illegible] | از [illegible]

تاب ستم [illegible] | گرآن دل [illegible]

فریاد که خون دلم از دیده روان است | از جور تو بی‌رحم [illegible]

لابن الفارض

ان کان منزلی فی الحب عندکم | ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی

امنیة ظفرت روحی بها زمناً | والیوم احسبها اضغاث احلام

سعدی

ای از تو مرا امید بهبود [illegible] | با ما تو چنانکه [illegible]

[illegible] | [illegible]

قال التقیب

الا ان لیلی العامریة اصبحت | علی النأی منی ذنب غیری تنقم

وما ذاک من شیء اکون اجترمته | الیها فتجزینی به حیث اعلم

ولکن انساناً اذا مل صاحباً | وحاول صرماً لم یزل یتجرم

قطعت

[illegible]

لوکنت خائنة لسکن ودعتی | [illegible]

لکن ملکت [illegible] | [illegible]

[illegible]

نال بدا العاشقون من عشقوا | [illegible]

(تفنی للناس وهی تحترق) | ولا یعلمون ما الادق

لابی الطیب

[illegible] | [illegible]

قدسی

(کمند سر زلف تو گرفتار مباد ... اگه خواهد که از قید تو آزاد [illegible])

(دشمنی گر بپای بیداد مرا یاد کند ... جانان دوست که هرگز نکند [illegible])

نظامی

ای فارغ از او درد نهانم ... بر یاد و زیب باده خانم

صد وعده و مهر داده پیشی ... بانیره وفا نکرده خویشی

صد زخم زبان شنیده ام از تو ... یک مرهم دل ندیدم از تو

چشمه سنانکه افتاده ام ... مغرب زده و رحی [illegible]

[illegible]

سعی الیک بی الواشی فلم تر نفی ... اهلا لکذب ما الفی من الخبر

ولو سعی بی عندی فی الذکری ... طیف الخیال لبعث النوم بالسهر

حسین بن ضحاک که از شعرای ظرفا عباسیان بوده

ای دیباجة حسن هیجت لوعة حزنی ... اذ رعانی القمر الزاهر عن قرة جفن

بای شمس نهار برزت فی یوم دجن ... قربتنی بالمنی حتی اذا ما خلقتنی

ترکتنی بین میعاد وخلف وتجنی ... مالذی لی من الصبوة الاحسن ظنی

انما دامت علی الغدر ولم اترف منی ... استعیذ الله من اعراضی من اعرض عنی

للبهاء زهیر

[illegible]

لعباس بن احنف

کان لم یکن بینی وبینکم هوی ... ولم یک موصولا بحبلکم حبلی

[illegible]

لابی الطیب ... [illegible]

[illegible]

سعدی ... ندانستم که در پایان صحبت ... چنین باشد وفای حق گذاران

[illegible]

لابی الحسن بن سراج الاندلسی

[illegible]

لابن الخشف

[illegible]

لابن ادریس الاندلسی

[illegible]

لطغرایی بن اسمعیل

[illegible]

سنائی گرچو زلفش نیستی شوخ و چو لاله تر دل   پس دور وی دو زبان بچون گل و دو رنگ چه باشی

لابی الطیب
اذا کنا لو تصانی خفت الناس خافیا   وما انا عن نفسی ولا عنک راضیا

مولوی
تا چند چو دف دست تپانچه خورم   یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم   من نای تو نیستم که دمهات خورم

ذکی همدانی
چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد   ظلم دگر است اینکه شکستی قفس ما

شفائی
در خرقه پاره پاره ما   جائی که کسی رفو نمانده است

حکمت شیرازی
(دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم   بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است

(نظیری) بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو   بکدام امید داری که کنم شکایت از تو

(محتشم) چو من بجان شوم از طبیب شهر بری   که درد کشت مرا یا تو بی وفا کشتی

لکثیر
(وادنیتنی حتی اذا ما فتنتنی   بقول یحل العصم سهل الاباطح
تناءیت عنی حین لا لی حیلة   وغادرت ما غادرت بین الجوانح

للمجنون
تجافیت عنی حین لا لی حیلة   وخلفت ما خلفت بین الجوانح

لاحمد بن هشام
قطعت اللیالی بارتجاء وصالکم   وما نلت منکم غیر متصل الهجر
وما کنت ادری ما التصبر قبلکم   فعلمتمونی کیف اقوی علی الصبر
وما کنت ممن یعلق الصبر فکره   ولکن خشیت الصبر یذهب بالعمر

لابی نواس
ضیعت عهد فتی لعهدک حافظ   فی حفظه عجب وفی تضییعک
ونایت عنه فما له من حیلة   الا الوقوف الی اوان رجوعک
متخشعا یذری علیک دموعه   اسفا ویعجب من جمود دموعک
ان تقتلیه وتذهبی بفؤاده   فبحسن وجهک لا بحسن صنیعک

میرزا جعفر قزوینی
(کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
بر غیبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد)
(بهمه عربده جو شد چنین عجب دارم
که رنگ عربده بر جام آفتاب نخورد)

مولوی
بر شرابی ریش ما نمک مزن
زخم ما بر جان بی خویشم مزن
ساختی سکری و دارا سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

نظامی از اشعار ناصح مجنون
دل الکبی بنایت دار
ادبی تو چو گل قوی پای در گل
مجنون در جواب او عتاب کرده
کو نادرست بت آنها یار
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر آب شوی بجان نوازی
من مقلتم و نوا ندارم
با مقت خطا است هم نشستی
مهمانی تو روا ندارم
من شیشه شکن و تو شیشه پرستی
بگذار مرا در این خرابی
کز من دم همدمی نیابی
وز درد دلم تو را خبر نی

سعدی
آوازه من ز عرش بگذشت

و له
قلم بر سیمان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموع پراکندی

و له
حقیقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جور است در امید بیگانه روا گفت

حافظ
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سعدی
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

و له
آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

و له
طاق ابروت مراحجت غم دور کند
چشم آهوت مرا بازی روباه دهد

حافظ
دری است که آتش غم دل
در سینه اهی شعله زبانه

فرد و تی
دلت گر براه خطا مایل است
تو را دشمن اندر جهان خود دل است

محمد بیگ
خوبان دل و جان برند لیکن دینی
درزند عتاب و جور لیکن کینه
دشنام دهند و خشم گیرند و کنند
بر خسته دلان جور و لیکن چندین نه

لابی فراس
فلو کنت علاق التی اسطو بها   ویلی اذا اشتد الزمان وساعدی
فرمیت منک بضد ما املته   والمرء یشرق بالزلال البارد

لابی الاسود
أعصیت امر اولی النهی   واطعت امر ذوی الجهالة
اخطات حین صرمتنی   والمرء یعجز لا محالة
والعبد یقرع بالعصا   والحر تکفیه المقالة

مستظهر سلطان اسپانیا گفته
طال عمر اللیل عندی   مذ تولعت بصدی
یا غزال الانقض العهد   ولم یوف بعهدی
انسیت العهد اذ بتنا   علی مفرش ورد
واجتمعنا فی وشاح   وانتظمنا نظم عقد
ونجوم اللیل تحکی   لولؤا فی لازورد

للحارث بن خالد المخزومی
تعدین ذنبا واحدا ما جنیته   علی وما احصی ذنوبکم عدا
اذا اجتبتها فاقرا السلام وقل لها   ... [illegible]
وقد اخلفتنا کل ما وعدتنا به   ... [illegible]

وهم ان شاعر شیرین گفتار در عشق عائشه دختر طلحه که از اول حسن روزگار بود و عاشق جمالش عرب و عجم را شیفته بود گفته بجا [illegible]
اند و عائشه از او رنجیده [illegible]

من کان یسال عنا این منزلنا   فالاقحوانة منا منزل قمن
اذ نلبس العیش صفوا لا یکدره   طعن الوشاة ولا ینبو بالزمن
لیت الهوی لم یقربنی الیک ولم   اعرفک اذ کان حظی منکم الحزن

بر غیبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

جامی
پیوسته ز من کشیده دامن دل است   فارغ ز من سوخته خرمن دل توست
گر عمر وفا کند من از تو دل خویش   فارغ تر از آن کنم که از من دل توست

(نظامی) تو را عیب در خصلت جز نکوئی است   بگویم اگرت مرا دوست گوئی است)

توئی چو گشته و کند ام درد دوره
کم کدام فروش جو فروده
نبرده درد و بند و درا کسی است
کم بازوی جوان [illegible]
ندارم بیم دل در پادشاهی
و لیکن درد دل چند انکه خواهی
لگد کوب غمت گشته است دوم
که بخت بد لگد زد بر قدوم
(دلم خون گرید از غم چون نگرید
که اینجا بی دل از غم خون نگرید)

سعدی
(تحملها دارم از دست تو در دل   و لیکن در حضورت بی زبانم)

ضیائی اصفهانی
ای بت هرزه گرد هر جائی   ای برادر ده سر بجو در ائی
هرزه گردی و باده پیمائی   عاقبت میکشد برسوائی
و هم از این قصیده معروف است
هر جا این زمان فسانه توست   گوشها جمله بر ترانه توست
آخر قصیده
آنچه کردی اگر هنوز کم است   آنچه خواهی بکن مرا چه غم است

عاشق
آخر رسید آن روز که بر خاک شهیدان   از دیده فشانی همه اشک ندامت

سعدی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت   هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی

لبعضهم
گر دل ز تو اندیشه بهبود کند   جان در سر اندیشه خود زود کند

زین گونه مشکلات که در راه عشق توست   دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
جز جان نازنین که چارهاش نه   زان تیرها که غمزه تو بر کمان نهاد

بحری تفرشی
(پای لجوئی قومی که وفا نشناسند   این همه خون بدل اهل وفا نتوان کرد)

سعدی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی   چه دشمنی است که با دوستان نمی‌جوئی

حافظ
بقول دشمنان برگشتی از دوست   نگردد هیچکس با دوست دشمن

عاشق
شرح غمت بسیار تا بشنیدن کجا   درد دلم بحساب قوت گفتار کو

عنبره
درد مرا بتر زنش افزودن کجا   صد گونه داغ بر دل خود براه بردم

(وانی عشیة)
(یا هذا الذی بعلا بی طل مفتخرا
لولا الهوی لتجاذبنا علی قدر)
هل انت الا ملیک جار اذ قدرا
وان افق منه یوما ما فسوف تری

لابن زیدون الاندلسی
تظنونی کالعود حقا وانما   تطیب لکم انفاسه حین یحرق
(اتعد اذ لتی این مضمون را از او ربوده و گفته)
(و تلاء تعذیبی کانت خلقتی   عودا فلیس یطیب ما لم یحرق)

لابن الفارض
قد قضینا العمر فی مطلکم   فطننا وعدکم کان مناما
اذا امتنا نوی وعدکم   ام اذا کنا ترابا وعظاما

لعباس بن احنف
واحسن ایام الهوی یومک الذی   یهدد بالتحریش فیه وبالعتب
اذا لم یکن فی الحب سخط ولا رضی   فاین حلاوات الرسائل والکتب

لسیف الدولة بن حمدان
لغیره اذا ابرم المولی بخدمة عبده   تجنی له ذنبا وان لم یکن ذنب
وما قصدت لی نسبة القدیمة   علیک بل استفضل تحی ما بحبتنی

وقال بعضهم
لا سلاما او کلاما او رسولا او رسالة   کل هذا ایا حبیبی من علامات الملالة

للقاضی الارجانی
و من الدلیل علی ملالک انتی   قد غبت ایاما ولم اتعتب

للوزیر حسان بن مالک
اذا غبت لم احضر وان جئت لم اسل   فسیان منی مشهد ومغیب

لغیره
وعاهد موتی ان تقیموا علی الوفا   فلا تملکم فؤادی [illegible]

لابن الشرف القیروانی
جنی و تجنی والفؤاد یطیعه   فلا ذاق من یجنی علیه کما یجنی
فکانت سیئابه المتندم

وقال غیره
واحق قضیته حکمت اذا ما   جنی زید به عمرو قیادا

عاشق

فغان که زاین گل بیرنگ اهل هوش | ز گلشنی که مراجرات تماشا نیست

دران چمن دلم از غارت خزان لرزد | که گل بگلچیم غم عندلیب شیدا نیست

حافظ

شه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

لبعضهم

مبر نام وفا در بزم خوبان | که بوئی از وفاداری ندارد

ودیگری گفته

ناکام شدم بکام دشمن | تا خود ز توام چه کام روزی است

مرغی است دلم بلند پرواز | لکن ز قفاش دام روزی است

لابی النجاح الوزیر

انکرتمونا مذ عدلناکم | وخنتمونا مذ حفظناکم

لا نظرت عینی سوی شخصکم | وما اطاع القلب الاکم

ظلمتم وخنتم وتحاملتم | علی المعنی فی قضایاکم

سلوا حماة العیس هل اوردت | ماء اسوی دمعی مطایاکم

او فاسئلوا طیفکم هل رای | طرفی غفی من بعد مسراکم

احاول النوم عسی انتنی | فی مسئلة النوم القاکم

خونوا وجوروا واعدلوا وانصفوا | فی کل حال لا عدمناکم

تتمة فی تحذیر المعشوقین من الجفاء

حافظ اگر بر من نبخشائی پشیمانی کشی آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

زان میترسم که ناله درد دل من | روزی بچنین شبت گرفتار کند

رازی لاری

نشان خون شهیدان عشق میطلبند | حذر کن ای گل دستمالی دست رنگینش

لبعضهم

هزار فتنه برانگیخت نرگس خفته | نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار

سعدی

تو در کمند نیفتاده و دعه دوری | ازان بقوت بازوی خویش مغروری

جعفری ساوه

حرف دشمن خشم تیغ کشت دوست مکش | ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

شفائی اصفهانی

ای شمع من چراغ کسی تا سحر نسوخت | مغرور ازان مباش که پروانه پر شده است

حافظ

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

زین الدین بخارائی

بر حسن خویش تکیه مکن ای رخ ماهتاب | کاخر بهار حسن تو را هم خزان رسد

سیف الدین ججاری

تا که بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده ملال خلق آزردن تو

تیغ است بدست اهل دل خون آلود | گر در تو رسد خون تو در گردن تو

مولوی

اوّل بهزار لطف بنواخت مرا … آخر بهزار غصّه بگداخت مرا

چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا … چون من همه او شدم برانداخت مرا

قدسی

نبی چون سایه افتادم بپای سرو آزادش … زخاکم برنمیدارد فریبم چه قامتش

نمیخواهم که یکدم صحبت شود فارغ ز آزادم … مبادا دادگیری خوبسا زند بر تیغ بیدادش

کمال الدین اسمعیل

بر یاد قدش دل ز پی ناله کند … چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند

گویند مکن ناله داین هم درست … بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند

مولانا حاتم دازی مورد در هفت اقلیم از کاشی نیز نوشته

هنوز از آن نگه عشوه ساز میترسم … هنوز از آن مژه های دراز میترسم

هزار مرتبه از جور بی نهایت او … بر آن شدم که کنم شکوه باز میترسم

امیر خسرو

کی بر سر قلم زدم آتش زدود دل … او دوده سر قلم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه از وفا … در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

صد دوست بیش گشت بمن بیزاد هم … آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

حافظ

هرچند آزمودم از وی نبود سودم … من جرّب المجرّب حلّت به الندامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم … والله ما رأینا حبّاً بلا ملامه

نظامی از زبان خسرو چه باید ملکت جان دادن بشوخی … که ننشیند کلاغش بر کلوخی

ز شیرینی نیز من دارم نشانی … مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد جمالش … دگر سحر بابل بند گشت خالش

ز لبش شیرده که چون یخ شد خراشم … فسون بر دو ابریخ نوشتم

غمش را گر شکیبائی فزون است … من غمخوار سیدم کم جون است

عزیزست طفل بهر ادایه دانند … بد بهشت بیرا بهشت چه دانند

اگر چه وصف شیرین بی نمکست … ورا دو شیرین تری زیر فلک هست

مرا بیوفا و خامی نیز زد … نمک خوردن جگر خواری نیرزد

بزیر پای پیلان رشته آن است … به از پیش خسیسان دشتن رست

بابی عزق بودن همچو ماهی … از آن به کز وزغ زنهار خواهی

مولوی

از این صلح پر از کینش از این صبح دروغینش … همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد

بخوان آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را … هزاران جشت عاشق را صبوح حق و امان شد

عاشق

از حسرت ما در گوشه دام … اگر کشتند مرغان آزاد

الفصل فی الشکوی عن الحبیب

لکثیّر من قصیدته المعروفة

فوالله ما قاربت الّا تباعدت … بصرمٍ ولا اکثرت الّا اقلّت

وانّی وتهیامی بعزّة بعدما … تخلّیت ممّا بیننا وتخلّت

لکالمرتجی ظلّ الغمامة کلّما … تبوّء منها للمقیل اضمحلّت

وکنّا عقدنا عقدة الوصل بیننا … فلمّا تواثقنا شددنا وحلّت

لقیس بن الملوّح العامری الملقّب بالمجنون

یا للرّجال لهمّ بات یبردنی … مستطرف وقدیم کان یبلینی

من عاذری من غریمٍ غیر ذی عسرٍ … یأبی فیمطلنی دینی ویلوینی

لا یبعد النقد من حقّی فینکره … ولا یحدّثنی ان سوف یقضینی

وما کشکری شکر لو یوافقنی … ولا منای سواه لو یوافینی

اطعته وعصیت الناس کلّهم … فی امره وهواه وهو یعصینی

لمؤیّد الدّولة بن منقذ

وما اشکو تلوّن اهل ودّی … ولو اجدت شکیتهم شکوت

اذا ادمت قوارضهم فؤادی … کظمت علی فؤادی وانطویت

یجنّوا الی ذنوباً ما جنتها … یدای ولا امرت ولا نهیت

ولا والله ما اظهرت غدراً … کما قد اظهروه ولا نویت

وجبت الیهم طلق المحیّا … کانّی ما سمعت وما رأیت

ملئت عتابهم ویئست منهم … وما ادجوهم فیمن رجوت

ویوم الحشر موعدنا وتبدو … صحیفة ما جنوه وما جنیت

(العزیزه) ولو کان هذا موضع العتب اشتفی … فؤادی ولکن للعتاب مواضع

(البولس) الکم قد بلیت ولیس یبلی … عتاب منک لی ابداً طویل

اذا کثر التجنّی من خلیل … ولم تذنب فقد خلم الخلیل

قل للّذین جفونی اذ لهجت بهم … دون الانام وخیر القول اصدقه

احبکم مثلا کی فی محبتکم … کعابد النّار یهواها وتحرقه

للرضی علیه الرحمه

فان اکُ عن لیلی سلوت فانّما … تسلّیت عن یاسٍ ولم اسل عن صبر

وان یکُ عن لیلی غنیً وتجلّد … فربّ غنی نفسٍ قریب من الفقر

وحسناء لم تاخذ من الشمس شیمةً … سوی قرب مسراها وبعد منالها

الوم ولم یقنع فلاوی سمعها … وارضی ولم یخطر رضائی ببالها

العباس بن احنف

والله لو ان القلوب كقلبها ما رق للولد الضعيف الوالد

لبعضهم

اذا غدرت حسناء اوفت بعهدها ومن عهدها ان لا يدوم لها عهد

امیر خسرو دهلوی

نازکی گوئی شاعد خوبان که خورد کرد چندین هزار پنجه زور آزمای را

وقوعی

لب تشنه او باعث بیتابی من شد خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

[illegible]

درد دل من آتش و در کام دشمن آب خضر آه از آن بدخو که کجا آب و کجا آتش نشست

[illegible]

بیگانه از نگهش مردم دل آزاری نگر چون پرستاری که بدخوئی ز بیماری کند

[illegible]

چون توان جستن که زلفش گشته آویزها پاسبان در زیر سر دارد ز زنجیرها

[illegible]

یا رب این یک قطره خون کازا بجا نشنید دل تا کی از بیداد مردو یان ستم خواهد کشید

نقی خوانساری

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دل صیاد رخ شود غافل و در دام بمیرد

سعدی

این جور که میبریم تا کی وین صبر که میکنیم تا چند

لغیره

عالم تمام پر ز شهید آن فتنه گشت ترکت مرا هدنگت بلا در کمان هنوز

حافظ

عشوه [illegible] سیدی آخر که [illegible]

شیخ رباعی مشهدی

فریاد که هنشین بی دردان شد افسوس که قدر درد مندان نشناخت

[illegible]

[illegible]

رحمی بحال خویش نمی کنی نگاه [illegible]

حافظ

[illegible]

هر ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

[illegible]

[illegible]

زخم پنهان چون از ابروی کمانکش میزند

[illegible]

دای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

[illegible]

آه از این نرگس جادو که چه بازی انگیخت

[illegible]

[illegible]

کو می با دیگران خورده است و در سر گران دارد

خال سر سبز تو خوش دانه عیشی است ولی [illegible] دامی داری

فی الشکوی من جور المحبین والحلوا و المحبوب

البحتری

احلت دمی من غیر جرم وحرمت بلا سبب یوم اللقاء کلامی
فلیس الذی حللته بمحلل ولیس الذی حرمته بحرام

لابی الطیب

فکانها شجر بدت لکنها شجر جنیت المرّ من ثمراتها

[illegible]

عفا الله عن لیلی الغداة فانها اذا ولیت حکما علی تجور

لغیره

المستجیر بعمرو عند کربته کالمستجیر من الرمضاء بالنار

سلطان العاشقین ابن فارض مصری فرماید در قصیده تائیه خود

بکل قتیل کم قتیل بها قضی اتیح لم یفز یوما الیها بنظرة
وکم فی الوری مثلی اماتت صبابة ولو نظرت عطفا الیه لاحیت

وحسین بن منصور حلاج گوید قبل از او در این مذاق عرفان

سقونی وقالوا لا تغنّ ولو سقوا جبال شراة ما سقیت لغنّت

سعدی

نه آن شبیه که دارد شیخ عیار [illegible]
هر جان [illegible]

[illegible]

حقی [illegible]

[illegible]

سعدی

اگر [illegible]
هر چه [illegible]

نظامی

[illegible]

لابی الطیب

الحب ما منع الکلام الالسنا والذ شکوی عاشق ما اعلنا

وقال غیره

وجاهلة بالحب لم تدر طعمه وقد ترکتنی اعلم الناس بالحب

لعباس بن احنف

سلبتنی من السرور ثیابا وکستنی من الهموم ثیابا
کلما اغلقت من الوصل بابا فتحت لی الی المنیة بابا

لعبد الله بن ذیبی فی قصیدة یشکو عن النعیم

الا من مبلغ عنی نعیا فسوف یجرب الاخوان بعدی
رایتک کالشموس تری قریبا ویمنع مسح ناصیة وخلة

لعمر بن الحسین

حملها عندنا متین وجلی عندها واهن القوی انقاض

للمرجی
اضاعونی وای فتی اضاعوا   لیوم کریهة وسداد ثغر

ولقد شکوت لمتلفی حالی ولطفت الماً   فتحاتی اشکو الی جحر وان مرج

اذا کان خصمی فی الصبابة حاکمی   لمن اشتکی خصمی لمن اتظلّم

لابی الجرم النحوی
عدوی لا تقصر فی اذای   و تفعل مثل ذلک بی صدیقی

للبیغا
لم یبق لی رمق اشکو الیک به   وانما یتشکّی من به رمق

للجانی فی هذا المعنی
قالت هببت عن الشکوی فقلت لها   جهد الشکایة ان احیا من الکلم

للتامی
لفظی ولفظک بالشکوی فقد اتلفا   یا لیت شعری فهل اثنا ما اتلفا

لغیره
فان وعدت لم یلحق القول فعلها   وان اوعدت فالقول یسبقه الفعل

فکر بن خارجه ودامیها العباس بن احنف
قلبی الی ما ضرنی داعی   یکثر احزانی واوجاعی
لقلّما ابقی علی ما ادری   یوشک ان ینعانی الناعی
کیف احتراسی من عدوی اذا   کان عدوی بین اضلاعی
وهمین دزن ودروی است   وشاید که از بحر ودیگر با ارتقاع
اسلمنی للحب اشیاعی   لما سعی بی عندها الساعی
ان دام لی هجرک یا مالکی   یوشک ان ینعانی الناعی
لما دعانی حبّها دعوة   قلت له لبیک من داعی

لابن المعلم العراقی
نقضوا العهود وحق مابینی   ودملوا القربی بلا الهوی ان ینقضا

لغیره
شکوت وما الشکوی لمثلی عادة   ولکن تفیض الکاس عند امتلائها

لابی الطیب
فلیته خلق لنا سیلها   اعانه الله وایانا

من المنسوب الی المجنون
ومن کان فی طول الهوی ذاق سلوة   فانی من لیلی لها غیر ذائق
واکثر شیء نلتها من وصالها   امانی لم تصدق کخطفة بارق

وقال بعضهم
لقد اطمعتنی بالتبسم وصلها   فلما اردنا الکاس عنها تولّت
کما ابرقت قوما عطاشا غمامة   فلما رووها اقشعت وتجلت

سنائی
از ما دو چشم تو چشم لی شوخ جانی   هر روز بهی ملیح بجنی وغفانی
گوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر   جز انکه کند با من بیچاره جفائی
دانم که خلل نا ید در حشمت اورا   گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
لبعضهم
ان شوخ که قدمن از وش بیداشت   بیگانه شده مصلحت خویش نداشت

مولوی
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خار اخون شود
این جگر ها خون شد از تلخی بخت   بلکه از مشغولی دیده بخت
وله
دل رفت ودزد ورفت وما ما ندیم   با من از عشقش بسی کام رفت
هیچ صبحم خفته با خندان نیافت   هیچ شامم با تر وشادان نیافت

حافظ
میده ... نرگس افسونی معلوم نشد   که دل نازک او مایل افسانه گریست
حالیا خانه برانداز دل ودین من است   تا هم اغوش که میباشد وهمخانه کیست
یارب ان شاه وش ماه رخ زهره جبین   در یکتای که ودگوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو   زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اذعی
داد از ستم نرگس دایم مستش   وز زلف پریشان بلند دستش
حیرتم از انکه هیچ ان درعرصات   خون ریزد وهیچکس نگیرد دستش

عاشق
کس عهد ستم از اجل یاد نکرد   انچه که ان مژه با خنجر جلاد نکرد
نرگس غمزه زنش خنجر بیداد کشید   حذر از خون دل بنده ازاد نکرد

عرفی
خونابه حسرت چکدم از مژه هرگاه   بینم که خداوند یکی بنده نواز است
رفیق اصفهانی
فغان ازان سر نامهربان که استادش   نه مهر ورزی ونه زنده و یه دوری اموخت
حزین
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد   در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
والی اصفهانی
بدستی جام ودستی خنجرش بین   شراب از خون من در دست خویش بین
راهب اصفهانی
تغافل عاشق بیتاب را بیتاب تر سازد   بفریاد آورد خاموشی ورنگ رخ نیاز
عاشق اصفهانی
آه ازان که حقیقان در با رشهند   عهد بشکنند که رای بگدایان نه دهند

سعدی
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم   کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
نادر گرفت دامن جو دامن جیبان   دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

وحشی بود نازک دو طبع اندر زمانه   که داردازپی رنجش بهانه
یکی طبع شان وشهر یاران   وگر از کلکر خان ونکته دانان
مپرس از من بپرس از نادانان   ز طبع نو دریغ پادشاهان
ز خوی دیر صلح نکته دانان   بپرس از من مپرس از روزگاران

الااقتا جواب نامه که جانان رسید این بود   که من بعجز بر سر سنگ چنین او اره دام

نظامی از زبان فرهاد
مپرس از غصه های بیشمارم   مپرس از جورهای روزگارم
مرا در کوه اتش لت زنند   درین جائی چنین ناخوش بماند
اگر غمهای دیده بر تو خوانم   ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت اید ونه در شنیدن   قلم در گفتنش باید کشیدن
مرا از رنگ دل خوناب گیرند   بدین عبرت گهم پرتاب کردند

کلثوم زانی گوید
افدی الذی ادنو ویبعدنی الهوی   واطیعه ویلج فی عصیانی
ومنها
ومن العجائب انّنی ابغی الهوی   من غادر والامن من خوّان
دادوم من هذا الزمان رعایة   وبه استفدت تغیّر الاخوان
ویلی علی ملکون ان لمته   استقبنی وان امسکت عنه جفانی
ای غضب

حافظ
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود   شدم خراب وجهانی ز غم تمام نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم ان لب لعل   چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر   بدان هوس که شود ان حریف رام نشد

نصرت
افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن   صیاد دنیا وبخت زگلچین قفسها
سعدی
نه از درد دلهای ریشش خبر   نه از چشم بیمار خویشش خبر
نظیری
نیش خاری نیست که خون بشکاری سرخ ریخت   آفتی بود این شکار افکن که این صحرا گذشت
لبعضهم
باغ گشته سر سبز وگل هم کرد وگلها نیز ریخت   فرصت چیدن نداد این بی مروت باغبان
امیر اصلی
گویند دل بان سر نا مهربان مده   دل ان زمان ربود که نا مهربان نبود
رفیق اصفهانی
جان آن روز برگردید از من   که ان برگشته مژگان افرید
حافظ
این قصه عجب شنو از بخت واژگون   ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
عاشق
نه زبی رحمی صیاد و بود زاری ان   ز ترحم اگاه نباشد زگرفتاری ان
الم می گفت محبت اثری دارد نیک   گو ببین عزت اهل هوس وخواری ان

شیخ کمال خجندی
رنجور گرد و درد فرستاد و جان گرفت | بیمار عشق را به از این کس دوا نکرد

(عاشق) این آه و فغان لازم عشق است و گرنه | چیزی که به بلبل نکند رو آن شکوه یار است

وله
دلم بحال تو ای بلبل غمین سوزد | که دل بعشوه گلهای بوستان بستی

وله
آن شوخ تند خو که دلم داد خواه اوست | وقتی که گوش دارد بجرم زبان بود

وله
ملامت ز کینه ما شد ملول و آن بدخو | دلش بجانب بیداد مایل است هنوز

وله
عهد گل شوخ نیز سست است | اما نه چو عهد گلعذاران

ان گل که دل اهل وفا را خون کرد | خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد
(سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد | چون شاخ گلی که غنچه‌ها بیرون کرد)

(ابی القیس روزی که جان سپرد او [?] حضوریش بالین او آمده گوید)
انت وحیاض الموت بینی وبینها | وجادت بوصل حین لا ینفع الوصل
ولما رأتنی فی السیاق تعطفت | علیّ وعندی من تعطفها شغل

صبری قمی
هزار خانه خراب ز چشم او دارم | هنوز نیک نگه گرم آرزوست مرا

سالم
در پرده فغان گشتن او پرده دری ریخت | مستوری او باعث رسوایی من شد

بعضهم
خاطرم جمع است از بدگوئی دشمن که او | گوش بر حرفش نمی‌دارد چو نامم می‌برد
خانه در کوی مغان بسته‌ایم گفتند | رو که در کوچه ما خانه بر انداز آید

قدسی
پیش مرغان گرفتار خموشی کفر است | لب چو بندم ز فغان تا ره تشویش باز است

میرزا نظام
خنده ایش نفس خوش نشر ابد هرگز | گلستانی که درآن راه تماشائی نیست

بزمی
رسم است بران بلبل بیچاره که گلها | چیدند که بچینند و به بازار فروشند

اسمعیل اصفهانی
خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند | گلی بر شاخسار و بلبلی بر آشیان بیند

حالتی
(هر که آمد هم که عمری گل خورد بباغ | هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد)

کلیم کاشی
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

سنائی
جفا نمود و نخشود و دل ربود و نداد | وفا نگفت و نکرد و جفا بگفت و بکرد

صبری
چه می‌بینم کنی از کوی او دوش در میانه | فریب کز وی اول خورده بودم باد میانه

وله
فریاد از آن لحظه که در دو دم آن شوخ | پرسید ز من وقت گفتار نباشد

صافی
این رسم قدیم است که در گلشن مقصود | بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

نکتی
سنگی بزمین هیچ نشو نیست | کز آه من آتشی در او نیست

قدسی
در چمن از که مراعات ادب دارم چشم | بلبلان مست و صبا بیخود و گل بی‌پروا

لعلی
آلوده نشد هیچگهی دامن نازش | زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
شب رشته افکنده بشمشیر سیاست | ای دولت آن کس که بر او این گردن رفت

حسینی
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع | آتش آن است که بر دامن پروانه زدند

سعدی
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت

وله
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد | علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

وله
حبیب عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

قراری
نامه من گر آرزوی داشتی | یار رخصتم خبری داشتی
الحذر از همه دشمن تر است | کاش ز من دوست تری داشتی

نظامی
مرا عشق از کجی در خورد باشد | که بر بوئی هزارم درد باشد
خنده دل گر در صورت کشی | از این صورت پرستیدن مرا بس

حافظ
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

بعضهم
خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران | ما را کنار از کشت بر او در کن دیگران

ضمیری
الحمد که در آغاز عشقی دل بعهد او بسته | عبرتی گیر از من و بنگر سر انجام را

نظامی
سخنهای از تیغ فولادتر | زبان از سخن تیغ جلادتر

میر عبدالغنی قمی در هفت اقلیم نوشته
الا ای شترکوان هفته به | بنفشه چو یاران هفته به
منادی میکرده‌ان شهران شهران | وفای گلعذاران هفته به

قاضی نوری اصفهانی
بیداد و دست برد دل با بدنگاهی | چون رحمت خدای ندارد نهایتی
بگذشت خوش بدرد دلم زود میرسید | چون حاکمی که تازه رسید در ولایتی

[illegible]

[illegible]

فان تكنت في ظلمات القبر ...

وسوف تلوم نفسك ان بقينا

فتندم في الذي فرطت فيه

الحسين بن الضحاك

[illegible]

سعدی

هرگز اورا بدوستی مپسند / که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال / نیم خورده دهان گندیده

وله

دست سلطان دگر کجا بیند / چون ببرگین درافتاد ترنج

نظامی از زبان شیرین

خر خود را چنان چابک نبینم / که با تازی تکاوران برنشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری / که آیم پای در شیر شکاری

بدان عزم که ره در پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

مرا زین قصر اگرچه بهشت است / بباید رفت اگرچه سرنوشت است

بادا که خوش بدم بر این بام / ... وحشی

ترک اگر ... بدم صحبت غیر / یارا چون ... با هر که خواهی

وله

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند / از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

باباطاهر

بهاران باغی که نخلش سر به در بی / مدامش باغبان خونین جگر بی

بباید کندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

حافظ

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

وحشی

چو از ما بر عزیزان تنگ شد جا / ... نبینم بودن جز جای دیگر را ای

طبیب

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد / منم ان با ... چه بلبل آشیان بندد

زلالی هندی

چشمی که بود لایق دیدار ندارم / دارم گله از چشم خود از یار ندارم

سعدی

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

اگرچه بجان کنی گرفتاری / گناه دوست که بر خود گرفته ای دشوار

مرا رفیق باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

چو دوست جور کند بر من و جفا آرد / میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

عاشق

دیدیم که حریف تو نیم پای کشیدیم / طفلی تو و من مرغ نوآموخته بودم

انوری

با دشمن من چو دوست بسیار نشست / با دوست نشاید که دگر بار نشست

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که با مار نشست

لبعضهم

وددتك لما كان ودك خالصا / واعرضت لما صرت نهبا مقسما

ولا يلبث الحوض الجديد بناؤه / اذا كثر الوراد ان يتهدما

وليه امری خطاب بشام عم خود گوید

فان تك قد مللت القرب منى / فسوف ترى مجانبتى وبعدى

وسوف تلوم نفسك ان بقينا / وتبلو الناس والاحوال بعدى

فتندم فى الذى فرطت فيه / اذا قايست فى ذمى وحمدى

لحسين بن ضحاك

تعز بياس عن هواى فاننى / اذا انصرفت نفسى فهيهات عن ردّ

اذا خشنوا بالعيب ودى فانكم / تدلون ادلال المقيم على العهد

ولى منك بدّ فاجتنبنى مذمما / وقد حلفت انى ليس لى منك من بدّ

ابی رشیق اندلسی گوید

ساقطع حبلى من حبالك جاهدا / واهجر هجرا لا يجبّ لنا عرضا

وقد يعرض الانسان عمن يوده / ويلقى ببشر من ليس له بغضا

سید رضی علیه الرحمه فرماید

قد قلت للنفس الشعاع اضمها / كم ذا القراع لكل باب مصمت

قد آن ان اعصى المطامع طائعا / للياس جامع شملى المتشتت

اعددتكم لدفاع كل ملمة / عونا فكنتم عون كل ملمة

فلا رحلن رحيل لا متلهف / لفراقكم ابدا ولا متلفت

ولا نفضن يدى ياسا منكم / نفض الانامل من تراب الميت

واقول للقلب المنازع نحوكم / اقصر هواك لك الشقا والتى

يا ضيعة الامل الذى وجهته / طمعا الى الاقوام بل يا ضيعتى

للبهاء زهير

تراكم قد بدلتم عنكم / طريقا ما سلكناها / نشرتم بيننا اشياء / كنا قد طويناها

وعرضتم باقوال / وما نجهل معناها / وقبحتم بافعال / وحسنتم مسماها

وكم جاءت لنا عنكم / حكايات رددناها / واشياء رأيناها / وقلنا ما رأيناها

دعوا تلك المقالات / واياكم واياها / فلا والله لا يحسن / بين الناس ذكراها

قرانا سورة السلوان / عنكم ودرسناها / وما زلتم بنا حتى / حفظنا وأخذناها

فرحل تطلب السعى / اليكم قد قطعناها / وبيت تحتى ان / تراكم قد غصبناها

ونفس كلما اشتاقت / لقياكم زجرناها / وكانت بيننا طرق / وها نحن سددناها

ظلوا انكم جنة عدن / ما دخلناها

وهم از شاعر بیگانه گوید

ملكتمونى رخيصا / فانحط قدرى لديكم / فاخلق الله بابا / دخلت منه اليكم

حتى ولا كيف انتم / ولا السلام عليكم

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است　شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است

ان القلوب اذا تنافر ودها　مثل الزجاجة کسرها لا یجبر

سعدی
ای بی‌نی زجورت جگر خون کنم　بیک عتاب از دل بدر چون کنم
ولی
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر　کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
ولی
برو هر چه بایدت پیش گیر　سر ما نداری سر خویش گیر

لبعضهم
سأترك ما لکم من غیر ورد　وذاک لکثرة الوراد فیه
اذا سقط الذباب علی طعام　رفعت یدی ونفسی تشتهیه
ویجتنب الکرام خمیص بطن　ولا یرضی مساهمة السفیه
وتجتنب الاسود ورود ماء　اذا کان الکلاب ولغن فیه

نظامی

کتب معاویة الی عقیل بن ابی طالب　یا بنی عبد المطلب انتم والله
فروع قصی ولباب عبد مناف وصفوة هاشم فاین اخلاقکم
الراسیه وعقولکم الکاسیه وقد والله اساء معویه
ما کان جری ولن یعود لمثله ابدا　فکتب الیه العقیل
صدقت وقلت حقا غیر انی　اری ان لا اراک ولا ترانی
ولست اقول سوء فی صدیقی　ولکنی اصد اذا جفانی

آری عشقهائی کز پی رنگی بود　عشق نبود عاقبت ننگی بود
خداوند تعالی میفرماید
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین

مولوی
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است　غیبت خورشید بیداری کش است

ای دل انجا رو که با تو روشن اند　وز بلاها مر ترا چون گلشن اند
در میان جان تو را جا میکنند　تا ترا پر باده چون جامی کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ　بر مه کامل مزن از مه پارهٔ
جز درود از کل خود پرهیز نیست　با مخالف این همه آمیز چیست

(چونکه رندان ترا کرم او فتاد　نیست رندان بکشش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار زار او　گر چه بود آن تو شو بیزار از او)

جمع الشملی دجلا یلشل
(اودنا لم صرنا فاذ فقد رمجتم　فبعدا وسحقا لا نعیم لکم ودنا)

(نظامی) جهان بر کاچه من دیدم زد و بخت　ستوزم روغن خورد در جیر بخت
زجوش خون دل چون باز گفتم　شبت خوش باد و رو رفت خوش کرفتم
چه دوری بیم از دست از گشتن　رهم نزدیک شد در باز گشتن
هر آن ره کامدم دام شدن باز　چنان کاول زدم دام زدن باز
بحلوائی دگر نوشین کنم جام　بحلوائی دگر شیرین کنم کام
نبید تلخ با دو میکنم نوش　کنم تلخی شیرین را فراموش
دگر ره باز گشتن چاره‌ای نیست　سخن کوتاه شد منزل دراز است

(عاشق) برای یکنفر بر گل که خورشید بخشد　نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد
ولی
من که از مهر و وفای یار دل برداشتم　گو دل بی مهر خوا از سنگ و از فولاد کن
رفتم از بزمت کنون با هر که میخواهی بنوش　باده عشرت بکش وز حسرت من یاد کن

(لاهوتی حبیبا خان مرحم　وکان منه لصفو العیش تکدیر)

(اذرق) از دلبری و فا جدائی بهتر　وز رشتهٔ عشق رهائی بهتر
(یاری که سزاوار است وبیگانه نیست　با او نکند کس آشنائی بهتر)

مولوی نیست بر وفق خت مرو هان　کرد باید عزلت از تو اختیار

حافظ
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
ولی
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش　باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
ای دل توش و باش که آن یار تندخوی　بسیار تند روی نشیند زبخت خویش

فی ال...

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم　عزیز از ماندن دایم شود خوار

سنائی
گر مفتخر شدم بخدمت تو　بد مکن بر ره بیگانهٔ خویش
بهترین خدمت است الخدمه　دور دارم ز تو گرانی خویش

خاقانی
دوستان چون از نفاق آلوده‌اند　آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر عزم بخشوده‌اند　بر سر دشمن روان خواهم فشاند

قدسی
ملالی بود اگر از بودنم بر خاطر یاران　بشارت باد یاران را که من زین انجمن رفتم

هجری تفرشی
از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد　رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو و لتواز تر خواهم جست　وز یاری او تو را خبر خواهم کرد
میرزا جعفر صافی فی ترک المحبوب
از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد　وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر بسنگ خواهم زد　وز دست تو خاک ها بسر خواهم کرد

حیدری
من که انگشت نما بودم از آن کو رفتم　یاد گر تیر بلا در انگشت ان خواهم

حافظ
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را　کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
سنائی
چو ناکه تو بر بدی ما نیز بریدیم　چو ناکه تو بگسستی ما نیز بگسستیم
یکی گفته مرا تو را ام اهل مجلس امروزه　وقتی که غارت گشت بستان گم شد
تاریخ دلم در دست منش با جان هم

سعدی
غرق دریای محبت را رمقی بیش نماند　آخر اکنون که بکشتی بکنارش انداز

صدر الدین محمود واعظ
از صحبت تو کنون فراق اولیتر　بر درگه تو زرق و نفاق اولیتر
چون پرده راستی مخالف کردی　ما را ابلق از این راه عراق اولیتر

لبعضهم
گر راه بسوی بر آسمان کم نکرم　در سر دشوی بوستان کم گذرم
در مایه جان نشوی بهیچ نخرم　یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
وقال الآخر
حیف است برنج بردن در حق چون تو یاری　کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری

منصور حیدری
زان عهد که یار نقاب از رخ سر دور　چون ارکی شب تار از رخ که نور
خواهی همه نار باش خواهی همه نور　چون از شب و تابش تو گشتیم نفور

ابو العلاء معری گوید
هنئت الصد ود ومتی بالصد ودرضی　من ذا علی بعلل انی هواک قضی
لی هنک مالو غدا بالشمس ماطلعت　من الکآبة او بالبرق ما ومضا

ودیگری گفته
اذا المرء لم ینصف فذره وتخذ　خلیلا صفت اخلاقه ونعوته
ومن لم یرد نا لم نرده ومن جفا　احبته یجفی ویجی ثبوته
ومن صد عنا حسبه الصد والقلا　ومن فاتنا یکفیه انا نفوته

نظامی از گنج خسرو در شکایت از شیرین

بسیرم گر ابا به رهنمونی — زنی شد با زنان گردن زبونی

مرا دعوی چه با به گر شیری — که آهوی کند با من دلیری

چنان در سر گرفت آن ترک طناز — که خسرو به نجیره کند ناز

چو گردون دل ستاند سینه جوید — گرش خانه دهی گنجینه جوید

ز معشوقان وفا جستن غریب است — نگوید کس که سگبان را طبیب است

مرا هردم بران دارد ستیزش — که خیزم استغفر الله خون بریزش

سر این از زدم تا کی بارها دادا — چو از زدم تمام از ادام ادا

مزن زن را ولی گر بستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن — مزن در میزنی او را نکو زن

لبعضهم

تو چه گردون دون بر کسی پیش نباشد ای عجب — گر تو با آزادگان صحبت نداری داشتن

هر زمان گوئی اگر گر نازی کم هشتم جوان — هم ز پدید که چندین برجوانی داشتن

به که بردارم دل از مهرت خطا باشد مکن — از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن

دیگری گفته

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم — که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

وقال الآخر

تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم — همان بهتر که چون سایه بپای دیوار بنشینم

با با تو نداریم سخن خیر و سلامت

[illegible]

[illegible]

و دیگری گفته

[illegible]

وقال الآخر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الباب [illegible] في الوداع [illegible]

فصول [illegible]

لولا التودع وقصة الفرقت | [illegible] الوداع [illegible]

[illegible]

اشاروا فقالوا [illegible] وداع | وزفرت [illegible] بسماع

فقلت وداع [illegible] | كأني من [illegible] وداع

ولم [illegible] الآن [illegible] | [illegible] من [illegible] وداع

لا [illegible]

يا [illegible] من [illegible] فافترقنا | [illegible] بعد [illegible]

افترقنا [illegible] لا [illegible] | كان [illegible]

[illegible] ان [illegible] يوم الوداع [illegible] | لا [illegible]

[illegible]

ادرى الايام [illegible] | وما [illegible] في [illegible]

[illegible] باوطان [illegible] | [illegible] الوادي [illegible]

[illegible] | [illegible] القليل

[illegible] | [illegible]

[illegible] | فهل [illegible] من وداع [illegible]

[illegible] | [illegible] ام [illegible] الرحيل

[illegible] | [illegible] قتيل

[illegible]

[illegible] | [illegible]

ها انا [illegible] | [illegible]

[illegible] يوم [illegible] | ودنا الوداع [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] من [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] الوداع

[illegible] | [illegible] الوداع

[illegible] | [illegible]

[illegible] | من [illegible] الوداع

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

الباب فی الوداع و الفراق وفیها

فصول الفصل فی الوداع

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت ... ارض الوداع حرارة الاکباد

ابو طاهر اصفهانی گوید

اشاعوا فقالوا وقفة ووداع ... وزمت مطایا للرحیل سراع

فقلت وداع لا اطیق عیانه ... کفانی من البین المشت سماع

ولم یملک الکتمان قلب ملکه ... وعند النوی سر الکتوم مذاع

لابی الطیب

بانی من وودته فافترقنا ... وقضی الله بعد ذلک اجتماعا

افترقنا حولا فلما التقینا ... کان تسلیمه علی وداعا

(سعدی) ان لم امت یوم الوداع تاسفا ... لا تحسبونی فی المودة منصفا

لبعضهم

کش روز وصال تو ندانست کدام است ... کان روز بمان فرقت تو شبان (است)

سعدی

شتر بیشی گرفت از من برفتار ... که برمن بیش از ده بارگران است

جداری ساربان آخر زمانی ... که عهد وصل را آخر زمان است

وله

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود ... آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

دیگری گوید

ادی الایام صبغتها تحول ... وما العوان فی قلبی فضول

حداة العیس بالاظعان مهلا ... فلی فی ذلک الوادی خلیل

فوا اسفا علی عیش تقضی ... وعمر قد بقی منه القلیل

امت ودموعها فی الخد تحکی ... قلائدها وقد جعلت تقول

غداة غد تحث بنا المطایا ... فهل لک من وداع یا خلیل

فقلت لها لعمرک لا ابالی ... اقام الحی ام جد الرحیل

یخاف من النوی من کان حیا ... وها انا قبل بینکم قتیل

لعبد الملک بن ادریس الاندلسی

شحط المزار فلا مزار ونافرت ... عینی الهجوع فلا خیال یعتری

ها انما القی الحبیب توهما ... بضمیر تذکاری وعین تذکری

عجبا لقلبی یوم راعتنی النوی ... ودنا الوداع کیف لم یتفطر

لبعضهم والحقها لابن ابی ربیعة

فلما التقینا بالحجون تنفست ... تنفس محزون الفؤاد سقیم

وقالت وما یرقا من الوجد دمعها ... اقاطنها ام انت غیر مقیم

فانا غدا اتحدی بنا العیس بالضحی ... وانت بما نلقاه غیر علیم

فقطع قلبی قولها ثم اسبلت ... محاجر عینی دمعها بسجوم

للزبیدی

لا تحسبینی صبرت الا ... کصبر میت علی النزاع

ما خلق الله من عذاب ... اشد من وقفة الوداع

ما بینها والحمام فرق ... لولا المناجات والنواحی

ان یفترق شملنا وشیکا ... من بعد ما کان ذا اجتماع

محمد بن احمد ابیوردی گفته

کتمنا الهوی وکففنا الحنینا ... فلم یلق ذو صبوة ما لقینا

ولما تنادیتم بالرحیل ... لم یترک الدمع سرا مصونا

سعدی
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به   شب فراق منه شمع پیش بالینم

عمارة بن عقیل نواده جریر را گفتند چه میکوید جدت در گفتار خود بوداع
لو کنت اعلم ان اخر عهدکم   یوم الرحیل فعلت ما لم افعل
گفت دو دیده خود را از خانه چشم بیرون میاورد تا کوچ موزون دوستان را نگرند

بعد این ابیات را انشاد نمود
وما وجد مغلول بصنعاء موثق   بساقیه من ماء الحدید کبول
قلیل الموالی مسلم بجریرة   له بعد نومات العیون الیل
یقول له الحداد انت معذب   غداة غد او مسلم فقتیل
باکثر منی لوعة یوم راعنی   فراق حبیب ما الیه سبیل

وابی علی تیم بن معز که خلیفه و سلطان مصر و مغرب بود گوید
وما ام خشف طول یوم ولیلة   بلقعة بیداء ظمآن ضاویا
تهیم ولا تدری الی این تنتهی   مولهة حزنا تجوز الفیافیا
اضر بها حر الهجیر فلم تجد   لغلتها من بارد الماء شافیا
اذا ابعدت عن خشفها انعطفت له   فالفته ملهوف الجوانح طاویا
باوجع منی یوم شدت حمولهم   ونادی منادی البین ان لا تلاقیا

شمشور لتغزل جریر گوید
بان الاخلاء ما ودعت من بانا   وقطعوا من حبال الوصل ارکانا
اصبحت لا اتقی من بعدهم بدلا   بالدار دارا وبالجیران جیرانا
وصرت مذ ودع الاظعان ذا طرب   مروعا من حذار البین محزانا
اتبعتهم مقلة انسانها غرق   هل ما تری تارک للعین انسانا
ان العیون التی فی طرفها حور   قتلننا ثم لم یحیین قتلانا
یصرعن ذا اللب حتی لا حراک به   وهن اضعف خلق الله ارکانا

یزید بن معویة علیهما اللعنه گوید
جاءت بوجه کان البدر برقعه   نورا علی مائس کالغصن معتدل
احدی یدیها تعاطینی مشعشعة   کخدها عصفرته صبغة الخجل
ثم استقلت وقالت وهی باکیة   بما تقول وشمس الراح لم تقل
لا ترحلن فما ابقیت من جلدی   ما استطیع به تودیع مرتحل
ما کنت اعرف ما فی البین من حرق   حتی تنادوا بان قد جیئی بالسفن
قامت تودعنی والدمع یغلبها   فجمجمت بعض ما قالت ولم تبن
مالت علی تفدینی وتوشحنی   کما یمیل نسیم الریح بالغصن
فاعرضت ثم قالت وهی باکیة   یا لیت معرفتی ایاک لم تکن

لعلی بن ادم
صاحوا الرحیل وحثنی صحبی   قالوا الرواح فطیروا لبی
لم یلق عند البین ذو کلف   یوما کما لاقیت من کرب
واشتقت شوقا کاد یقتلنی   والنفس هشرنة علی نحب
لا صبر لی عند الوداع علی   فقد الحبیب ولوعة الحب

(ما ذا الفیت من الهوی لقینا) (فتسن من نجی العین وتوفر) (وتقول لیمنک الرزن اصل) (الآن الآن فقدوا ظنک عائدوا) (لو حرق)
(ولا من الهوی انی الناب) (ولا من الحب من الناب علی)

لعکاشه
الا یا لیت شعری کیف بعدی   وصبرک اذ نایت واذ نایت
فکم من عبرة ذرفت فلما   خشیت عیون اهلی واستحیت
نهضت بها مکاتمة فلما   خلوت ذرفتها حتی اشتفیت
فلیت الموت عجل قبض روحی   جهارا فاسترحت واین لیت

للقاضی التنوخی   اسیر وقلبی فی هواک اسیر   وحادی رکابی لوعة وزفیر

یکی از مردم اشبیلیه گفته
ساروا فودعهم طرفی وادمعهم   قلبی فابعد واعنق دلا قربا
هم الشموس ففی عینی اذا طلعوا   فی القادمین وفی قلبی اذا غربا

لابی الطیب
لیس القباب علی الرکاب وانما   هن الحیوة ترحلت بسلام
لیت الذی خلق النوی جعل الحصا   لخفافهن مفاصلی وعظامی

دیگری برای ترک وداع چه نیکو عذر آورده
ما اخترت ترک وداعکم یوم النوی   والله لا ملا ولا لتجنب
لکن خشیت بان اموت صبابة   فیقال انت قتلته فتعذب

این رباعی را زنان عمر بن ابی ربیعه گوید
کدت یوم الرحیل اقضی حیاتی   لیتنی مت قبل یوم الرحیل
لا اطیق الکلام من شدة الخوف   ودمعی یسیل کل مسیل
ذرفت عینها وفاضت دموعی   وکلانا یلقی بلب اصیل
لو خلت خلتی اصبت نوالا   او حدیثا یشفی من التنویل
فلقد قالت الحبیبة لولا   کثرة الناس جدت بالتقبیل

گویند با ضیغ و دعال ترین شعر اعراب این گفت راعشی است در قصیده
ودع هریرة ان الرکب مرتحل   وهل تطیق وداعا ایها الرجل
قالت هریرة لما جئت زائرها   ویلی علیک وویلی منک یا رجل

للفرزدق
الم ترانی یوم جو سویقة   بکیت فنادتنی هنیدة مالیا
فقلت لها ان البکاء لراحة   به یشتفی من ظن ان لا تلاقیا
قفی ودعینا یا هنید فاننی   اری الرکب قد ساموا العقیق الیمانیا

لغیره
ولست بناس قولها یوم ودعت   وقد رحلت اجمالنا وهو وقف
الست علی العهد الذی کان بیننا   فلستا وحق الله عن ذاک نصرف
فقلت لها حفظی لعهدک مثلنی   ولولا حفاظ العهد ما کنت اکلف

لابی المطاع بن ناصر الدوله
ومفارق فنی الفداء لنفسه   ودعت صبری عنه فی تودیعه
ورایت منه مثل لؤلؤ عقده   من ثغره وحدیثه ودموعه

لحسين بن ضحاك

هلا سألت تلذذ المشتاق
ان الرقيب ليستريب تنفسا
ولان ارست لقد نظرت بمقلة
نفسي الفداء لخائف مترقب
اذ لا جواب لمفحم متحير

ومنعت قبل فراقه بلاقي
صعدا اليك وظاهر الاقلاق
عبرى عليك سخينة الاماق
جعل الوداع اشارة بعناق
الا الدموع تصان بالاطراق

راضي خليفه عباسي كويد
قالوا الرحيل فانشبت اظفارها
فكانها بانامل من فضة

في خدها وقد اعتلقن خضابا
غرست بارض بنفسج عنابا

الحق بن ابراهيم مصعبي گفته
الا من لقلب مسلم للنوائب
تبين يوم البين ان اعتزامه
حرام على رامي فؤادي بسهمه
اراق دما لولا الهوى ما اراقه

احاطت به الاحزان من كل جانب
على الصبر من بعض الظنون الكواذب
دم صبه بين الحشا والترائب
فهل لي من ثائر او مطالب

لسان الدين بن الخطيب الاندلسي
ناديت دمعي اذ جد الرحيل بهم
سقطت يا دمع من عيني غداة ناى

والقلب من فرق التوديع قد وجبا
عن الحبيب ولم الفس الذي وجبا

شيخ الشيوخ حماة گفته
يا نظرة ما جليت لي حسن طلعته
عانقت انسان عيني في تشرعه

حتى انقضت واذا منى على وجل
فقال لي خلق الانسان من عجل

ديگري در عذر وداع گويد
صدني عن حلاوة التشييع
لم يقم انس ذا بوحشة هذا

حذر مني من مرارة التوديع
فرايت الصواب ترك الجميع

لابي الصلت الاندلسي
لا تسألني عن صنيع جفونها
لو كنت املك خده للثمته
او كنت اجهل لاختضفت خيالها
وبقيت في الظلماء كحل جفونها

يوم الوداع وسل بذلك من نجا
حتى اعيد به الشقيق بنفسجا
ومنعت ضوء الصبح ان يتبلجا
وعقدت هاتيك الذوائب بالدجى

ابو عبد الله بن مقلس
غداة تولت عيسهم وترحلوا
فلا مقلتي ادت حقوق ودادهم

بكيت على ترحالهم فعميت
ولا انا من عيني بذاك رضيت

ديگري عذر وداع را نيکو گفته
يوم الفراق شكرت ترك وداعكم
او هل رايت وهل سمعت بواجد

والعذر فيه موسع توسيعا
يمشي يودع روحه توديعا

بعضهم
تركنا من وراء العيس نجدا
وتكبنا السماوة والعراقا

قدسي مشهدي در وداع است تبركا ازحضرت قدس
يار فراق چون نگم آيد بجوش دل
نام وداع چون بريم افتد زبان زكار
نام وداع فلک ورت چون بريم شود
رخ زرد و دل پر آب و ديده اشکبار

بعضهم
(ديدار در لرزم هنگام وداع
مانند جلالي که دران زهر دهند)

قاضي زاده مصنف حضرت
رفت از برمن آنکه مرا مونس جان بود
دیگر بچه امید درين شهر توان بود
چندانکه حاصل جان رود و در رفتن جانان
آن رخ بيقين يار تم انچنان بود

سعدي
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود
دل ان حضرت بسر انگشت فرو گیرم
که گر ش براه ديم قافله در گل برود
بگذار تا بگريم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خيزد روز وداع ياران
با ساربان بگوييد احوال آب چشم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

(حافظ) گه وداع بگريم چنان مشابه کوبه
به هر زمين که رود آب ديده راه بگيرد
(حبيب غمت در نهانخانه دل نشيند
بنازی که ليلی بمحمل نشيند)
(بدنبال محمل چنان زار گريم
که از گريه ام ناقه در گل نشيند)

ميروالي
کن ان زمان آخر و اماندم که عمر ارا گشت
بران حسد که دنبال محمل افتاده است

شريق
متنبي در وداع حضرت بيمار ازرگان گويد
لنسيت وما انسى عتابا على الصد
ومن لحديم مثل يوم كرهته
تمتع بلذة المستهام بلذة كرهته
تفضلت الايام بالجمع بيننا
جعلن وداعي واحدا لثلاثة
فجد لي بقلب ان رحلت فانني

متنبي غرب ابن زيدون وزير اشبيليا گويد
سلام على اهل الوداد وعهدهم
رحلنا فشرقنا وداموا فغربوا

باز متنبي شريق در وداع دوستان گويد
حشاشة نفس ودعت يوم ودعوا
اشاروا بتسليم فجدنا بانفس
حشاي على جمر ذكي من الهوى

ولو حملت صم الجبال الذي بنا
فيا ليلة ما كان اطول بتها
تذلل لها واخضع على القرب والنوى

لعبد الملك بن منصور الفقيه
مد دت الى التوديع كفا ضعيفة
فلا كان ذاك العهد اخر عهدنا

عبد الله بن محمد فقيه بالا زگفته
ولما برزنا لتوديعهم
اداروا علينا كؤوس الفراق
تولوا فاتبعتهم ادمعي

لاحمد بن الشاهين الاندلسي
اني اودع يوم بينك مهجتي
واعود من توديع وجهك عودة
حتى كاني ما فارقت شما

قيس بن عبد الله در گريه محبوبه دري حال وداع
وقالت وعيناها تفيضان عبرة
فقلت لها بالله يدري مسافر
فشدت على فيها اللثام وعرضت

لبعضهم
متع لحاظك من خل تودعه

ولا حزنا زادت به حمرة الخد
قربت به عنه الوداع من البعد
وان كان لا يغني فتيلا ولا يجدي
فلا حمدنا لم تدم منا على العهد
جمالك والعلم المبرح والمجد
مخلف قلبي عنده من فضله عندي

اذا الانس روض والسرور فنون
فاضت لروعات الفراق عيون

ولم ادر اي الظاعنين اشيع
لسيل من الاماق والسم ادمع
وعيناي في روض من الحسن ترتع
غداة افترقنا او شكت تتصدع
وبت الافاعي حيث ما اتجرح
فما عاشق من لا يذل ويخضع

واجرى على الرمضاء فوق فؤادي
ولا كان ذا التوديع اخر زادي

بكوا لؤلؤا وبكينا عقيقا
وهيهات من سكرها ان افيقا
فصاحوا الغريق وصحت الحريقا

وشبيبتي وتصبري وسكوني
خلطت بقيني في الهوى بظنون
تقضي علي بحالة المجنون

باهلي بين لي متى انت راجع
اذا اضمرته الارض ما الله صانع
واقبلن بالكحل السحيق المدامع

فما اخالك بعد اليوم بالوادي

للجرجانی

للمحبين من حداد الفراق   عبرات تجول بين المآقی
فاذا ما استقلت العيس للبين   وسارت حداتها بالرفاق
استهلت علی الخدود انحدارا   کانحدار الجمان فی الاتساق
کم محب يرعی التجلد دينا   فهو يخفی من الهوی ما يلاقی
ازدهاه النوی فاعرب بالوجد   لسان من دمعه المهراق
وانحدار الدموع فی موقف البين   علی الخد آية العشاق
هون الخطب لست اول صب   فضحته الدموع يوم الفراق

للخطيب الحصکفی

ساروا واکبادنا جرحی واعيننا   قرحی وانفسنا سکری من القلق
تشکو بواطننا من بعدهم حرقا   لکن ظواهرنا تشکو من الغرق
کانهم فوق اکوار المطی وقد   سارت مقطرة فی حالک الغسق
دراری الزهر فی الابراج زاهرة   تسير فی الفلک الساری علی نسق
يا موحشی الدار مذ بانوا کما انست   بقربهم لا خلت من صيب غدق
ان غبتم لم تغيبوا عن ضمائرنا   وان حضرتم حملناکم علی الحدق

لابی الطيب فی وداعه ومسافرته

فدی لک من يقصر عن مداکا   فلا ملک اذاً الا فداکا
اروح وقد ختمت علی فؤادی   بحبک ان يحل به سواکا
اری اسفی وما سرنا بعيدا   فکيف اذا غدا السير ابترا کا
لعل الله يجعله رحيلا   يعين علی الاقامة فی ذراکا

لاسحق الموصلی علی طريق قصيدة الجميل

يا ليت شعری هل تقولين بعدنا   اذا نحن ازمعنا غداً للرحيل
الا ليت اياما مضين رواجع   وليت النوی قد ساعدت بجميل

لذی الرمة فی الوداع وما رايت البيت الاول

وان لم يکن الا تعلل ساعة   قليلا فانی نافع لی قليلها

لابن عبد ربه

ودعتنی بزفرة واعتناق   ثم نادت متی يکون التلاقی
وبدت لی فاشرق الصبح منها   بين تلک الجيوب والاطواق
يا سقيم الجفون من غير سقم   بين عينيک مصرع العشاق
ان يوم الفراق قطع قلبی   قطع الله قلب يوم الفراق

لو وجدنا الی الفراق سبيلا   لاذقنا الفراق طعم الفراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   باب ديده دهم بازخون بهای فراق

غصص الموت ساعة ثم تفنی   وفراق الحبيب فی الصدر باق

فی الوداع

وه چه خوب گفته عارف ربانی وعاشق سبحانی

(لی فی الحجاز وديعة خلفتها   اودعتها يوم الوداع موادعی
واظنها لا بل تيقن انها   قلبی لانی لم اجد قلبی معی)

(رقيب گفت برابر در چه مسکنی اهل   چه ميگويم دل گم گشته باز ميجويم)

للببغا

يا سادتی هذه روحی تودعکم   اذ کان لا الصبر يسليها ولا الجزع
قد کنت اطمع فی روحی الحيوة لها   فالآن اذ بنتم لم يبق لی طمع
لا عذب الله روحی بالبقاء فما   اظننی بعدکم بالعيش انتفع

للشيخ حسن العاملی

فؤادی ظاعن اثر النياق   وجسمی قاطن ارض العراق
ومن عجب الزمان حيوة شخص   ترحل بعضه والبعض باق
سقتنی نائبات الدهر کاسا   مرارا من امارتی الفراق
ولم يخطر ببالی غير هذا   لفرط الجهل ان الدهر ساق

سعيد بن حميد در وداع کنيز فضل نام که محبوبه اش بوده گويد

قالوا تعز وقد بانوا فقلت لهم   بان العزاء علی آثار من بانا
وکيف يملک سلوانا لحبهم   من لم يطق للهوی سترا وکتمانا
کانت عزائم صبری استعين بها   صارت علی بحمد الله اعوانا
لا خير فی الحب لا تبدو شواکله   ولا تری منه فی العينين عنوانا

علی بن ادم در شوق بحال وداع گفته

صاحوا الرحيل فخفتی صحبی   قالوا الرواح فطيروا لبی
واستقت شوقا کاد يقتلنی   والنفس مشرفة علی نحبی

لغيره

قفی ودعينا يا سعاد بنظرة   فقد حان منا يا سعاد رحيل
فيا جنة الدنيا ويا غاية المنی   ويا سؤل نفسی هل اليک سبيل
فما کل يوم لی بارضک حاجة   ولا کل يوم لی اليک وصول

لقيس بن ذريح

احبک ان لم تات انت جانح   فقد اقتربت لو ان ذلک نافع
وحسبک من نائی ثلثة اشهر   ومن حزن ان شاق قلبک رائع
بکت عينی من البکاء ليس کالبکا   ولا تتعاطاک الامور التوابع

ومنها

کان فؤادی بين شقين من عصا   حذار وقوع البين والبين واقع

لابی اسحق خطيب الفاس

وعند وداع القوم ودعت سلوتی   وقلت لها بينی فانت المودع

لبشار بن برد

هدی بعضهم ذات اليمين وبعضهم   شمالا وقلبی بينهم متوزع

لابن الخطيب

قلدت يوم البين جيد مودعي — دررا نظمت عقودها من ادمعي

وله ايضا

يا ائمة باهل العشق انهم — هووا وما عرفوا الدنيا وما فطنوا

ما في هواه حكم من مبيح عوض — ان مت شوقا و[illegible] ثمن

از کثیر عاشق عزه است و کثیر را میخواستند در عشق خود او دعلکو بوده
برخلاف جمیل که در عشق جنینه را است میگفته و پاکدامن بوده و المهده علی الراوی
چون کثیر شیعه بود و زمان بنی امیة هر تهمتی را بنی هاشم و دوستان ایشان میزدند
حتی در عشق و فسق چنانچه فرزدق را بزنا تهمت میزدند و شاید فرزدق که
متهور را حلال میدانسته و عادته نامش را نامسگه ارند حسن الحارثی
و کثیر کوتاه قد بوده و کوته قامتان بزرگ باز میشوند عاشق با کوه دلگاه را فریفتی
از ابیات گفته او

خلیلی هذا رسم عزة فاعقلا … قلوصیکما ثم ابکیا حیث حلت
وما کنت ادری قبل عزة ما البکا … ولا موجعات القلب حتی تولت
اسیئی بنا او احسنی لا ملومة … لدینا ولا مقلیة ان تقلت

و از همین قصیده است هرچند شاید

فقلت لها یا عز کل مصیبة … اذا وطنت یوما لها النفس ذلت

ادری آثارهم فاذوب شوقا … و اسکب من تذکرهم دموعی
و اسأل من فراقهم بلاء … یمن علی منهم بالرجوع

لنشادر ترود

الى طلل بالجزع ان یتکلما … وماذا علیه لو اجاب متیما
وبالفرع آثار لهند وبالقوی … ملاعب ما یبرحن الا توهما

لجمیل بن معمر

الا ایها البیت الذی حیل دونه … بنا انت من بیت واهلک من اهل
بنا انت من بیت وحولک لذة … وظلک لو یستطاع بالبارد السهل
ثلثة ابیات فبیت احبه … وبیتان لیسا من هوای ومن شکلی

ابن ابیات تمثل نموده

علوه مقری اول رفع لعیب

یا دیار السرور لا زال یبکی … فیک اذ تضحک الریاض غمام
رب عیش صحبته فیک غض … وعیون الفراق عنا نیام
فی لیال کانهن امانی … فی زمان کانه احلام
وکان الاوقات فیک کؤوس … دائرات والانس فیهن مدام
زمن مسعد والف وصول … ومنی تستلذها الاوهام

لبعضهم

سقاها الحیا من اربع وطلول … حکت دنفی من بعدهم ونحولی
ضمنت لها اجفان عین قریحة … من الدمع مدرار الشؤون همول

لابن السعید المترجم

یا زمانی بالحاجبیه انی … لست من سکر ما سقیت بصاح
آه مما لقیت بعدک من … هم وشوق وغربة وانتزاح
این قوم الفتهم فیک لما … قرب الدهر اذنوا بالرواح
ترکونی اسیر وجد وشوق … ما لقلبی من الجوی من سراح

ذو الرمة غیلان گفته

خلیلی عوجا من صدور الرواحل … بجمهور حزوی وابکیا فی المنازل
لعل انحدار الدمع یعقب راحة … من الوجد او یشفی نجی البلابل

لبعضهم

هی المشاهد والاثار والطلل … مخبرات بان القوم قد رحلوا

که از اعراب اشبیلیه وقتی فرنگیان طلیطله را گرفتند گفته

طلیطلة اباح الکفر منها … حماها ان ذاک بنا کبیر
فلیس مثالها ایوان کسری … ولا منها الخورنق والسدیر
محصنة محسنة بعید … تناولها ومطلبها عسیر
الم تک معقلا للدین صعبا … فذلله کما شاء القدیر
وکانت دار ایمان وعلم … معالمها التی طمست تنیر
فعادت دار کفر مصطفاة … قد اضطربت باهلیها الامور
مساجدها کنائس ای قلب … علی هذا یقر ولا یطیر
نذور کان للایام فیهم … بمهلکهم فقد وفت النذور

لبعضهم

مررنا باکناف العقیق فاعشبت … اجارع من اما قاد مسایل

جرع جرعاء ... مسایل

ملک ناصر وقتی حلب را از هجوم لشکر مغول و هلاکو ویرانه دید گفت

مررت بجرعاء الحمى فلفتت … لحاظي الى الدار التي رحلوا عنها
ولو كان عندي الف عين وقفت في … معالمها عمري لما شبعت منها

عبد العزيز قشتالى جزو قصيده ثنای حضرت رسول ص عوضه داشته

لقد نفحت من شيخ يثرب نفحة … فهاجت مع الاسحار شوقي واحزاني
دفقت منها الشرق في الغرب مسكة … سحبت بها في ارض دارين اردانی
احن الى تلك المعاهد انها … معاهد راحاتي وروحي وريحاني
وحي ربوعا بين مروة والصفا … تحية مشتاق لها الدهر حيران
ربوعا بها تتلو الملائكة الملا … افانين وحي بين ذكر وقرآن

لابن الرزيق البغدادي

بالله يا منزل العيش الذي درست … آثاره وعفت مذ بنت اربعه
هل الزمان معيد فيك عيشتنا … ام الليالي التي امضته ترجعه
في ذمة الله من اصبحت منزله … وجاد غيث على مغناك مربعه

لابي تمام

شهدت لقد اقوت مغانيكم بعد … ومحت كما محت وشايع من برد
وانجدتم من بعد اتهام داركم … فيا دمع انجدني على ساكني نجد

لابن الحاتمة الاندلسي

يا دار لولا احبابك ولولاك … لما وقفت وقوف الهائم الباكي
ما كان احلاك يا ايام وصلهم … ويا ليالي الرضا ما كان اشهاك
اذا تذكرت دهرا كان يجمعنا … تفطرت كبدي شوقا لمرآك
يا قلب صبرا فان الصبر عادته … ويا منازل سلمى اين سلماك

لغيره

نظرت كاني من وراء زجاجة … الى الدار من فرط الصبابة انظر
بعينين طورا اغرقان من البكا … فاعشى وطورا يحسران فابصر

ابن خلکان گوید

منزل حبه على قديم … في زمان الصبا وعهد المطالة
يا غريب الحمى اعذروني فاني … ما تجنبت ارضكم عن ملاله
حاش لله غير اني اخشى … من عدو يسيء فينا المقاله
فتاخرت عنكم قانعا … من طيفكم في المنام بطيب الخياله
ولنا فيك طيب اوقات انس … ليتنا في المنام نلقى مثاله

لابن ذريق البغدادي

استودع الله في بغداد لي قمرا … بالكرخ من فلك الازرار مطلعه
ودعته وبودي لو يودعني … طيب الحيوة واني لا اودعه
كم قد تشفع بي ان لا افارقه … وللضرورة حال لا تشفعه
وكم تشبث بي يوم الرحيل ضحى … وادمعي مستهلات وادمعه

لابي المطرف الاندلسي من قصيدة

تغيرت ذاك العهد بعدي واهله … ومن ذا على الايام لا يتغير
واقفر رسم الدار الا بقية … لسائلها عن مثل حالي تخبر
فلم تبق الا ذفرة اثر زفرة … ضلوعي لها تنقد او تتفطر
والا اشتياق لا يزال يعزني … فلا غاية تدنو ولا هو يقصر
اقول لسارى البرق في جنح ليلة … كلانا بها قد بات يبكي ويسهر
تقرض مجتاز المكان مذكرا … بعهد الهوى والشيء بالشيء يذكر
اتاوي لقلب مثل قلبك خافق … ودمع سفوح مثل دمعك يقطر
وتحمل انفاسا كومضك نارها … اذا ادرفت تبدو ولن يتنور

شیخ احمد جامی

چشم کو شرابت دلکون ادر داد … بهر مژه قطره ای خون آورده
غم به جنگ رهام دل مجروح ما … از رود من دیده مژه به دامن آورده

نوشته اند روزی مجنون بخانه لیلی گذشته و نشانه از حال لیلی پرسید و شنید که او بگریست

ولعد ابن انشد گفت

الا ايها البيت الذي لا ازوره … وان حله شخص الي حبيب
هجرتك اشفاقا وزرتك خائفا … وفيك على الدهر منك رقيب
ساستعتب الايام فيك لعلها … بيوم سرور في الزمان تؤوب
فلا خير في الدنيا اذا انت لم تزر … حبيبا ولم يطرب اليك حبيب

نظامی نه گوید مجنون از عشق لیلی

چند ان زنشر نگه اش خون ترشت … کان چشمه آب را بخون شست
چندان زعشق بهر نالید … کز ناله او سپهر نالید
ان نوحه که خون بشسته ای تازه اینگ … سیلی ره ان عقیق گلرنگ
مردار ستاره طوق بر بست … صندوق جگریم از جگر بست
بر کجا بیش خانه خاری … کز ناله دز دیر او شراری
در هیچ رهی خانه سنگی … کز خون دلش نداد رنگی
سیریفت بر دیده از تلکون … بهر مژه راند چشمه خون

لجميل بن معمر

ان المنازل هيجت اطرابي … واستعجمت اياتها بجوابي
قفرى تلوح بذي اللجين كانها … انضاء رسم او سطور كتاب
لما وقفت بها القلوص تبادرت … مني الدموع لفرقة الاحباب
وذكرت عصرا يا بثينة شافني … وذكرت ايامي وشرخ شبابي

شیخ سعدی اصفهانی

منظر نگردی که کار زخم از ری رفت … به که خون گرید کلم کار من از زاری رفت
شب هجران است کو تا روز قیامت باقی است … روز وصل است کرنا ناله و بیداری رفت

لغيره

يا دار اضحت خلاء لا انيس بها … الا الظباء والا الناشط الفرد
اين الذين اذا ما زرتهم جذلوا … وطار عن قلبي الشواق والكمد

للقطامي

انا محيوك فاسلم ايها الطلل … وان بليت وان طالت بك الطيل

لعبد الرحيم البغدادي

ولما التقى للبين خدي وخدها … تلاقى بجار ذابل وجنى ورد
واذري النوى دمعي خلال دموعها … كما نظم الياقوت والدر في عقد
وولت وبي من لوعة البين ما بها … كما عندها من حرقة الوجد ما عندي

لغيره

اشادوا بتوديع مجدنا بانفس … تسيل من الاماق والاسم ادمع

سعدی

شود در یا تنگت بودی گر نبودی بیم موج … صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل … این زمان اندر فراق یار میپیچم چو مار

نظامی

شبی در خواب بودم خفته با یار … بیا لینم نشسته بخت بیدار

چو چشم بخت من بیدار گشتم … پریشان بی دل و بی یار گشتم

کجا شد ای دریغا این دل ریش … که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن نو بنو عشرت نهادن … بهشت عاشقان را در گشادن

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن … همه شب تا بروز افسانه گفتن

گهی تکیه زدن بر شنه ماه … گهی خوردن می چون خون بدلخواه

امیر خسرو

خوش است زندگی از بهر دیدن دلدار … چه سود زندگی این دم نه آن ...

لارجانی

کنّا جمیعًا واللّه ارحمنا … مثل حروف الجمیع ملتصقه

والیوم جاء الوداع یجعلنا … مثل حروف الوداع مفترقه

لابی بکر بن الجزری الاندلسی

وبمهجتی الظبی الذی فی اضلعی … قد حلّ وهو بشیبها وتوجّج

نادیت حادی عیسها یوم النوی … والعیس تخدی والمطایا تحلج

قف ایّها الحادی اودّع مهجة … قد حاز هادون الجوانح هودج

لمّا تواقفنا وفی احداجها … قمر منیر بالجلال متوّج

نادیتم قولوا لبدرکم الذی … بضیائه تسری الرکاب وتدلج

یحیی العلیل بلفظة او لحظة … تطفی غلیلًا فی الحشا یتاجّج

قالوا نخاف بان یلذ قلبک لاعجا … فاجبتهم خلّوا اللواعج تلعج

وبکیت واستبکیت حتی ظلّ من … حبّ اتانا بحر بحر یموج

وبقیت انجح بعدهم باب المنی … ما بیننا طورًا وطورًا یرتج

واقول یا نفسی اصبری فمن النوی … بصباح قرب لیلها یتبلّج

فترقّب السرّاء من دهر شجا … والدهر من مثل لصلح یعرج

وترجّ فرجة کلّ همّ طارق … فلکل همّ فی الزمان تفرّج

الجلال

سقی اللّه یا ناق البلاد التی بها … هواک وان عنّا نات سبل القطر

فاعن قلبی منّا لعاخفت النوی … بنا عن مراضیها وکنّا نهاجر

ولکن صرف الدهر فرّق بیننا … وبین الادانی والفتی غرض الدهر

در مجلس ابن جوزی خطیب گفته وقتی که بال از اطراف خانه می فرو دو زنا ... و بگریست و بگریاند خطیب ...

امرّ علی منازلهم وانّی … بمن اضحی بهم صبّ مشوق

واومی بالتحیة من بعید … کما یومی باصبعه الغریق

لمحمد بن عبد السلام التونسی

۲۲ احبابنا ان فرّق الدهر بیننا … وطال مضیّی عنکم منذ ازمان

فانّی علی حفظ الوداد وحبکم … مقیم وما هجر الاحبّة من شانی

فلا تحسبوا انّی تسلّیت بعدکم … لشیء من الدنیا وزخرفها الفانی

ولا راقنی روض ولا هش مسمعی … لنغمة الحان ورنّة عیدان

ولا حلّ فی فکری سواکم بخلوة … ولا حلوة ما بین حور وولدان

لابی بکر الفقیه مؤلف سراج الملوک

یقولون تسلّی ومن لم یذق … فراق الاحبّة لم یحمل

لقد جرّعتنی لیالی الفراق … کؤسًا امرّ من الحنظل

لبعضهم

فقد کان الفراق اذاب جسمی … وکان العیش بعد الصفو کدرا

قیس بن ذریح در فراق معشوقه اش لبنی گوید

الفصل فی الهجر والفراق

بکت نبلها الصید لبنی ورمیت … ورمیت اخری مثلها وبریت

فلمّا رمتنی اقصدتنی بسهمها … واخطاتها بالسهم حین رمیت

فیا لیت انّی متّ قبل فراقها … وهل ترجعن فوت القضیة لیت

ابن زیدون وزیر اسپانیا در این قصیده داد سخن را داده برای ولاده دختر خلیفه

اضحی التنائی بدیلًا من تدانینا … وناب عن طیب لقیانا تجافینا

من مبلغ الملبسینا بانتزاحهم … حزنًا مع الدهر لایبلی ویبلینا

انّ الزمان الذی ما زال یضحکنا … انسًا بقربهم قد عاد یبکینا

غیظ العدی من تساقینا الهوی فدعوا … بان نغصّ فقال الدهر آمینا

فانحلّ ما کان معقودًا بانفسنا … وانبتّ ما کان موصولًا بایدینا

بالامس کنّا ولا نخشی تفرّقنا … والیوم نحن ولا یرجی تلاقینا

(کنّا نری الیاس تسلینا عوارضه … وقد یئسنا فما للیاس یغرینا

(بنتم وبنّا وما ابتلّت جوانحنا … شوقًا الیکم ولا جفّت مآقینا

(نکاد حین تناجیکم ضمائرنا … یقضی علینا الاسی لولا تاسّینا

(حالت لفقدکم ایّامنا فغدت … سودًا وکانت بکم بیضًا لیالینا

اذ جانب العیش طلق من تالفنا … ومورد اللهو صافٍ من تصافینا

واذ هصرنا فنون الوصل دانیة … قطوفها فجنینا منه ما شینا

(لا تحسبوا نایکم عنّا یغیّرنا … ان طال ما غیّر النای المحبّینا

(واللّه ما طلبت اهواؤنا بدلًا … منکم ولا انصرفت عنکم امانینا

یا روضة طالما اجنت لواحظنا … وردًا اجلاه الصبا غضًّا ونسرینا

ویا حیاة تملّینا بزهرتها … منًی ضروبًا ولذّات افانینا

لسنا نسمّیک اجلالًا وتکرمة … وقدرک المعتلی عن ذاک یغنینا

یا جنّة الخلد ابدلنا بسلسلها … والکوثر العذب زقّومًا وغسلینا

کانّنا لم نبت والوصل ثالثنا … والسعد قد غضّ من اجفان واشینا

سرّان فی خاطر الظلماء یکتمنا … حتی یکاد لسان الصبح یفشینا

حافظ

اگر چه بستگی افتاد اول گفتار زبیخ حیا

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی … دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی … وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد … کز دست بخواهم شد یا این شکیبائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم … رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

وله

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک … حق نگهدار که من میروم اللّه معک

وی دیده که در فراقش از اشک چه بیشتر خون … ...

ازخون دل نوشتم نزدیک دوست نامه … انّی رایت دهرًا من هجرک القیامه

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد … دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

مولوی

دلتنگم و دیدار تو درمان من است … بی رنگ رخت زمانه زندان من است

بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی … آنچه از غم هجران تو بر جان من است

حافظ

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع … جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

مولوی

(ای بی تو حرام زندگانی … خود بی تو کدام زندگانی

(بی روی خوش تو زنده بودن … مرگی است بنام زندگانی

سعدی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی … چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی

بشد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند … شب و روز در خیال وز نه شبی ...

خلقی است که ... … عیش مکن که در شب هجران ...

خاقانی

بکریم بی رخ وفات جانا … که داد و برزنت آدریا

حافظ

گرچه دوریم بیاد تو سخن میگوئیم … بعد منزل نبود در سفر روحانی

اوحدی مراغه

فراق دوستان باجان آن کرد … که در گلشن کند باد خزانی

سعدی

گرانچه بر سر من میرود ز دست فراق … علی الانام فرد مافی الحدیث یطول

لبعضهم

بار دوری تو زنده میتوان بودن ولی … آن زندگی از هزار مردن بتر است

منصور فقیه مضمون غریبی گفته

سررت بهجرک لمّا علمت … ان لقلبک فیه سرورا

ولولا سرورک ما سرّنی … ولا کنت یومًا علیه صبورا

فانّی ادری کل ما ساءنی … اذا کان یرضیک سهلًا یسیرا

دیگری گوید

اظهرت یومًا للحبیب مودّتی … فاخذت من هجرانه بنصیب

من الحماسه

لعمرک ما یوم ولا الهاک فیه … وعام تلقّی فیه قصیر

لبعضهم

الم تر انّک لا تسل کیف مضت … واللّه مضت باسوء الاحوال

لابي الطيب

كان الحزن مشغوف بقلبي … فساعة هجرها يجد الوصالا
كذا الدنيا على من كان قبلي … صروف لم يدمن عليه حالا
اشد الغم عندي في سرور … تيقن عنه صاحبه انتقالا

مؤيد الدولة بن منقذ

شكى الم الفراق الناس قبلي … وروع بالنوى حي وميت
واما مثل ما ضمت ضلوعي … فاني ما سمعت ولا رأيت

ليحيى بن ابي طالب

تصبرت عنها كارها وهجرتها … وهجرانها عندي امر من الصبر
اذا ارتحلت نحو اليمامة رفقة … دعاك الهوى واهتاج قلبك للذكر
كان فؤادي كلما عن ذكرها … جناحا غراب رام نهضا الى وكر

لابي الطيب

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت … لها المنايا الى ارواحنا سبلا
احيى واسر ما قاسيت ما قتلا … والبين جار على ضعفي وما عدلا
والوجد يقوى كما تقوى النوى ابدا … والصبر ينحل في جسمي كما نحلا

لغيره

كاني اذا فارقت شخصك ساعة … لفقدك بين العالمين غريب
وقد رمت اسباب السلو فانني … تحمي عليه من هواك رقيب
كانه لم يكن في الناس قبلي متيم … ولم يك في الدنيا سواك حبيب
الى الله اشكو ان شكوت فلم يكن … لشكواي من عطف الحبيب نصيب

(يكي از عشاق چه لطيف گفته)

(حضرت فكنت في بصري مقيما … وغبت فكنت في وسط الفؤاد)
(وما شطت بنا دار ولكن … نقلت من السواد الى السواد)

عباس بن احنف در بيماري و غربت خود گويد

يا بعيد الدار عن وطنه … مفردا يبكي على شجنه
كلما جد الرحيل به … زادت الاسقام في بدنه
ولقد زاد الفؤاد شجى … طائر يبكي على فننه
شفه ما شفني فبكى … كلنا يبكي على سكنه

ابن زيدون اندلسي

ايام انسى قد كانت بقربكم … بيضا فحين نأيتم اصبحت سودا
(ورد العرعاك لعدم لعف ابن مصر ... ازياده نموده)
ذممت عيشي مذ فارقت دارهم … من بعد ما كان معسولا ومحمودا

(ع … ابي الطيب تمثل شده)

شربت حميا البين صرفا وطالما … جلوت محيا الوصل وهو وسيم
فميعاد دمعي ان تنوح حمامة … وميقات شوقي ان تهب نسيم

لمعقل بن عيسى

لعمرك لئن قرت بقربك اعين … لقد سخنت بالبين منك عيون
فسر او اقم وقف عليك محبتي … مكانك من قلبي عليك مصون
فما اوحش الدنيا اذا كنت نازحا … وما احسن الدنيا بحيث تكون

حافظ

اي روي ماه منظر تو نوبهار حسن … دل رقص كنان بر سر آتش چو كباب
(در) اين نقطه دل است كشيده از غم هجران بلبل … تا سراپرده گل نغره زنان خوانده
(در) تا تو از چشم من سوخته دل دور شدي … اي بسا چشمه خونين كه دل از ديده گشاد
روز و شب غصه و خون ميخورم و چون نخورم … چون ز ديدار تو دورم به چه باشم دلشاد
(در) كو پيك صبح تا گله هاي شب فراق … با آن خجسته طالع فرخنده پي كنم
(مطلع) آنچه در مدت هجر تو كشيدم هيهات … در دو صد نامه محال است كه تقرير كنم
(در) اموت صبابة يا ليت شعري … متى نطق البشير عن الوصال
فجنك راحتي في كل حين … وذكرك مونسي في كل حال
(در) ز هجر و وصل تو در حيرتم چه چاره كنم … نه در برابر چشمي نه غايب از نظري

سعدي

سوداي تو آتش جهانسوز … هجران تو درد جانگداز

نظامي

اي مرا گشته در جدائي خويش … زنده كرده به آشنائي خويش
طاقت از من نماند هيچ بجاي … كوه را غم در آورد از پاي
خواست رفتن ز مهرباني من … وز شر مهر زندگاني من

فرهي طهراني

ميگويم كه از زندان هجر آزاد كن ما را … اگر جاي گرفتاري ببيني ياد كن ما را

شاني تكلو

چه خوش است با دو زلفت سر گله باز كردن … گله هاي شام هجران بشب دراز كردن

سعدي

(سهل بود اگر به شمشير عتابم بكشيد … قتل صاحب نظران است كه فاش [illegible])
ستم اين بار چنان كز فراق بكشيد … كه عجب دارم اگر تحفه ز جان برود

مسبوحي

عاشق نشدي محنت هجران نكشيدي … كي پيش تو غم نامه هجران بگشايد

(فخري خوزستاني)

اي اجل روز فراق آمد و روز نوبت است … من اگر كشته شوم بهتر از اين روزي نيست

خواجه همام الدين

دريغ باشد اگر تشنه جان كند تسليم … ميان باديه در اشتياق آب زلال
ميان آتش تو زنده ممكن است آرام … ولي در آتش هجران قرار صبر محال

امير خسرو دهلوي

گر حال ما بر تو بيا چالش بهم خوانيم … خانه درويش را شمع از مهتاب نيست

لابن الخطيب ورايتها ليونس

شيئان لو بكت الدماء عليهما … العينان حتى يأذنا بذهاب
لم يبلغ المعشار من حقيهما … فقد الشباب وفرقة الاحباب

لابي الحسن علي بن الفضل

عجبت لنفسي بعدهم ما فاقها … ولم احظ من لقياهم بمراد
لعمرك ما فارقتهم منذ ودعوا … ولكنما فارقت طيب رقادي
وقد منعوا مني زيارة طيفهم … وكيف يزور الطيف حلف سهادي
واعجب ما في الامر شوقي اليهم … وهم في سوادي ناظري وفؤادي

عشق صادق جميل در خطاب بثينه گويد

ويكون يوم لا ارى لك مرسلا … او نلتقي فيه على كاشح
ياليتني القى المنية بغتة … ان كان يوم لقائكم لم يقدر
او استطيع تجلدا عن ذكركم … فيفيق بعض صبابتي وتفكري
لا تحسبي ان هجرتك طائعا … حدث لعمرك رائع ان تهجري
فلتبكين الباكيات وان ابح … يوما بسرك معلنا لم اعذر
يهواك ما عشت الفؤاد وان امت … يتبع صداي صداك بين الاقبر
اني اليك بما وعدت لناظر … نظر الفقير الى الغني المكثر
يقضي الديون وليس ينجز موعدا … هذا الغريم لنا وليس بمعسر
ما انت والوعد الذي تعدينني … الا كبرق سحابة لم تمطر

(ابو الحسن باخرزي لطيف نكته آورده)

(قالت وقد فتشت عنها كل من … لاقيته من حاضر او بادي)
(انا في فؤادك فارم طرفك نحوه … ترني فقلت لها واين فؤادي)
(امير خسرو دهلوي نيز … گر در ميان ... دل ...)
ولكم تمنيت الفراق مغالطا … واحتلت في استثمار غرس ودادي
وطمعت منكم في الوصال لانها … تبنى الامور على خلاف مرادي

لابي الطيب

وما شئت من بعد الاحبة سلوة … ولكنني للنائبات حمول
وما شرقي بالماء الا تذكرا … لماء به اهل الحبيب نزول
يحرمه لمع الاسنة فوقه … فليس لظمآن اليه وصول

لغيره

احب ليالي الهجر لا فرحا بها … عسى الدهر ياتي بعدها بوصال
واكره ايام الوصال لانني … ارى كل شيء معقبا بزوال

مولوي

آتشين حسنا از هجر رسول … ناله ميزد همچو ارباب عقول
گفت پيغمبر چه خواهي اي ستون … گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان … چون ننالم بي تو اي جان جهان
(مطلع) از فراق تلخ ميگوئي سخن … هر چه خواهي كن وليكن اين مكن
(مطلع) چشم كو آن روي بينيده كو … صد هزاران درد و رنج از ادم بجو
(در) گر بگريم از فراق چون شرار … تا قيامت كي بود از صد هزار
(مطلع) ز اميد وصل تو مردن خوشتر است … تلخي هجر تو فوق آتش است

اوحدي

(خبر ز حال خسته ات اي بيخ كور گوئي … چه داني تو چه اگر دو بندا زشتم)

سنائي

(ديده ز فراق تو زبان مي چيند … با چهره ز خون دل نشان مي چيند)
(با اين همه من ز ديده نا خشنودم … تا بي رخ تو چرا جهان مي بيند)

صبوحي

ميگذرد روزم آن چنان كه ندانم … روز جدائي است يا قيامت موعود
رنج صبوري وخستم غم دوري … شربت كافوري وطبيعت مرود

مولوي

(از روي تو من هميشه گلشن بودم … وز ديدن تو دو ديده روشن بودم)
(من سيگفتم چشم بد از روي تو دور … جانا نگران چشم بد من بودم)

حافظ

مرا اميد وصال تو زنده ميدارد … وگرنه هر دمم از هجر تست بيم هلاك

سعدي

عشق ورزيدم و انگشت نمائي و ملامت … همه سهل است تحمل نكنم بار جدائي

لا ادري

(صحيفه كه دران شرح هجر يار نويسم … اگر شكسته شود دگر هزار نويسم)

حافظ

حكايت شب هجران نه آن حكايت حاليست … كه شمه ز بيانش بصد رساله برآيد
نسيم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ … ز خاك كالبدش صد هزار لاله برآيد

فرهي قزويني در تذكره از ديگري نوشته

در فراقت زان نميرم كه اميد دولت است … كان ستم ناديده روزي چنين با هجران

نظامي

تنم ز تشنه ز هجر آن چون تر شد … كه اين كافرانه بجران ترشد
نه دو گاه كه چون شد بادي گي راند … دلم در بادغم بگيا رگي ماند
جدا ز دكار خود بيچاره گشتم … كه از منزلها ز صبر آواره گشتم

حافظ

بحر آتشی است که بر عالم کوه نهند / سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند

مولوی

هر که او از هم زبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

بخدائی که ملکش از عظمت / در حرم آسمان نمیگنجد

که ز دوری و آرزومندی / سخنم در بیان نمیگنجد

شاه طاهر دکنی

تا بی تو دمی شاد بعالم نزدیم / خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

بی شعلهٔ آه لب ز هم نگشودیم / بی قطرهٔ اشک چشم بر هم نزدیم

للمهلبی

تصارمت الاجفان لما صرمتنی / فما تلتقی الا علی عبرة تجری

لبطلیوس النحوی

ولی مقلة عبری وبین جوانحی / فؤاد الی لقیاکم الدهر حنّان

تنکرت الدنیا لنا بعد بعدکم / وحفت بنا من معضل الخطب الوان

المعتمد بالله سلطان اسپانیا گفته

اکثرت هجرک غیر انک ربما / عطفتک احیانا علی امور

فکانما زمن التهاجر بیننا / لیل وساعات الوصال بدور

(لسان الدین بعبدالله بن مرزوق در جواب نامه خوب نوشته در [illegible])

مراسلات ابیات

(ولما ان نات منکم دیار / وحال البعد بینکم وبینی)

(بعثت لکم سوادا فی بیاض / لانظرکم بشیء مثل عینی)

لمضمر

گر خون کند فراق دل را عجب مدار / هجر جمال دوست دل سنگ خون کند

مردن شگفت نیست جدا گشته را ز یار / بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند

ابن زیدون وزیر اسپانیا

احبابنا لو لقیتم فی اقامتکم / من الصبابة ما لاقیت فی الظعن

لاصبح البحر من انفاسکم یبسا / کالبر من ادمعی ینشق بالسفن

حافظ

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

امیری گفته

شام وصل آگاه شد پروانه از سوز فراق / سوخت خود را تا نبیند محنت روز فراق

للحصری الاندلسی

لو کنت ذا اشرعت لراعک منظری / ورایت لی ما یصنع التفریق

ولحال من دمعی وحر تنفسی / بلی وبینک لجة وحریق

ابوالفرج

دور از تو دل و دیده ام ای در خوشاب / صحرای پر آتش است و دریای پر آب

للصلاح الصفدی

یا قلب صبرا علی الفراق ولو / دوعت ممن تحب بالبین

وانت یا دمع ان ابحت بما / تخفیه وجدا سقطت من عینی

سنائی

(ای تن وطن بلای آن دلکش باش / ای جان ز غمش همیشه در آتش باش)

(ای دیده بزیر پای او مفرش باش / ای دل نه بوصال باشد خوش باش)

محمد بن عبدالرحمن وزیر اسپانیا گوید

یا حرقة البین کویت الحشا / حتی اذبت القلب فی اضلعه

اذکیت فیه النار حتی غدا / یلتاب ذاک الذوب من مدمعه

سعدی

وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر / باری نکشیدم که بهجران تو ماند

تا بی تو بدل برزدیم آب صبوری / در آتش سوزنده صبوری که تواند

گر بار دگر دامن وصلی بکف آرم / تا زنده ام از دست منت کس نرهاند

لابراهیم بن ایوب الاندلسی

حبیبی ما العتبک من مراد / سوی ان لا تدوم علی البعاد

وان کان ابتعادک بعد هذا / مقیما فالسلام علی فؤادی

وله

بس در طلب تو دل تنگ شود ا / پختیم و هنوز کار ما خام

دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود در آتش آرام

وله

هر شب و روز که بی روی تو میرود از عمر / هر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام بغرامت

لغیره

یا موری الزند قد اعیت قوادحه / اقبس اذا شئت من قلبی بمقباس

ما اقبح الناس فی عینی واسمجهم / اذا نظرت فلم ابصرک فی الناس

وله

چشم [illegible] فرو کرد بجمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود باقامت

وله

[illegible] لاف نیم کردن صبورم / بعد از تو حکایتی است مشنو

قیس بن ذریح

فتنکر عینی بعدکم کل منظر / ویکره سمعی بعدکم کل منطق

وله

بان بلاد الله ما لم تکن بها / وان کان فیها الناس وحش بلاقع

وله

وکل ملمات الزمان وجدتها / سوی فرقة الاحباب هینة الخطب

کلیمی

زندان شده بی تو بر تنم پوست

سعدی

خیال روی تو بیخ امید بنشاند / بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

حافظ

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

حزین

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بجز دیگر افتاد

لعباس بن احنف

سبحان رب العلا ما کان اغفلنی / عما رمتنی به الایام والزمن

من لم یذق فرقة الاحباب ثم یری / آثارهم بعدهم لم یدر ما الحزن

لابن النقیب

علی بن جهم در حال احتضار و غربت گفت

یا رحمة للغریب فی البلد النازح / ماذا بنفسه صنعا

فارق احبابه فما انتفعوا / بالعیش من بعده ولا انتفعا

یزید بن عبدالملک را کنیزکی بود [illegible] در زمین باغ لطافت و ظرافت شهره یافته بود روزی بحال مستی دانه انگوری بدهانش انداخت کنیزک را گلو گرفته مرد یزید چند روز جنازه وی را نگاه داشته و با مرده وی جماع میکرد و در مرثیه او گفته [illegible]

ولما دعوت الصبر بعدک والبکا / اجاب البکا طوعا ولم یجب الصبر

فان ینقطع منک الرجاء فانه / سیبقی علیک الحزن ما بقی الدهر

وان کانت الایام تفرق بیننا / فمن عادة الایام تشتیتها الفرق

لابی الطیب

فواحسرتا ما امر الفراق / واعلق نیرانه بالکبود

نظامی

سبب جستم گفت ای نازنین ماه / ز من جستی بدست بر بودنا گاه

گلی بودی که این باد بر کند / ندانم بر که این خاک افکند

چه افتاد است کو مهر از ما بریدی / که این مهربان بر ما گزیدی

چو آهو از غزالان سیر گشتی / گرفتار که این سیر گشتی

چو ماه از اختران خورد جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی

رخت ماه است تا خور کرده ام یاد / [illegible] گم کرده ام تا خور کردی یاد

(سنائی در شب جدائی فراق و [illegible] گفته)

(بس سرد و نیایم که مرا آتش هجران / انگشت شود این دل [illegible])

(آورد بتم بر دل از سوختن دل / انگشت شود این دل [illegible])

لابراهیم الصولی او البحتری

دنت بأناس عن تناء زیارة / وشط بلیلی عن دنو مزارها

وان مقیمات بمنعرج اللوی / لاقرب من لیلی وهاتیک دارها

ما بال عبدک بالهجران تقتله

اوصاف

دل بردی و پس برفت بهجران دادی / اکنون بدست آمد و آن دادی

غم هجران بسوخت تار از این قسمت کم / کاین همه درد و بجان من تنها ترسید

لابی عبدالله الجزری الاندلسی

لقد قطعت قلبی یا خلیلی / بهجر طال منک علی العلیل

ولکن ما العجیب منک هذا / اذا انقطع من شأن الخلیل

خواجه حسن

(در هجران [illegible] چشم تو [illegible] / [illegible])

(در سنگ از این [illegible] / هر خار از این دشت بجان [illegible])

عمر و منقی برای ولید اموی [illegible]

این ذهب عمری هکذا ام ان یجا / مجالس تشفی قرح قلبی من الوجد

وقالوا تداوی ان فی الطب راحة / فعللت نفسی بالدواء فلم یجدی

قدسی

حکایت شب هجران [illegible] / حکایت سر زلف تو کرد مختصرش

للمعری

اسال الله ان یدیم بک العز / ویبقیک ما اردت البقاء

کل یوم ارجو النعیم بلقیاک / فالقی بالبعد عنک شقاء

علم الله هو انتهی ما اشتکیه / لک ان نلتقی فعاق اللقاء

لغیره

یقولون لی ما بال لونک اصفرا / فقلت فراق الحب لونی غیرا

ولو ان الدیت منی زفرة / حملت الصفا فی البر والبحر کدرا

للهاجری

روحی الفداء لغایب ودعته / والطرف یذری الدمع من اجفانه

لو انی انصفته ووفیته / لعجبت مما عشت بعد فراقه

قدسی

هر ابریم شب دشت و دعای بکنیم / غم هجران تو را چاره رجائی بکنیم

قدسی

هر لحظه دلم را شکند یاد جدائی / ای وای بر آن شیشه که بر سنگ خورد

قاضی قلندر

هجرای یک شب بجرم اگر [illegible] / [illegible] بهشت بدم کافر و مسلمان را

سنائی

هر شب خواهم که خون خود ریزم در فراق / باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم

لابی الطیب ورایته فی الاغانی لمجنون

اعد اللیالی لیلة بعد لیلة / وقد عشت دهرا لا اعد اللیالیا

زرتشت مصری گفته

حلف الزمان علی تفرق شملنا / فمتی یرق لنا الزمان ویحنث

ودیگری گوید

نذر الزمان بان تفرق شملنا / والان مد اذ فی الزمان نذره

زنجیر لعمر ای ندانست ساقی دهر / وگرنه دست قضا در گلوی من ریخت

سعدی

منم بجان تو با درد فراق بودل ریش / کم تیشه بر دو سنگ آسیائی را

دوره از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

(مقصد حلیقه ... [illegible])

(وابن جیب ... [illegible])

(فلما التقینا ... [illegible]) / اذا الذ ارقنی والمراد لجلیله

(ابو بکر به بیه گفت)

(فقلت بیتی عادوی القوم وجهی / لعل حیا لا ... فاسیعود)

سعدی

ابر ز شم زلف سیاه تو مانند بخواب / تا چیرا هرمن از خواب پریشان زیدن

محتشم کاشی

براه مهر و وفا کنم کوتکلمن حده کرده / دلیم که زد دیوار هجر کاهی را

(تبلیغی) گویند بهاری شد و گل آمد و رفت / مای تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

حریره توفی

چه شبهای دراز هجر دیدیم / در این ده روز چه گو بر خویش

سعدی

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه هرگز ز تسلی نتوان الدم

اگرم بر جهان بیاید فراق / بیز بر دو بیاید کرد و مردن

هنوز قصه هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومار

شمری دگر بیاید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

(حافظ) خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار کمر بسته و بر خاسته ام

قندی شب نیست که از فراق تو ام سینه داغ / خون جگر بجای پیم در ایاغ نیست

(این شب هجران تو ام بس که بجبین عیش) / میکوزم و جان میدهم و چاره ندارم

نغی خوانساری

وای بر حال ضلالی که گرا بدم محشر / عوض روز قیامت شب تنهائی ما را

لابن الخیاط

کلفی الحتف الصدود وقربا / کان الصدود من النوی لی ادنیا

یا عمر وای خطب ... [illegible] / خطب الفراق اشد منه وادها

لابی مالک الاعرج

بکیت حذارا للبین حلما ما التقی / اله فؤادی عند ذلک صابر

وقال اناس لو صبرت واتقی / علی کل مکروه سوی البین صابر

لابراهیم الغزی

اقدحنا الذین دنوا والهجر بعدهم / والقارحین وهم فی القلب سکان

کنا وکانوا باهنی العیش ثم ناوا / کاننا قط ماکنا وما کانوا

لیحیی بن هذیل

وقد کنت باکی العین والبین غائب / فقل لی کیف الدمع والبین حاضر

ولیس النوی بالطبع مرا وانما / لکثرة ما شقت علیه المرائر

لابراهیم بن المدبر

وسائلتموه بعدکم کیف حاله / وذلک امر بین لیس یشکل

فلا تسألوا عن قلبه فهو عندکم / ولکن عن الجسم المخلف فاسألوا

لغیره

ان عهدی بالنوم ... [illegible] / کل یوم ... [illegible]

هل الی ... [illegible] / محب مات من هجر الحبیب

للقاضی الجرجانی

کل ... [illegible] / قبل التیام علی حرام

لابن سراج الاندلسی

ما اصفر وجه الشمس عند غروبها / الا لفرقة حسن ذاک المنظر

... [illegible] / یا اکثر الناس ... [illegible]

کیف الثواء بارض لا اراک بها

لاواء ... [illegible]

یا حیاتی ... [illegible] / قلت بعد الفراق انی حییت

لو صدقت الهوی ... [illegible] / لما انا ... [illegible]

لعلی بن هرون المنجم

یا غایبا بوصاله وکتابه / هل مرتجی من غیبتک ... [illegible]

لولا التعلل بالرجاء تقطعت / نفس علیک شعارها الا وصاب

ولا الصبر من رق التشوق ... [illegible]

نوم ... [illegible]

فی ظلمة لیالی الفراق وطولها وما قالوا فیها

لعباس بن احنف

لما رایت اللیل سدّ طریقه / عنی وعدّ بنجه الظلام الراکد

والنجم فی کبد السماء کانه / اعمی تحیر ماله من قائد

نادیت من طرد الرقاد بصده / عمن اعالج ... [illegible]

یا ذا الذی صدع الفؤاد بهجره / انت البلاء طریفه والتالد

الغیث بین جفون عینی حرقة / فالی متی انا ساهر یا راقد

لابن شهید الاندلسی

وبتنا نراعی اللیل لم یطو برده / ولم یبل شیب الصبح فی فوده وخطا

تراه کملک الزنج من فرط کبره / اذا رام مشیا فی تبختره اعطا

مطلا علی الافاق والبدر تاجه / وقد جعل الجوزاء فی اذنه قرطا

لابن زیدون

یا لیل طل لا اشتهی / الا بوصلی قصرک

لو بات عندی قمری / ما بت ادعی قمرک

لابن حاج

تقعت یا لیل النوی اکبادی / وحرمت عن عینی لذیذ رقادی

وترکتنی ارعی النجوم مسهدا / والنار تضرم فی صمیم فؤادی

فکانما آلی الظلام الیة / لا ینجلی الا علی میعادی

للحاجب جعفر المصحفی الاندلسی

سالمت نجوم اللیل هل یفضی الدجی / فخفت جوابا ... [illegible]

وکنت ادری انی باخر لیلتی / فاطرق حتی ... [illegible]

وما عن هوی سامرتها غیرانی / انا فسها المجری ... [illegible]

لامرء القیس

ولیل کموج البحر ارخی سدوله / علی بانواع الهموم لیبتلی

(للشریف الرضی من منقذ)

(ورب لیل تاه فیه نجمه / وقطعته سهرا فطال ... عسعسا

(وسالته عن صبحه فاجابنی / لو کان فی قید الحیرة تنفسا

لبعضهم

یا خلیلی خبرانی بصدق / کیف طعم الکری فانی نسیت

(سعدی) ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

(نظامی) چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا

جگر در آتش ... [illegible] / کبودان شب ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

الیس من الخسران ان لیالیا — تمر بلا نفع و تحسب من عمری

لابن الفارض

یا مانعی طیب المنام و مانحی — ثوب السقام به و وجد المتلف

عطفا علی رمقی و ما ابقیت لی — من جسمی المضنی و قلبی المدنف

واسأل نجوم اللیل هل زار الکری — جفنی و کیف یزور من لم یعرف

و بما جری فی موقف التودیع من — الم النوی شاهدت هول الموقف

لا غرو ان شحت بغمض جفونها — عینی و سحت بالدموع الذرف

لابی الطاهر الواسطی

عهدی بنا و رداء الصبح یجمعنا — واللیل اطوله کاللمح بالبصر

فالآن لیلی مذ غابوا فدیتهم — لیل الضریر فصبحی غیر منتظر

لعباس بن احنف

قفا خبرا ای ایها الرجلان — عن النوم ان الهجر عنه نهانی

و کیف یکون النوم ام کیف طعمه — صفا النوم لی ان کنتما تصفان

ساعد بن عار العدوی

ا رحت ولم تطرح بعینی غمضة — و من یلق ما لاقیت لا بد یارق

ابی احمد بن ایوب درازی و رنج شب را از طرف لغة

لو اعدل اللیل فی تطاوله — لو کان یدری ما نحن فیه نقص

لی والبراغیث و البعوض اذا — اجتنا حندس الظلام قصص

اذ اتفق بعوضه طربا — اطرب برغوثه الغنا فرقص

لعباس بن احنف

نام من اهدی لی الارقا — مستریحا زادنی قلقا

لو یبیت الناس کلهم — بسهادی بیض الحدقا

کان لی قلب اعیش به — فاصطلی بالحب فاحترقا

انا لم ارزق مودتهم — انما للعبد ما رزقا

لبشار

ایها النوام هبوا ویحکم — واسألونی الیوم ما طعم السهر

لغیره

و ما لیلنا الا سواء و انما — تفاوته انا سهرنا و نمتم

لعباس بن احنف

ایها الراقدون حولی اعینونی — علی اللیل و اذکروا الاعتدادا

حدثونی عن النهار حدیثا — او صفوه فقد نسیت السهادا

لابی الطیب) اخزمی طال هذا اللیل فانظر — اعنک الصبح یفرق ان یؤوبا

کأن الفجر حب مستزار — یراعی من دجنته رقیبا

اقلب فیه اجفانی کأنی — اعد به علی الدهر الذنوبا

ان اللیالی للانام مناهل — تطوی و تنشر دونها الاعمار

فقصارهن مع الهموم طویلة — و طوالهن مع السرور قصار

لبعضهم

لیت من طیب رقادی — ردة فی عینی المناما

او شفی جسمی سقیما — زاده الهجر سقاما

نظرت عینی الیها — نظرة هاجت غراما

ترکت قلبی حزینا — بعدها مستهاما

لابن عنین

ماذا علی طیف الاحبة لو سری — و علیهم لو سامحونی بالکری

ابوسعید ابوالخیر

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست — هم بر سر گریه که چشمم اخوشت

از خون دلم هر مژه‌ئی چندانی — شمعی است که صد پاره جگر بر سر اوست

از خون دلم هر مژه‌ئی با بز غماست — صد پاره جگر لعل فشان بر غم اوست

(ایضاً) تو ز ن بانگ بی هنگام بر دار — میدانم که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشته است

فارغی

هزار بیکر خورشید اگر طلوع کند — دران شب ازلی هم منتظم چو عقد لآل

شعاع حسن منظر از کمال ظلمت شب — ضعیف نور تراید ز شعله جوال

نظامی

شبی از پیش بر گرفته چراغ — کوه و صحرا شده تر از پر زاغ

گفته‌ئی صد هزار زنگی است — سر گشوده میدهد تیغ بدست

مردم از بیم زنگی گردید — چشم بگشا را اگر چه هیچ ندید

چشم روشن دل سیاه حریر — چون یکی خم ترش گرفته تقیر

وله من اسکندرنامه

شبی از دل تنگ تاریکتر — رهی از سر موی باریک تر

دران شب چگونه توان کرد راه — دراین ره چگونه توان دید چاه

شب آمد چه شب اژدهای سیاه — فرو بسته ظلمت پس و پیش راه

شبی سخت تاریک و بی مهر چهر — بتاریکی اندر که دیده است مهر

ستاره دگر بسته بر کارها — فرو دوخته لب مسمارها

جهان چون شبه دوری انگیخته — [illegible] ز دود زنج دراو ریخته

قدسی

ای گردش افلاک عجبی ز رشیدی — گو با شب مای که عمر تو دوام است

وحشی

دگر امشب است آن شب که زنی پی عجزما — من و با جان [illegible] که یکی از نها

معزی

تو رفت خواب و من اندیشه ناک [illegible] — گر خدای بایم [illegible] فریده بگر

(سعدی) تو خود ای شب جدائی چه شبی چنین درازی — بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

ظهیر فاریابی

کم بخواب که در چشم ما نیامد شب — جزیره‌ئی که مقام تو بود [illegible]

حافظ

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

گر ز زنجیر زلفش گر بردم دست — دگر نه بر شیدائی مدارم

لعبد الله بن المعتز

الست اری النجم الذی هو طالع — علیها فقد الحبین نافع

عسی یلتقی فی الافق لحظی و لحظها — فیجمعنا اذ لیس فی الارض جامع

سعدی

همه ارام گرفتند و شب از نیمه گذشت — و انکه در خواب نشد چشم من پروین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

جامی

بغربانت شوم شبهای هجران مردم گذر — که این دریای آتش دست از دشمن فیاید

ابوسعید

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست — هم بر سر گریه که چشمم اخوشت

از خون دلم هر مژه‌ئی چندانی — شمعی است که صد پاره جگر بر سر اوست

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

حال شبهای مرا همچو منی داند و بس — تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

لابن فارض

اعوام اقباله کالیوم فی قصر — و یوم اعراضه فی الطول کالحجج

فان نای سائرا یا مهجتی ارتحلی — وان دنا زائرا یا مقلتی ابتهجی

منوچهری

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه دامن

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من

ابراهیم بن مهدی چون از سطوت مامون پنهان شد و از این خانه بان خانه میرفت

گرمگاهی که خلافت در پی او بودند بخانه حجامی پناه برد حجام او را

گرامی داشت و این اشعار را به قول ابن خلکان برای او تغنی نمود

(شکونا الی احبابنا طول لیلنا — فقالوا لنا ما اقصر اللیل عندنا)

و ذاک لان النوم یغشی عیونهم — سریعا ولا یغشی لنا النوم اعینا

(اذا ما دنا اللیل المضر بذی الهوی — جزعنا و هم یستبشرون اذا دنا)

(فلو انهم کانوا یلاقون مثلما — نلاقی لکانوا فی المضاجع مثلنا)

للاحوص

لی لیلتان فلیلة معسولة — القی الحبیب بها بنجم الاسعد

و مریحة همی علی کانها — حتی الصباح معلق بالفرقد

لبعضهم

لم ار مثل لیل ذوی التصابی — و کل یشتکیه بکل حال

فیشکو طوله اهل التجافی — و یشکو قصره اهل الوصال

(ومن محاسن شعر ابی القاسم السلمی)

(لیلی و لیلی نفی نومی اختلافهما — بالطول و الطول یا طوبی لو اعتدلا)

(یجود بالطول لیلی کلما بخلت — بالطول لیلی و ان جادت به بخلا)

محمد بن وهیب

کان اللیل مطلول له عاشق

لغیره

و حادثت له ریب الزمان — لیسهم فراق جاء من حیث لا ادری

رمتنی ید الایام فیمن احبه

لابی الطیب

وجعلت حظی منک حظی فی الکری — و ترکتنی للفرقدین جلیسا

و مما یروی لعلی ابن منصور ..... الطلق بیاد و قوده

قل لجیران الغضی اها علی — طیب عیش بالغضی لو کان داما

حملوا ریح الصبا من نشرکم — قبل ان تحمل شیحا و ثماما

وابعثوا اشباحکم لی فی الکری — ان اذنتم لجفونی ان تناما

همام تبریزی
در آن زمان که زجان گفتنش تو آمد
هنوز یاد تو ام در ضمیر خواهد بود

غیره
ماه از تو که بیگه ببادم رفتی
ای نخل مراد بر مرادم رفتی
ای دوست چنان بوده ام یار تورا
تا بار دگر باز بیادم رفتی

سعدی
وقتی دل شیدائی میرفت بستانها
بی خویشتنم کردی بوی گل وریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها

نظامی
یارب بکمال کبریائیت
وانگه بجلال پادشاهیت

وله
کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگر چه من نمانم

شیخ
از یار تو غافلی نتوانم که بپیچم
شکر که فتنه دارم نتوانم که نبینم

حافظ
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یادم
تو تا بروی من ای نور دیده در نیستی
دگر جهان درشت دیده بروی کس نگشادم
خیال روی توام دیده میکند پر خون
هوای کوی توام عمر میدهد بر باد

سعدی
نگویم میرود کو در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
نفسی تزدل حاقة الامر فی الهوی
یا منیتی و ذکرک فی القلب لا یزول
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

حافظ
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
در زلیخا شتم ای یوسف مصری چکند
ذا نکه از عشق بر او این همه بیداد آمد
حکیم اسدی
در چمن بود زلیخا و حضرت بگفت
یاد زندان که در آن انجمن از آمد

نوشته اند اعضای حسین بن منصور حلاج را چون از یکدیگر جدا کردند بخاک کشید
و نه اظهار درد کرد و این دو شعر گفت
وحرمة الود الذی لم یکن
یطمع فی افساده الدهر
ما قد لی عضو و لا مفصل
الا و فیه لکم ذکر

لابی طالب الرقی
ولقد ذکرتک والظلام کانه
یوم النوی و فؤاد من لا یعشق

یزید بن عبد الملک برای معشوقه اش حبابه گفته
ابلغ حبابة اسقی ربعها المطر
ما للفؤاد سوی ذکراکم وطر
ان سار صحبی لم املک تذکرکم
او عرسوا فهموم النفس والوطر

من المنسوب الی المجنون
ذکرتک والحجیج لهم ضجیج
بمکة والقلوب لها وجیب
فقلت ونحن فی بلد حرام
به لله اخلصت القلوب
اتوب الیک یا رحمن مما
جنیت فقد تکاثرت الذنوب
واما من هوی لیلی و ترکی
زیارتها فانی لا اتوب

لغیره
احیاکم الله و حیاکم
ولا عدا الوابل مسعاکم
فاذا ننا بعدکم منظرا
مستحسنا الا ذکرناکم

لنجم الدین بن معلم
یزداد فی مسمعی تکرار ذکرکم
طیبا و یحسن فی عینی تکرره

لغیره
خطرات ذکرک تستفز مسافتی
فاحس منها فی الفؤاد دبیبا
لا عضو لی الا و فیه صبابة
فکان اعضائی خلقن قلوبا

ولقد ذکرتک فی السفینة والردی
متلاطم متوقع الامواج
والجو یهطل والریاح عواصف
واللیل مسود الذوائب داج

ولقد ذکرتک والعجاج کانه
والسیف فوق ذوابتی مسلول

لداود بن سلم
وما ذر قرن الشمس الا ذکرتها
واذکرها فی وقت کل غروب
واذکرها ما بین ذاک وهذه
وباللیل احلامی وعند هبوبی
وقد شفنی شوقی و ابلانی الهوی
واعیا الذی بی طب کل طبیب
واعجب انی لا اموت صبابة
وما کمد من عاشق بعجیب
وکل محب قد سلا غیر انتی
غریب الهوی یا ویح کل غریب
وکم لاح فیها من اخ ذی نصیحة
فقلت له اقصر فغیر مصیب
اتامر انسانا بفرقة قلبه
اتصلح احبابا بغیر قلوب

احوص بسلامه جاریه عبد الملک اوس عشقی تام داشت در خطاب او گوید

سلام ذکرک ملصق بلسانی … وعلی هواک تعودنی احزانی
مالی رایتک فی المنام مطیعة … واذا انتبهت لججت فی عصیانی

ومنها

لا استطیع الصبر عنها انها … من مهجتی نزلت بکل مکان

للصمه القشیری

واذکر ایام الحمی ثم انثنی … علی کبدی من خشیة ان تصدعا

لغیره

انی لاذکرکم وقد بلغ الظما … منی فاشرق بالزلال البارد
واقول لیت احبتی عاینتم … قبل الممات ولو بیوم واحد

لابن الفارض المصری

واذا ذکرتکم امیل کاننی … من طیب ذکرکم سقیت الراحا
واذا دعیت الی تناسی عهدکم … الفیت احشائی بذاک شحاحا

للبحتری

یذکرنی ریا الاحبة کلما … تنفس فی جنح من اللیل بارد

لابن الفارض

ادر ذکر من اهوی ولو بملامی … فان احادیث الحبیب مدامی
فلی ذکرها یحلو علی کل صیغة … وان مزجوه عذلی بخصامی

لبعضهم

فما تنفست محزونا ولا فرحا … الا وذکرک مقرون بانفاسی

وتمثل بهذه الابیات مؤلف نفح الطیب

وانی لیصبینی سنا کل بارق … وکل حمام فی الاراک ینوح
وارتاح من قلبی الفلاة اذا دنا … وارتاح للنذ کار وهو سنوح
ولم یک ذا کله الامر من حیث ذاته … ولکن لمعنی فی الحبیب یلوح

لبعضهم

اذا طلعت شمس النهار فانها … امارة تسلیمی علیک فسلمی

لابی طالب الرقی

ولقد ذکرتک والظلام کانه … یوم النوی وفؤاد من لا یعشق

از اشعار ابن زیدون وزیر اسپانیا بهترین روزی از ایام بهار که در قصر درخشنده الزهراء بعیش نشسته بیاد ولاده دختر المستکفی بالله اموی نوشته

انی ذکرتک بالزهراء مشتاقا … والافق طلق ووجه الارض قد راقا
وللنسیم اعتلال فی اصائله … کانما رق لی فاعتل اشفاقا
والروض عن مائه الفضی مبتسم … کما حللت عن اللبات اطواقا
یوم کایام لذات لنا انصرمت … بتنا لها حین نام الدهر سراقا
نلهو بما یستمیل العین من زهر … جال الندی فیه حتی مال اعناقا
کان اعینه اذ عاینت ارقی … بکت لما بی فجال الدمع رقراقا
ورد تالق فی ضاحی منابته … فازداد منه الضحی فی العین اشراقا
سری ینافحه نیلوفر عبق … وسنان نبه منه الصبح احداقا
کل یهیج لنا ذکری تشوقنا … الیک لم یعد عنها الصدر ان ضاقا
لو کان وفی المنی فی جمعنا بکم … لکان من اکرم الایام اخلاقا
لا سکن الله قلبا عن ذکرکم … فلم یطر بجناح الشوق خفاقا
لو شاء حملی نسیم الریح حین هفا … وافاکم بفتی اضناه ما لاقی
یا علقی الاخطر الاسنی الحبیب الی … نفسی اذا ما اقتنی الاحباب اعلاقا
کان التجازی بمحض الود مذ زمن … میدان انس جرینا فیه اطلاقا
فالان احمد ما کنا لعهدکم … سلوتم وبقینا نحن عشاقا

للشیخ تقی الدین السروجی

یا حسن طیف من خیالک زارنی … من عظم وجدی فیه ما حققته
فمضی وفی قلبی علیه حسرة … لو کان یمکننی الرقاد لحقته
ولیحق بها
یا لله ان سئلوک عنی قل لهم … عبدی وملک یدی وما اعتقته
او قیل مشتاق الیک فقل لهم … ادری بذا وانا الذی شوقته

لتقی الدین بن حجه

طلعت بدورا فی اعز المطامع … فبشرنی قلبی بسعد طوالع
ومست غصونا من اقل ثمارنا … طیور قلوب للغرام سواجع
وافرد قومی للغرام کانکم … اخذتم کما شاء الهوی بمجامعی
تقولوا ما جری لی بعدکم من عجائب … ولا تسألوا عما جری من مدامعی
اغنی بذکراکم اذا غنت انثنی … اذا کم بطرفی فالعیون مسامعی
وتثنی الثانی والثالث عندما … اشتبب فیکم بین تلک المرابع

لبعضهم

اتحمد ان کنت عن مرماک مرتحلا … فمشغول ذکرک ایامی وادنائی

صیرفی بهار
گریه ام سنگین دلان را دیده تر دارد بسی   گریه گه گاهی ز دل صد دیده تر دارد بسی
من بوادی مردم مجنون تحمل ای ... گریه بر من کن که مجنون ... دارد بسی

(بیا بی در چمن سروی که من صد بار در پایش   ثمری ننهادم دیگر نتیجم بر پای بالابش)
فیضی اصفهانی
(آتش از سوز نهان جوش الود میریزی بابک   دو دشت میدارم شکیبایی جیبم گریبان و تر را)

حافظ
گر از ابکم من سر ...ک فشانم بزند رود   گشت عراق جمله بیکبار ترشود

دیگری گوید
(عبد از این که درحوش اشک دل ایدبیرون   اب چون کم شود از چشمه گل اید بیرون)

حافظ
(در اب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم   که در محیط نه هر کس شناوری داند)

عشرتی
(ز فیض گریه من عالی گلستان است   هنوز دیده من در دعای باران است)

حافظ
از این چه بر شده ام اب روان است بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

میرزا کاشی
(هر قطره ای ز اشک جگر گوشه من است   کاهش به دیده کاه به دامان گرفته ام)

حافظ
(سرشکم امد و عیبم بگفت روبارو   شکایت از که کنم خانگی است غمازم)
دیگری چه نیکو گفته
(حال دل نپرسی که ز فراق تو چون شد   لخته لخته خون گردید قطره قطره بیرون شد)

حافظ
(چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم   ز اشک پرس حکایت که من نیم غمازم)

قدسی
(بجز از من که شد از دیده بکنار زمین   پر اشک هیچ کس اب به دامن نبرد از دریا)

حافظ
چو بیا بسته ام از دیده به دامان که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالائی
شرح این نکته مگر شمع بیارد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

فردوسی
(ستاره شب تیره یار من است   من ام که دریا کنار من است)

حافظ
قدر از خاکم نخواهی برگرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم
دیگری گوید
(دلم پر است ز خوناب غم چگونه نگریم   قدح چو پر شود از هر کنار روزد و ریزد)

حافظ
بید ارشوای دیده که امن نتوان بود   زین سیل دمادم که در این منزل خواب است
و این مضمون را قائم مقام بطرز دیگر برای عباس میرزا نایب السلطنه نوشت هرچند تاه مقام نیست
ترسمت ای خفته کاندر پای کوه سیل خیز   خواب نگذاری نزسرت آب بگذرد از سر نگذرد
حافظ
(سیکرم و مرادم از این چشم اشکبار   تخم محبت است که در دل بکارمت)

شیئة فی البکاء من فراق الاحباب
ومن عشقهم

بحتری گفته
(مضت نوب الایام فینا بفرقة   متی ما تغالب بالتجلد تغلب)
فان ابک لا اشف الغلیل وان ادع   اسع حرقة فی الصدر ذات تلهب
فیا لائمی فی عبرة قد سفحتها   لبین واخری قبلها للتجنب
تحاول منی شیمة غیر شیمتی   وتطلب منی مذهبا غیر مذهبی
فما کبدی بالمستطیعة للبکا   فاسلو ولا قلبی کثیر التقلب

این شعر از صمة بن عبدالله قشیری است که بعضی نسبت داده اند
بکت عینی الیسری فلما زجرتها   عن الجهل بعد الحلم اسبلتا معا
واذکر ایام الحمی ثم انثنی   علی کبدی من خشیة ان تصدعا
فلیست عشیات الحمی برواجع   علیک ولکن خل عینیک تدمعا
و لی این دو شعر را در دیوان منسوب بمجنون نوشته اند
لقد غردت فی جنح لیل حمامة   علی الفها تبکی وانی لنائم
کذبت وبیت الله لو کنت عاشقا   لما سبقتنی بالبکاء الحمائم
دیگری گوید
(و لو انی بکیت بقدر ودی   لاجریت العیون من العیون)

از شعر رقیق القلب عباس بن احنف است
نزف البکاء دموع عینک فاستعر   عینا لغیرک دمعها مدرار
من ذا یعیرک عینه تبکی بها   ارایت عینا للبکاء تعار
(و ظفر الصفوة نظرز دیگر گفته
(اجمّا البکا یا مقلتی فانتی   علی موعدی للبین لاشک واقع)
(اذا اجتمع العشاق موعدهم غدا   فوا خجلتی ان لم تعنی مدامعی المدامع)
تمیم بن معزبن بادیس پادشاه صنهاجه و جزیره گوید
سل المطر العام الذی عم ارضکم   اجاد بمقدار الذی فاض من دمعی
اذا کنت مطبوعا علی الصد والجفا   فمن این لی صبر فاجعله طبعی
(و دیگری گوید که نزدیک باین معنی بالطف زیادتر)
(یا سحاب السماء دمعک یغنی   عن قلیل و ما لدمعی فناء)
(انا ابکی طوعا وتبکین کرها   ود موعی دم و دمعک ماء)
و اموی است
رأت ام عمرو یوم سارت مدامعی   تمر بتترع فی الهوی و تذیبه
فقالت اهذا داب عینیک انتهی   اراها اذا استودعت سرا تضیعه
فکیف اذ و ما الدمع و الوجد هاتف   به و علی الانسان ما یستطیعه
شعر نازک دل عباس بن احنف گفته
هبونی اغض اذا ما بدت   واملک طرفی فلا انظر
فکیف احتیالی اذا ما الدموع   نطقن فبحن بما اضمر
(و عجب تغزیر شعرا و رده)
(نقل السحاب حکایة عن ادمعی   والله ما نقل الحدیث کما جری)

عباس بن احنف باز مضمون خود را تازه نموده بشکل دیگر

لا جزی الله دمع عینی خیرا | وجزی الله کل خیر لسانی
نم دمعی فلیس یکتم شیئا | ورایت اللسان ذا کتمان
کنت مثل الکتاب اخفاه طی | فاستدلوا علیه بالعنوان

حافظ
از آب دیده بر سر راه تو نشسته ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من
(ابجد جو شمع گریه کنان خنده میزنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من)

[illegible]

(تکمله) اشک من نه ترشح است کان روان | کم شوی دیده بر اید بجای دل بکنار

مضمون عرب است
خلیلی لا دمع بکیت وانما | هی النفس من عینی تسیل علی خدی

واصل مضمون از شاعر است
(ولیس الذی یجری من العین ماؤها | ولکنها نفس تذوب وتقطر)

ابن درید گفته
لا تحسبوا دمعی تحدر انه | دم حجری فی دمعی المتحدر

قاضی احمد غفاری
زین پیش گریه را اثری بود بعد ازین | چندان گریستم که روان هم از فغان

مولوی
هرکجا پای تو خون برخاکها | پی بری باشد یقین از چشم ما

لبعضهم
(زلب نادام بر ثریا رسید | ز مژگان ترشکم بدریا رسید)

وقال آخر
داد عشق تو بمن منصب سقائی را
(اشکی از راه گشت بدوش تره مردم شب و روز)

خواجه حسن چهچهه بنام اثر جگاسیکه نا بیناه گفته دو معنی دارد
(از شوق نرگس تو که هشتم شب از آزاد | چندان گریست دیده که بشستیم دست از آزاد)

از ابی الطیب است
کان الجفون علی مقلتی | ثیاب شققن علی اثکل
ولو نظر الغمامة وهی تبکی | علی جفنی تعلمت البکاء

جمیل بن معمر گفته
خلیلی فیما عشتما هل رایتما | قتیلا بکی من حب قاتله قبلی

وهم از ابو الطیب است در فراق احبه و [illegible]
وفی الاحباب مختص بوجد | وآخر یدعی معه اشتراکا
اذا اشتبکت دموع فی خدود | تبین من بکی ممن تباکی

حافظ عشقبازی خوب اقتباس نموده
خاض العواذل فی حدیث مدامعی | لما رأوا کالبحر سرعة سیره
فحبسته لاصون سر هواکم | حتی یخوضوا فی حدیث غیره

وخاقانی یبنج دیگر آورده
بکی عاذلی من رحمتی فرحمته | وکم مسعد من مثله ومعین
ورقت دموع العین حتی کانها | دموع دموعی لا دموع جفونی

ابو الطیب گوید
وقفنا ومما زاد بثا وقوفنا | فریقی هوی منا مشوق وشائق
وقد صارت الاجفان قرحی من البکا | وصار بهارا فی الخدود الشقائق

عمر بن ابی ربیعه مخزومی اول مشوقه بازعرب
ومن کان محزونا باهراق عبرة | وهی غربها فلیأتنا نبکه غدا
[illegible]
نعنه علی الاشکال ان کان ثاکلا | وان کان محزونا وان کان مقصدا

ازعتابی است
اما یکفیک ان دموع عینی | تأبیب یفیض بها الهجوم
اشیم فلا ارد الطرف الا | علی ارجائه ماء سجوم

ابو الطیب گوید
قد کان یمنعنی الحیاء من البکا | والان یمنعه البکاء من البکا

دیگری گفته
لئن کان هذا الدمع یجری صبابة | علی غیر لیلی فهو دمع مضیع

از ابن خیاط دمشقی است
(وکنت اذا ما اشتقت عوّلت فی البکا | علی لجة انسان عینی غریقها)
(فلم یبق من ذا الدمع الا نشیجه | ومن کبد المشتاق الا حریقها)
(فیا لیتنی ابقی لی الدهر عبرة | تفیض بها حق النوی وارقیها)

از دیگری است که اشک چشم او سیاه ریخته یا از نور سوده یا [illegible]
وقائلة ما بال دمعک اسودا | وقد کان محمرا وانت نحیل
فقلت لها ان الدموع تجففت | وهذا سواد العین فهو یسیل

امرؤ القیس گفته
سبقت جمیع العاشقین الی البلی | وصار جنونی عندها مثل عندم
فلما حروف الدمع لا کلها دم | فما بال دمعی کلها خالص الدم

لبعضهم
فان ابک لا اشفی الغلیل وان ادع | ادع حرقة للقلب ذات تلهب

فی البکاء عن الحب والهجر

لبعضهم
(روز یکه چشم از جمالت جدا بود | چندانکه چشم کار کند اشک ما بود)

ابن یمین شهری
از خون جگر چهره کاهی شستم | رخساره بخون جگر خواهی شستم
چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستم

شاعری در بلده القاهیه گفت بخدا قسم نیکو عذری برای گریستن آورده
در این اشعار و من پیش شنیده بودم
کم من صدیق لی اسارقه | البکاء من الحیاء
فاذا تأمل لامنی | فاقول ما بی من بکاء
لکن ذهبت لارتدی | فطرفت عینی بالرداء

ابو العتاهیه گفت بخدا من از بوستان خاطر این معنی را چیدم [illegible]
شکوت الی الغوانی ما الاقی | وقلت لهن ما یومی بعید
فقلن بکیت قلت لهن کلا | وقد یبکی من الشوق الجلید
ولکنی اصاب سواد عینی | عوید قذی له طرف جدید
فقلن فما لدمعهما سواء | اکلتا مقلتیه اصاب عود

لبعضهم
یا ساقی القوم ان دارت علی فلا | تمزج فان بدمعی مازج کاسی
ویا اخا الحی ان غنیت لی طربا | فغن واحر تا من حر انفاسی

فی تشبیهات العرب
دمع کتوائر الدر من الضریح | وتعاقب الامطار علی الزرع

لابی الطیب
سقیته عبرات ظنها مطرا | سوائلا من جفون ظنها سحبا

و چه نیکو عذری خواسته آورده برای نگریستن در فراق دوستان خویش

قالوا اتبکی اذ عنّا فقلت لهم — نعم واشفق من دمعی علی البصر

ماحق طرف هدانی نحو حسنکم — الّا اعذّبه بالدمع والسهر

و قاضی ارجانی این معنی را نزدیک آمده

ساضمر فی الاحشاء منکم تحرّقا — واظهر للواشین منکم تجلّدا

وامنع عینی الیوم ان تکثر البکا — لتسلم لی حتی اراکم بها غدا

و دیگری این عذر را نپسندیده حسن الجابری

قلت لدمع الطرف لمّا وفی — ولم یطع امری ولا زجری

مالک لا تجری وانت الذی — تجری من الغایات اذ تجری

فقال لی دمعی ولا تؤذنی — حسبی من اجری بلا اجر

مرحوم [illegible] روزی خط فقیر [illegible] ابن [illegible] بادیه
خوش نگاشته باد و عده قطرات [illegible] داده و بعد فراموش داشته
[illegible] شد باد [illegible] نگاشته و [illegible]
[illegible] قلت لدمع الطرف التی لمّا وفی
ولم یطع امری ولا زجری تا آخر [illegible]
[illegible] نوشته و نوشته بود پناه [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]

محمد بیگ
الکنه مرا گردش دهر از کوبت / جائی که صبا نیارد انجا بوت
شد دوری تو دیدیم میتر باشد / نزدوی کسی که دیده باشد روت

قاسمی
تو قاصد ار فرستی نامه گر نویسی / از این طرف که منم راه کاروان

مولوی
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود / من قدح ها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده های آن لب چون قند کو

سعدی
مرا از نامه یاران فتنه‌ای انگیخت / که در ضمیر نبیکی که آن دیار آمد

ومنه
اگر چه دور بماندم امید برگرفتم / مضی الزمان وقلبی یقول انک ات
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد / وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرا
اخاف منک وادعو واستغیث وارجو / که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ومنه
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست / که خار دشت محبت گل است و ریحانست

ومنه
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه که دام قاصد پیغام ما گذارد

ومنه
یار با رافتاده در راه در کاروان بگذاشتند / بی وفا یاران که بربستند بار خویش را
هر کرا در شهر غربت پای در گل مانده است / کو گر در خواب خوش بیند دیار خویش را

حافظ
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

ومنه
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان باد پیما را

ومنه
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جانان بر ما

ومنه
ای جبل چو گذر ما را ببرس گم گم / آخر قوم غریبی هم از دیار مائی

ومنه
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

الفصل فی بیان الحال للاحباء من الغربة
الی الوطن والشوق الفائق

(لابن باجة الاندلسی ورواها لابن الصائغ)
أسکان نعمان الاراک تیقنوا / بانکم فی ربع قلبی سکان
ودوموا علی حفظ الوداد فطالما / بلینا باقوام اذا استحفظوا خانوا
سلوا اللیل عنی اذ تناءت دیارکم / هل اکتحلت لی فیه بالنوم اجفان
وهل جردت اسیاف برق سمائکم / فکانت لها الا جفونی اجفان

لابن جابر الاندلسی
اذا جئت نجدا اکرم الله عهده / فسلم علی اهل المنازل من نجد
لئن حال بعد الدار بینی وبینهم / فانی لراع علی ذلک البعد

لابی العلاء المعری
ما سرت الا وطیف منک یصحبنی / سری امامی وتاویبا علی اثری
لو حط رحلی فوق النجم رافعه / الفیت ثم خیالا منک منتظری
یود ان ظلام اللیل دام له / وزید فیه سواد القلب والبصر

این مضمون را فارسی کرده اند
عاشق شب وصل یار گوید چو خویش / از بهر قرار دل غم دیده خویش
خواهد که دراز تر شود بردوزد / بر دامن شب سیاهی دیده خویش

لمهبة بن عبد الله
اذا ما اتتنا الریح من نحو ارضکم / اتتنا بریاکم فطاب هبوبها

علی بن جهم گفته
الا هل مسعد یبکی لشجوی / فانی هائم فرد غریب

لبعضهم
اروح وقد ختمت علی لسانی / مخافة ان یخاطبنی سواکا
ولو انی قدرت غمضت طرفی / فلم ابصر به حتی اراکا

روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم   غبار خاک درش توتیای دیده کنم

حافظ

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود   نه بنامه و پیامی نه بپرسشش و سلامی

مولوی

دیدن روی تو بیتی نادر است   ای خنک آن گوش کو نامت شنید

تبصره شعرای راجع با انکه قدرت کلام بود قوت مقام خود با انکه چه ره نور
حج پیاده کرده و در جنگ صلیب اسیر فرنگیان شده بکیت ششل پای بر گرد خندق
طرابلس بکاری گل مشغول بود با همه سرنج خورده بر هرگز از جور زمان تنالیدم
اما حافظ ضعیف البنیه و نازک دل و مرفه بوده سفری از شیراز بیزد [illegible]

گر چه دانم که بجائی نبرد راه غریب   من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
همچون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت   بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت   رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت   با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم اگر این غم بسر آید روزی   تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان   تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
وله
بیاد یار و دیاران چنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم
وله
گر چه یاران فارغند از حال من   از من ایشان را هزاران یاد باد

سالکت وره هفت اقلیم از عشرت [illegible]
دوستان را در بستان چون هزم گل چینید   اول از یاران دور افتاده یاد آورید

رفیق اصفهانی
(نسیم کو که بلبل شمیمی آورد از گل   شمیم کو که توانی بناتوان برساند)
(خروش طایر همدم افتاده دور از چمنی   بسنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند)
(کجی چو خضر نگرده دلیل گمشده پایی   که راه گم شده پیش راکاروان برساند)
(ز تاب تشنگی ان را که جانش آمده بر لب   باب زندگی و عمر جاودان برساند)
(واین ابیات را بوزن اشعار امامی هروی گفته)
(غلام ابرم اگر شعبه از آب رکنیم   بزنده رود برد تا باصفهان برساند)
هزار جان گرامی فدای انکه پیامی   هم از حبیبه زمین بشنود چنان برساند

فیضی اکبر آبادی
من برای سیرم کسانی قدم نامحرم است   از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن   در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

سعدی
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست   همچنان پیش در میان جان شیرین منزل است

حافظ
درد ما چه کم نمی دوست جانم برگ   چه قدر آن گرد که شکی من و دل با عمل
لبعضهم
از دستان بجمل تو تا جدا شده ام   جان خرم بر من شده است زندانی
دل شیرزد که چون جد پر ضعیفی ما   تفقدی بکند ان جان سلیمانی

ابن دقیق العید سفری رفته بود برای ابن نباته مصری این شعر را نگاشت

کم لیلة بت و طلنا الثری   لا نعرف الغمض ولا نستریح
واختلف الاصحاب ماذا الذی   یزیل من شکواهم او یریح
فقیل تعریسهم ساعة   وقیل بل ذکراک وهو الصحیح

ابن نباته جواب نوشت

فی ذمة الله وفی حفظه   مسراک والعود بنجم نجیح
لو جاز ان تسلک اجفاننا   اذا فرشنا کل جفن قریح
لکنها بالبعد مقلقة   وانت لا تسلک الا الصحیح

عباس بن احنف در سفر خراسان برای دوستان بغداد نوشته

قالوا خراسان اقصی ما یراد بنا   ثم القفول فقد جئنا خراسانا
ما اقدر الله ان یدنی علی شحط   سکان دجلة من سکان جیحانا
متی الذی کنت ارجوه و امله   اما الذی کنت اخشاه فقد کانا
عین الزمان اصابتنا فلا نظرت   و عذبت بصنوف الهجر الوانا

(فخر الدین عبد الظاهر از شام برای برادرش محیی الدین بمصر نوشته و تقاضای نوشتن کرده)
(ان شئت تبصرنی و تبصر حالتی   قابل اذا هب النسیم قبولا)
(تلقاه مثلی رقة و نحافة   ولاجل قلبک لا اقول علیلا)
(فهو الرسول الیک منی لیتنی   کنت اتخذت مع الرسول سبیلا)

الفصل فی بیان الحال الاحباء الذین سافروا
والکتاب الی المسافرین

او بال ان سفر از ضعف و ناتوانی | برخیزم و نشینم چون گرد تا منزل

حافظ

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

وله
ای وه چه عجب بیت سفر تهمت | هنگام که از کجا بکجا سفر تهمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا سفر تهمت

وله
ای غایب از نظر بخدا میسپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

گر دیده و دلم کند ابنگت دگری | آتش زنم در آن دل و دیده ببارمت

وله
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا | بتجمل بنشیند بجلالت برود

وله
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول | بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد | نالهها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

وله
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

وله
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

وله
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

یا رب از نافهٔ گل کن از آن لطف نسیم | جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

وله
سنگ و گل گشت عقیق از اثر همت دوست | یا رب آن کوکب رخشان یمن باد بریشان

وله
انت دو افتح رند الهجو وزاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوش آن دمی که درآئی و گوییت بسلامت | قدمت خیر قدم نزلت خیر مقامی

وله
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | اگر از یار سفر کرده پیامی داری

وله
دل من شد و ندانم که چه شد غریب اورا | که گذشت عمر و نامد خبری ز بیچ سوی

دلوی
تو مگو چه ارمغانی بیرم پیش تی | که بس است مهر و مهر ارمغان خوش ارمغانی

محتشم
رو رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم | سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

رفتی و کوه هجران باقی بماند و دل | از کاروان نماند جز آتشی بمنزل

حافظ
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمال | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

لعباس بن الاحنف المتیم

یا غایبا بوصاله وکتابه | هل یرتجی من غیبتیک ایاب

ابی عبدالله محمد بن حداد

یا غایبا خطرات القلب محضره | الصبر بعدک شیئ لست اقدره

ترکت قلبی و اشواقی تقطره | ودمع عینی و احداقی تحدره

لو کنت متبصر فی تدبیر حالتنا | اذن لاشفقت مما کنت تبصره

فالعین دونک لاتخلو بجدتها | والدهر بعدک لایصفو تکدره

اخفی اشتیاقی وما اطویه من اسف | عن البریة والانفاس تظهره

لبعضهم
لقد عیل صبری بعدکم یا احبتی | ولکن رجوا العیش الذی کان قد صفا

لدعبل بن علی الخزاعی

الم یان للسفر الذین ترحلوا | الی وطن قبل الممات رجوع

فقلت ولم املک سوابق عبرة | نطقن بما ضمت علیه ضلوع

کما انت اللیالی صرفهن کما ترى | لکل اناس جدبة و ربیع

تبین فکم دار تفرق شملها | وشمل شتیت عاد وهو جمیع

لبعضهم
یا سادة نقضوا العهود وما وفوا | لاتحسبوا قلبی بعدکم سلا

رعی الله من لم یرع لی حق صحبتی | وسلم من لم یسخ لی بسلام

قد ذاب من الفراق لحمی ودمی | وازداد من الشوق الیکم المی

کم اکتب قصتی بدمعی و دمی | کم اصبر یا لیت وجودی عدمی

اوحی کشمیری بیا که بی تو بی تا بگردن اندر خون نشسته مرغ نگاهم در آشیانهٔ چشم

مولوی
ای صبا بوی ز خال وخط شمس الدین بیار تا فرشکت ختن از چین وازما چین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی ور پیامی از دل مسکین او داری بیار

فقد حل عقلی اصطبار و طول الهوی کلی ولیس غنی وصال منک یرتجی

حافظ
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

تا دام بهر صید بصحرا فکنده بال کبوتران حرم را بریده ماند
(تو شعر کردی و خوبان بهم گیسو کنند در فراق تو بسی تشنه لبا بر هم خورد)
(رفتی و ز دیده خواب شد بیگانه وز صبر دل خراب شد بیگانه)
(دور از تو شبی چنان بروز آوردم کانجا نظر آفتاب شد بیگانه)

(علاء الدوله سمنانی)
(گفتم که ز قصه مشکل بنویسم در محنت هجر حاصل بنویسم)
(کو دل که بهر و حال دل شرح دهم کو دست که او درد دل بنویسم)

یکی از سخنوران گفته
تا دام بهر صید بصحرا فکنده بال کبوتران حرم را بریده ماند

(میر عزتی مشهدی)
(از خون جگر چهره کاهی شستیم رخساره بخون جانانه خواهی شستیم)
(چند این بگریستیم دور از رخ تو کز مردمک دیده سیاهی شستیم)

سعدی
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مغسول

مجدی یزدی
رفتی و تو و جان بستهٔ زنجیر وفا حسرت گو یی چند شده و بر دل ما

(مولوی ورش سر ه)
(بازای که تا از تو نیازم حبی بیداری شبهای درازم حبی)
(نه نه غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده رها کند که بازم حبی)

(میرزا ابراهیم حصاری بدخشانی)
(بجا بهر مژه از آن اشک سرخ بر رخ خند نوشته ام غزل آنکه بیست دوبار)
(علامت است دم را که کرم نفقه یر تو هم طول شوی موجب ملال مبرس)

(المعانه هیبا)
(کتبت الیک والعبرات تجری اعود آمن فراقک شکیها)
(وفی سوق الهوان عرضت نفسی رخیصا ام احد من یشتریها)
(دیگری گفته)
(کتبت الیک والعبرات تجری ودمع العین لیس له انقطاع)

نظامی
لیلی بنشست زیر سروی چون در بر طوطی تذروی
نالید و نباید در نهانی میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق و وفادار ای چون من وهم بمن سزاوار
ای بار دل گرم و باد سرد ای سرو جوانه جوان مرد
ای از در آنکه در چنین باغ آئی و ستانی از دلم داغ
گیرم ز غت فراغ من بخت یه وای سزاو باغ من نجست
آخر بزبان نیکنامی کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پردا کز رهگذری بر آمد آواز
شخص عربی چو در کنون میگفت ز گفته های مجنون
کای پرده در صلاح کارم امید تو بار پرده دارم
مجنون بمیان موج خون است لیلی که کنار جیحون است
مجنون جگری بهم خراشد لیلی نمک از کجا تراشد
مجنون بهزار ناله نالد لیلی چه نشاط میسگالد
مجنون همه درد و داغ دارد لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون که نیاز بند ه لیلی بچه رخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رسیده است لیلی بچه حجت آرمیده است
سیل دل من بام انجاست آن جاست دلم که جانم آنجاست
چون عشق تو روی مینماید گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رقیب برازمن باد درد تو جگر نواز من باد
در چشم که جلوه میانی در مغز که نافه مشکی
سروت که کدام جویبار است بزمت بکدام لاله زار است
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یک ذره هم از دلم نه دوری
من کز تو بیاد دل نهادم یاد تو کی رود ز یادم
آخر کم از آنکه گاه گاهی آئی و کنی بما نگاهی
عشق از رز تو آتشی بر افروخت دل سوخت و تو را بر آمد سوخت

بين الاحباب

الفصل في الرسالات المشتركة من الوطن الى الغربة ومن الغربة الى الوطن

حافظ

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

حافظ

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

لامعی

ان تحن اکم میان من و آن غالیه زلف | بزبان تو و بی اکنون برسول است و پیام

تو جای در شعر گنجه درود

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | ناگهان بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک خود و ما باز رهد

بابا طاهر عریان

نسیمی کز بن آن کاکل آید | مرا خوشتر ز بوی سنبل آید

خیالت را چو شو گیرم در آغوش | سحر از بسترم بوی گل آید

نظامی

بران درگه چو فرصت یابی ای باد | بیار این خواجه تاش خویش را یاد

وله

مرا چون بر نباشد حال بی تو | که بودم با تو یار امسال بی تو

باب دیده کشتی چند راندم | و صلت را بیاری چند خواندم

بدان داور که او دارای بهرام است | که بی تو عیش شیرینم چو زهر است

نصیب من ز تو در جمله هستی | سلامی بود و آن هم باز بستی

اگر محروم شد گوش از سلامت | زبان را تازه میدارد ز نامت

وله

مرا در گریت ای شمع نکوئی | فلک دانم بر انگیزد است گوئی

اگر چون گوسفندم میبری سر | بجای خود روان آیم بهر در

یکی از محبوبه های عمر بن ابی ربیعه ثریا دختر ... بود و آن زن جمیل ... از ... نوشته اند چند ان قربه بودی که سبوئی آب بر شانه او ... هرگاه ... قطره از آن آب بر آن قسمت بدن او ... و این ... بر زنان عمر ابا او معاشقات است و اشعاری ... از عشق او گفته از آن جمله ... سرود

من وصولی الی الثریا فانی | خفاقتی الهم واعترتنی الهموم

یعلم الله اننی مستهام | بهواکم وانتی محروم

شخصی در عراق این ابیات شنیده این راه ... را بحبوده ... که من آن رسوم بیابت راشر با گو وان پیغام ... میان دو دوست را جمع ... و وقتی ثریا بسهیل بن عبد الرحمن ... عمر این دو بیت را لطیف گفت

ایها المنکح الثریا سهیلا | عمرک الله کیف یلتقیان

هی شامیة اذا ما استقلت | وسهیل اذا ما استقل یمان

ابن سعید الاندلسی

یا ناشقا فی ناعم مستطرب | وثاویا فی سواد القلب والبصر

اذا انتاسیت عهدا من اخی ثقة | فاذکر عهودی فما اخلیک من فکری

واردد علی تحیاتی باحسنها | تردد علی حیاتی آخر العمر

هرون الرشید برای کنیزک خود ... نوشت ... و ... یکی ... بگو زنان ...

سلام علی النازح المغترب | تحیة صب به مکتئب

سامتر والستر من شیمتی | هوی من احب بمن لا احب

لعبد الله بن دمینة

واستنشق النسماء من نحو ارضکم | کانی مریض والنسیم طبیب

نسیم الصبا ان زرت ارض احبتی | فبلغهم عنی جزیل سلامی

لابن خلکان

تمثلتم لی والدیار بعیدة | فخیل لی ان الفؤاد لکم مغنا

وناجاکم قلبی علی البعد والنوی | فاوحشتم لفظا وانستم معنی

شرف الدین اصفهانی از مردم فرده خوراسگان بوده و او مخمس طغرائی ...

و شرف الدین صاحب رساله اطباق الذهب است ...

تو دانی ای صبا بگذری در کوی او | و در دولت خواهم بر آن من بیابی کوی او

گر همی خواهی که بر سر ره و بند او دکان | زره یابی عنبرین است زاد شکنج موی او

این دل گم گشته ام را باز جوی از زلف او | و در نیابی رو بیفشان عنبر گیسوی او

گو دلم را هیچ آنجا گر حرامت باد وصل | من چنین پیوسته محروم و تو هم زانوی او

نرم نرم آن سنبل مشکین بر افشان از رخش | در گمان بر بدار ... پوست زن بر روی او

از خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار | گر رسول خاص باشی تند منگر سوی او

مولوی

ای صبا رازی که داری در سرا زیبای بگو | گو بگو ای باکی با عاشقان باری بگو

ای صبا خوش آمدی چون باز گردی کوی دوست | حال من در دیده اندر گوش عیاری بگو

سر گذشتی با صد زبان گر حال من یا او نگفت | تو چو زرگس بی زبان از چشم سراری بگو

ادامه از ... طغرائی ... از ... جور ... شرف الدین ... ارسلان ... مصر ... در ... فضه ... با نصه ... و ... حیوة ...

٣٠٩

[illegible]

شفروه

طغرائی وزیر سلطان محمود سلجوقی صاحب لامیة العجم گفته و شرف الدین که از مردم فرده خوراسگان و صاحب رساله اطباق الذهب است این مقطوعه را با اسلوبی ... فرده ... حسن ابحاثری ...

بالله یا ریح ان مکنت ثانیة | من صدغه فاکتبی فیه اوا استتری

وراقبی غفلة منه لتنتهزی | لی فرصة وتعودی منه بالظفر

وباکری ورد عذب من مقبله | تقابل الطعم بین الطیب والخصر

وان قدرت علی تشویش طرته | فشوشیها ولا تبقی ولا تذری

ولا تمتی عذاریه تفتضحی | بنفحة المسک بین الورد والصدر

ثم اسلکی بین برد به علی مهل | واستخبی الطیب والقی علی قدری

وبتهینی دون العقوم وانتقضی | علی والقیل فی شکت من السحر

العل نفحة طیب منک ثانیة | تقضی لبانة قلب عاقر الوطر

لعامر بن هشام الاندلسي

ياهبّة باكرت من نحو داريْن … وافت الي على بُعد تحيّيني
مرت على صفحات النهر ناشرة … جناحها بين خيريٍّ ونسرين
ردّت الى جسدي روح الحياة وما … خلت النسيم اذا ما هبّ يحييني
لولا تحمّلها عن نشر ارضكم … ما اصبحت من اليم الوجد تبريني
ومنها
اهدت الى ارجا من شمائلكم … فخلت قربي من كان يقصيني
وخلت من طمع ان اللقاء على … اثر النسيم واضحى الشوق يحدوني
فظلت الثم من تقطيم حبكم … محجة اذ بالها والوجد يغريني

لسان الدين الخطيب براى عبد الله بن مرزوق در نامه نوشته با بعلكما … (حل سیکم بشبابی چشم ازپی مداد تا در پاسش نامه چنیم جال روشت)

(ولما ان نأت منكم ديار … وحال البعد بينكم وبيني)
(بعثت لكم سوادا في بياض … لانظركم بشيء مثل عيني)

در خطبه نفح الطيب نوشته

اعيذكم من لوعتي وشجوني … ونار جوى تذكى بماء شئوني
وبرح اسىً لم يبق مني بقية … سوى حركات تارة وسكوني
ادى القلب اضحى بعد طارقة الاسى … اسير صبابات رهين شجون
وكيف سبيل القرب منكم ودونكم … دوى ومال زرود والاجارع
سلوا مهجتي هل قرّ من بعد بعدكم … وهل عرفت طعم الرقاد جفوني
سحرنا بنجمان وتمتم ببابل … فيا لعيون ما وقفت لعيون

ويح قلبي ما الفلى كلما … خفق البرق اليماني خفقا

للشيخ علاء الدين الوداعي
(ما خطرت من نحوكم نسمة … الا تمسكت باذيالها)

لغيره
سلام من نفز ائن لطف ربق … على من عنده روحي وقلبي

للقاضي الارجاني
ما جئت آفاق البلاد مطوفا … الا وانتم في الورى متطلعي

لغيره
ما هبت الريح من تلقاء داركم … الا وجدت لها بردا على كبدي

لابن الصائغ الاندلسي
(لا والذي جعل الغصون معاطفا … لكم وصاغ الاقحوان ثغورا)
(ما مرّ بي ريح الصبا من بعدكم … الا شققت له فؤادا مسعورا)

لبعضهم
سلام على المولى الذي انا عبده … وحق لمثلي ان يكون له عبدا

وقال الآخر
كتبت وانت بالكتاب لحامل … على الله قلبي بلقياه يسعد

(قال ابن نباتة)
(يداوى احبا العشاق من نحو ارضكم … نسيم صبا اضحى عليه قبول)
(به وجى من ذاك النسيم اذا سرى … طبيب يداوى الناس وهو عليل)

حافظ
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی … (که درد شب نشینان را دوا کرد)

ابو فراس گوید
هبّت لنا ريح شمالية … متّت الى القلب باسباب
ادت رسالات الهوى بيننا … عرفتها من بين اصحابي

دیگری گفته
الا يا نسيم الريح مالك كلما … تقربت منا زاد نشرك طيبا
اظن سليمى خبرت بسقامنا … فاعطتك رياها فجئت طبيبا

لابن الخياط
يا بارقا لي اهدته الشنبات … (عليك مني مع الروح التحيات)
هذا محياك بالانوار قد ظهرت … عليه من وجه من اهوى علامات
حدّث وان قلت ايه المحدث زد … ايها يداوى بها في القلب آهات
كيف الاحبة من قلبي ترى نقضوا … عهد الهوى ووهت تلك الامانات
بالله ان تسلوا عني فقل لهم … متيم عبثت فيه الصبابات

سزاوار است برای دوستانی که با کسی تعلقه مشترکه دوستی شود
نفسي الفداء لارض انت ساكنها

قال مه عن قول بلقيس

انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

قاصد خسرو بهشت نامه شیرین برد سلیمان بلبل تو اندادود

بو شیدم در بر مرد مک دیده پنهادم بر داشته تو ذدل کو گفته کردم

حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما عرضه داشت بر آنت

سعدی

چه لطفهاست اینکه خود گر نه کشت از بوت

چه حرفهاست اینکه اوردی گر ترا الله اوری

و له ایضا هر چند بر مقام ندامن نجور محبوب است نه مکتوبش

عادت بخت من نبود اینکه تو یاد اوری لقد جنین نم ادفة فاصد بیت عقلی

عرفی

نیاز نامه ات ز ارزو نکرد نقد جان دل کو هدد روز وصالت باد اگر کار الام

خاقانی

خسته دم شد اگر بخشوم کلک دهان تو شفای جان

نامه عجب گر شود از کلک تو نو ربستان دل من بوستان

حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که ازاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

بوی جان از لب ان غنچه دهن می اید

بار شکری ز نسیم اوره یا زادچه یار

نظامی

جان ندم اهچه از ان زلف معنبر در وقت سحر نامه ز مشک ختن اورد

حافظ

تا تو دشکشته عطری دل کوه زده ها از خط غالیه سای تو نشانی طلبیم

و له ایضا

ان غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در نوشتی

دیگری گوید

دوش معشوق زنان کو تره دولت امد و اقبال نامه زیر پا اورد

لیعنیم

حرفی نو نوشتی دل ما شاد نکردی ما را بزبان قلمی یاد نکردی

اباد شد از لطف تو صد خانه ویران ویرانه ما بود که اباد نکردی

فاکمارات ذ معضنه جنینه

فسرده دل شدم از خط عنبر الودت ز اتشت نشدم گرم مردم از دودت

الفصل فی المفاوضات المشترکة بین الاحباب والاخوان الی والرسالات من الغربة الی الوطن ومن الوطن الی

والشوق والطرب بوصول کتبهم

وتذکر وصف الرسائل فی کتاب الادب

شیخ بدر الدین بیگه یزدیه درگفته رش اوردم

وانا کنا بکت یا خلیلی بعدما حکمت علی بعدک الایام

لکن ادری نار اشتیاقی لم تکن بردا علی وفیه منک سلام

دیگری گوید

یا کتابی اذا اتیت حبیبی قبل الارض والنعال لدیه

وتمهل ولا تکن بعجول ان روحی وراحتی فی یدیه

یکی از مردم شام گفته

ورد الکتاب فکان عندورود عیدا ولکن هیج الاشواقا

فمسی الاله کما قضی بفراقنا یقضی لنا یوما بان نتلاقی

زیدی بن طش یه در عشق بازی با وحشیته حبرسته گوید و افن نه انتها درخانه شیرین به پشیم

بنفسی من لو مر برد بنانه علی کبدی کانت شفاءا انامله

ومن هابنی فی کل امر وهبته فلا هو یعطینی ولا انا سائله

یکی از متاخرین گفته

ما الورد تنفح بالندی اثوابه والروض یبعث بالحیا حلبابه

والهائم المعلول فاز بوصله والاشیب الموخوط عاد شبابه

والنازح المهجور یقرع بغتة بیدی حبیبته الملیحة بابه

یوما باوفر بهجة ومسرة منی اذا وافی الی کتابه

ابو عبد الله شیخ طر اندلسی گوید

وصلت صحیفتکم فهزت معطفی فکانما اهدت کؤس القرقف

وکانها لیل الامان لخائف او وصل محبوب لصب مدنف

طلمسانی

وما ذهن الشباب وانت تجری مع الاحباب فی لهو وطیب

و وصل من حبیب بعد هجر باحلی من عبارات الحبیب

لابی حیان فی عذر رتاخیر الکتاب

لم اوخر عمن احب کتابی لعلی منه او لترک هواه

غیر انی اذا کتبت کتابا غلب الدمع معلق محاه

لعبد الملک بن جهور

ان کانت الایام تفرق بیننا فنفوس اهل الظرف تاتلف

یا رب مفترقین قد جمعت قلبیهما الاقلام والصحف

لابی اسحق الصابی
ولما تعذر ان نلتقی — وطال النزاع وزاد الالم
مشیت الیکم برجل الرسول — وخاطبتکم بلسان القلم

لیوسف بن کریم الدمشقی
ما روضة حلی ازاهرها الحیا — فافتر فیها کل ثغر اشنب
ومشت بها خود الصبا فتعطرت — اذیالها من کل عرف طیب
للنور فیها جدول اخذت به — شهب المجرة حیرة المتعجب
باتت تناشدنی بها ذکر الهوی — ورق الاراک بکل صوت مطرب
تشکو الی بمثل ما اشکو لها — شکوی المعذب فی الهوی لمعذب
فعلمت ما الله حل من وجد بها — وجهلن وهو الفرق ما قد حل بی
لم تلق فیها من علیل یشتکی — الا النسیم وذا الهوی ان تطلب
باغض حسنا من ربا ادابه من — حیا ریاض سحابه لطف صیب
طبع ارق من النسیم ومنطق — مستعذب وکان اکثر مطلب

لغیره
اذا ما اتی من نحو ارضک مخبر — تضوع من ارجائه المسک والند

سعدی
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه بود که عنوان معطرست

ابراهیم بن [illegible] جواب [illegible]
لعمرک ما صوت بلوغ لمعید — باحسن عندی من کتاب حبیب
تاملت فی اثنائه خط کاتب — ورقة مشتاق ولفظ خطیب
وراجعنی من وصلها ما استرقنی — وزهدنی فی وصل کل حبیب
فصرت لها عبدا اقر بملکها — ومستمسکا من ودها بنصیب

گرفتم وعده دیده بنهاده چو رفتم — بدان شاه که فرمان خواهد راچاکر
نظامی از قول شیرین
شال شده را بر سر نهادم — سر جانو شنیده در بر گشادم

عمر بن ابی ربیعه
ولقد قلت یوم مکة لما — ارسلت تقرء السلام علینا
انعم الله بالرسول الذی — ارسل والمرسل الرسالة عینا

لابن

لابي الحسن السلامي

وما شيدت بنيان الحق [illegible] وطال [illegible] ودان الانام

مشيت الحكيم [illegible] وما [illegible] بلسان [illegible]

لمرشد بن [illegible] الدمشقي

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاين

الباب … في الوجد والشوق

الرابع الشيخ بهاء الدين العاملي

[illegible]

سعدی

گر خاک پای دوست خداوند شوق را   در دیدگان کشند بجای کحل برود

عاشق

در وادی محبت گم گشتگان شوقیم   ای کوکب هدایت کو روشنائی روی

دیگر

از آن خورشید تابان چون جدا شد شوق پروانم   که بر قصد ذرات وجودم بیم بود الاه

دیگر

سر دم راهی دلی کش راحتی مشکل بباد   گردن من در کمند شوق و پایم در گل است

درویش دهکی

حدیث شوق بین لبش که گوهم بی ادب   سخن کی است در که با عبادت آشنا است

خلیل

اف ز شوق را نهفتن نتوان   دور از تو چنانم که گفتن نتوان

این گوکم ز هجر ز جانم برخاست   از هجر بلبل گریه رفتن نتوان

هلالی

برق شوق او کجا جان ضعیف ما کجا   شعله طرح دوستی با پر تیان انداخته است

شانی

ای اهل شوق وقت گریبان دریدن است   دست مرا بسوی گریبان که میبرد

بجا کجای تو کان تاج فرق کیوان است   که شوق خدمت از ما برد خواب و قرار

قانی

در آرزوی شرد حلقه تو دیده ما   سر چشمه دلم چو لب جویبار کرد

سعدی

ساربانا جمال کعبه کجاست   که بمردیم در بیابانش

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم   ز شوق پاره کنم تا بپیرهن چه رسد

عرفی

مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری   هرگز نشنیدیم کسی صبر ز جان کرد

دیگر

شوقی اندر طلبت سوخته آتش عشق   خلق اندر هوست غرقه دریای خند

گاه گاهی نگذر بوصف دل سوختگان   تا شکایت نکنند و دعائی بکنند

دیگر

تو مولی و درویشان مشتاق   تو گریزان و ما طلبکارت

دیگر

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان   گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

ما به پرهیزکار قوت عقل است و صبر   عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

صحبت یار عزیز حاصل دور حیات   یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

مولوی

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

سعدی

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی   بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

لوالد الشيخ بهاء الدين العاملي

ما شممت الورد الا زادني شوقا اليك   واذا ما مال غصن خلته يحنو عليك

لست تدري ما الذي قد حل بي من مقلتيك   ان يكن جسمي تناءى فالحشا باق لديك

كل حسن في البرايا فهو منسوب اليك   رشق القلب بسهم قوسه من حاجبيك

ان دائي ودوائي يا مناي في يديك   آه لو اسقى لاشفى خمرة من شفتيك

لابرهيم بن مدبر

غادرت قلبي في اسار لديك   فويليا منك وويلي عليك

قد يعلم الله على عرشه   اني اعاني الموت شوقا اليك

مني بفك الاسر او فاقتلي   ايهما احببت من حسنييك

يا حسرتا ان مت طوع الهوى   ولم انل ما ارتجيه لديك

لابي الطيب

شوقي اليك نفى لذيذ هجوعي   فارقتني فاقام بين ضلوعي

لواواء الدمشقي

وما ابقى الهوى والشوق مني   سوى روح تردد في خيال

خفيت عن النوائب ان تراني   كأن الروح مني في محال

سحیم غلام بنی الحسحاس در اشعار عرب خاص دانسته گوید

أشوقا ولما يمض لي غير ليلة   فكيف اذا سار المطي بنا شهرا

وما كنت اخشى مالكا ان يبيعني   بشيء ولو امست انامله صفرا

اخوكم ومولاكم وصاحب سركم   ومن قد ثوى فيكم وعاشركم دهرا

صاحب نفح الطيب در طلب [illegible]

والشوق اعظم ان يحيط بوصفه   قلم وان يطوى عليه كتاب

والله ما انا منصف ان كان لي   عيش يطيب وحيرتي غياب

دیگری گوید

ويا احباب قد زاد اشتياقي   اليكم ما لكم لا ترحموني

لا ادری

كل يوم اذوب من الم الشوق   وقلبي من الصد ودقريح

لم اجد خلوة اليك فاشكو   ما بقلبي لعله يستريح

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی   ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

لابي الحسن البرقي الاندلسي

ان ذكرت العقيق هاجت شوقي   رب شوق يهيجه الادكار

يا خليلي حدثاني عن الركب   سحيرا انجدوا ام اغاروا

شغلونا عن الوداع وولوا   ما عليهم لو ودعوا ثم ساروا

انا اهواهم على كل حال   عدلوا في هواهم ام جاروا

لعلي بن يحيى

بابي والله من طرقا   كابتسام البرق اذ خفقا

زادني شوقا بزورته   وملا قلبي به حرقا

من لقلب هائم دنف   كلما سكنته قلقا

زادني طيف الحبيب فما   زاد ان اغرى بي الارقا

حنين بن معطر گفته

ولي كبد مقروحة من يبيعني   بها كبدا ليست بذات قروح

اباها على الناس لا يشترونها   ومن يشتري ذا علة بصحيح

ائن من الشوق الذي في جوانحي   انين غصيص بالشراب قريح

لابن زريق

عسى الليالي التي اضنت بفرقتنا   جسمي ستجمعني يوما وتجمعه

وان تنل احد منا منيته   فما الذي بقضاء الله يصنعه

[illegible] گفته

اصطعن الدر والزهر اليواقيتا   واجعل لحجك تلاقينا مواقيتا

حافظ
بیان شوق چه حاجت که آتش دل ما   توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

مولوی وه وه که به دیدار تو چون تشنه   چندانکه به جمعیت فزودم تشنه
دادی شده ان دو لعل سیراب قوام   عالم همه زین قبل بخوردم تشنه

سعدی
من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم   تو به یکبار دگر بی‌خبری از دستم

ازرقی شرح شوقت چگونه نویسد   قلمی کز دلم گشته ترست

قدسی
شوق چون زور آورد اندیشه طاقت چه کند   رست و یا نتوان ز دن چالی که راب

عاشق حدیث شوق ندارد نهایتی   اینها که گفته اند یکی از هزار نیست

سعدی
عشق آمد و رسم عقل برداشت   شوق آمد و بیخ صبر برکند

حافظ
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
بفتراکت جفا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

وله
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم   ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری   که بوی خون دل خویش ازان غبار شنیدم

وله
ز شوق نرگس مست بلند بالائی   چو لاله با قدح افتاده زار بر لب جوم

وله
قلم را آن زبان نبود که سر شوق گوید باز   ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

سعدی
جمال در نظر و شوق همچنان باقی   گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

وله
چاره در شوق را بجز عقل حرام   نکته کار عشق را با همه علم جاهلم

قال ابن العائشة لقاء الخليل شفاء الغليل وقالوا ليس سرور يعدل لقاء الاخوان

سعدی
ما را بهشت صحبت یاران همدم است   دیدار یار نامتناسب جهنم است

وله رحمه الله
با من صل عمری ببری بفروشیم   صد خرمن شادی ببهی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جانست دهم   صد سال بخاک قدمی بفروشیم

ابن زیدون اندلسی فرماید
فدیتک ان صبرها عنک صبره   لدی عطش عن الماء القراح
فؤادی من اسی بک غیر خال   وقلبی من هوی لک غیر صاح
وکدت اطیر من شوقی الیکم   وکیف یطیر مقصوص الجناح

لغیره
قلبی لو کان بید مری الی   لیکی من طول شوقی قلبی

بث ربن برد خطاب بعبد و مشوقه خود گوید
عبد انی الیک بالاشواق   لتلاق وکیف لی بالتلاق
انا والله اشتهی سحر عینیک   واخشی مصارع العشاق

شیخ عبد الطاهر مشوقه داشته نسیم نام با و نوشته و بقتیبه سما یا الیه ابوته
ان کانت العشاق من اشواقهم   جعلوا النسیم الی الحبیب رسولا
فانا الذی اتلو لهم یالیتنی   کنت اتخذت مع الرسول سبیلا

لابن الزیدون الاندلسی
انی لاعجب من شوق یطالبنی   فکلما قیل فیه قد قضی ثابا
کم نظرة لک عندی قد علمت بها   یوم الزیارة ان القلب قد ذابا
قلب یطیل معاصاتی لطاعتکم   فان اکلفه یوما سلوة یابی

جه ابن سوز ناکی است گفته قیس بن ذریح باشتیاق معشوقه لبنی
وما حائمات حمن یوما ولیلة   علی الماء یغشین العصی حوان
عوافی لا یصدرن عنه لوجهة   ولا هن من برد الحیاض دوان
یرین حباب الماء والموت دونه   فهن لاصوات السقاة روان
باجهد منی حر شوق ولوعة   علیک ولکن العدو عدانی

وهم ان سوخته عشق گوید
قد ذاد بی طیفکم لیلا فارقنی   فبت للشوق اذری الدمع تهتانا

لابن زیدون
تمضی اللیالی واشواقی مجددة   وما انقضت لی من الاحباب اوطار

دیگری گوید
قد بر انی الشوق حتی   کدت من وجدی اذوب

لابی الطیب
وما صبابة مشتاق علی امل   من اللقاء کمشتاق بلا امل
متی تزر قوم من تهوی زیارتها   لا یتحفوک بغیر البیض والاسل
والهجر اقتل لی مما اراقبه   انا الغریق فما خوفی من البلل
وبالله التوفیق

لعبد الله بن لسان الدین
نفس الصبا اهدی الی نسیما   قد رام ممتنعا ورام عظیما
یا هل یبلغنی السری خیر الوری   فاری معاهد للهوی ورسوما
واسابق الرکبان فوق نجیبة   تفری من البید المراض ادیما
واحط رحلی فی کریم جواده   ارجو نعیما فی الجنان مقیما
حتی اذا بلغوا الذی قد املوا   ورأوا مقاما بالرضا موسوما
وتزاحموا بالترب یستلمونه   ارایت فی الورد الظماء الهیما
قبلت ذاک الترب من شوقی الی   من حله والمت فیه لزیما
وبکیت من دمع الماقی ذمها   وترکت جسمی کالهشیم حطیما

وما احسن قول لذی الرمة
اذا هبت الارواح من ای جانب   به اهل می هاج قلبی هبوبها
هوی تذرف العینان منه وانما   هوی کل نفس این حل حبیبها

للبحتری
ما جرت خطرة علی القلب منی   فیک الا استترت عن اصحابی
من دموع تجری فان کنت وحدی   خالیا اسعدت دموعی انتحابی
ان حبی ایاک قد سل جسمی   ورمانی بالشیب قبل الشباب
لو مضت القا شفا بک صبا   هائم القلب قد ثوی فی التراب

لکمال الدین الشهرزوری
ورکبت للاهوال کل عظیمة   شوقا الیک لعلنا ان نلتقی

لغیره
من لی وصول الی من لیس ینصفنی   منه الجفاء ومنی الصبر والجلل
شوق شدید وقلبی لیس یظهره   وفی فؤادی لهیب النار یشتعل
وابرح ما یکون الشوق یوما   اذا دنت الخیام الی الخیام

ابراهیم بن سهل از مردم اسپانیا چه لطیف گفته برای شوق بوی دوستش
وما وجد اعرابیة بان دارها   وحنت الی بان الحجاز ورنده
اذا انست رکبا تکفل شوقها   بنار قراه والدموع بورده
وان اوقدوا المصباح خطوه باره   بحیی فهشت للسلام ورده
باعظم من وجدی بموسی وانما   یری اننی اذنبت ذنبا لوده

لابی جعفر احمد الیزیدی
شوقی الیک علی الایام یزداد   والقلب مذ غبت للاحزان معتاد
بالعف نفسی علی دهر فجعت به   کانت ایامه فی الحسن اعیاد

لابی العتاهیه
من لقلب متیم مشتاق   شفه شوقه وطول الفراق
جمع الله عاجلا بک شملی   عن قریب وفکنی من وثاقی

حافظ
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

وله
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

سعدی
ای اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون کنی   در گلستان یا چو نیلوفر در آب ای مرا

حافظ صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
تا پیش تخت باز شوم تهنیت کنان   کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

لا ادری
اگر چه مرغ زرا دارم در آرزوی تو بر   همه بگوی و ترای تو آشیانه کنم

حافظ
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب   زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

شیخ فیضی دکنی
مپرس ره که زسرهای رهروان حرم   نشانه‌هاست که منزل بمنزل افتاده است

حافظ تا کشد اهل نظر ماند زرست کحل بصر   عمر باشد که سر ز گدای گیرم

قدسی
بعزم طوف درت هر که یک قدم برداشت   سرش که ز شرف طوف پای جا جان بگذاشت

حافظ
ای خونبهای نافه چین خاک راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

ایا بود که باز بر حیم لقای شاه   شکرانه دیده کنم خاک پای شاه

غلام همدانی از معاصرین
چون نور که برید بمن جای مکنی   ای آرزوی دیده شب زنده دارمن
دیده شب زنده داران شعرا

ابن الحکیم قاضی اندلس گوید

کیف لا یزداد قلبی ... من جوی الشوق خبالا
واذا قلت علی ... بهر الناس جمالا
هو کالغصن وکالرمح ... قواما واعتدالا
اشرق البدر کمالا ... وانثنی الغصن اختیالا
ان من رام سلوی ... عنه قد رام محالا
لست اسلو عن هواه ... کان رشداً او ضلالا
قل لمن قصّر فیه ... عذل نفسی او اطالا
دون ان تدرک هذا ... تسلب الافق الهلالا

لمحمد بن عبد السلام التونسی

سلوا البارق النجدی عن سحب اجفانی ... وعما بقلبی من لواعج نیرانی
ولا تسالوا غیر الصبا عن صبابتی ... وشدة اشواقی الیکم واشجانی
فلله ما اذکی شذا نسمة الصبا ... صباحا اذا مرت علی الرند والبان
فکم نحوکم حملتها من رسالة ... مدونة فی شرح حالی ووجدانی
وناشدتها بالله الا تفضلت ... بتبلیغ احبابی السلام وجیرانی

لابی عبد الله بن الخطیب الاندلسی

ما لقلبی کلما هبت صبا ... عاده عید من الشوق جدید
کان فی اللوح له مکتتبا ... قوله ان عذابی لشدید

(آتش شوق لسان الدین خطیب بمحاسن اشبیلیا زبانه کشیده وچه خوش گفته)
(حمامة البان ما هذا البکاء علی ... مر اللیالی وما ذا البث والحزن
(لا منزل بنت عنه انت تندبه ... ولا حبیب ولا خل ولا سکن
(لو کنت تعنت عن شوق منیت به ... اذا لصار رمادا تحتک الغصن)

لابن الشاهین

(کیف السبیل الی الحیوة ومهجتی ... فی قبضة الاشواق کالمسجون)

للسید الرضی قدس سره

وکنت اظن الشوق للبعد وحده ... ولم ادر ان الشوق للقرب والبعد

للخلیلی

وجدت الذ العیش فیما لوته ... ترقب مشتاق زیارة معشوق

للامیر ناصر الدین محمد

صدّ وبعد واشتیاق دائم ... ما کل هذا الحال یحمله الفتی
(وما الطف قول من قال
(وددت من الشوق المبرح اننی ... اعار جناحی طائر فاطیر
(وان امرءا فی بلدة نصف قلبه ... ونصف باخری غیرها لصبور)

لابی بکر بن عباده

لقد بلغ الشوق فوق الذی ... حسبت فهل للتلاقی سبیل
فلو اننی مت من شوقکم ... غراما لما کان الا قلیل
تعللنی باللقاء المنی ... ویقتد فی الدهر صبر جمیل

لابی عبد الله الغرناطی

(فان مت شوقا فی الهوی وصبابة ... فیا شرفی ان مت فی حب من اهوی)

لابی سعید

لقد زادنی الحجاج شوقا الیکم ... وقد کنت قبل الیوم للحج قالیا
وما نظرت عینی الی وجه قادم ... من الحج الا بل دمعی ردائیا

لعباس بن احنف فی عشق محبوبه فوز

یا فوز یا منیة عباس ... قلبی یفدی قلبک القاسی
اسأت اذ احسنت ظنی بکم ... والحزم سوء الظن بالناس
یقلقنی الشوق فاتیکم ... والقلب مملوّ من الیاس

لابن زمرک الاندلسی

خیال علی بعد المزار الم بی ... فاذکرنی من لم اکن عنه سالیا
عجبت له کیف اهتدی نحو مضجعی ... ولم یبق منی السقم والشوق باقیا
(در خطبه نفح الطیب نوشته)
(وانی لادری ان فی الصبر راحة ... ولکن انفاقی علی الصبر من عمری
(فلا تطف نار الشوق بالشوق طالبا ... سلوا فان الجمر یسعر بالجمر)

نوشته اند اسحق موصلی این دو شعر یزید بن طثریه را برای متوکل در تار خواند
متوکل چنان بطرب آمد که صد هزار درهمش بخشید

٢٢ ان هتفت ورقاء فی رونق الضحی ... علی غصن غض الشباب من الرند
بکیت کما یبکی الحزین صبابة ... وشوقا وتابعت الحنین الی نجد

ابن جوزی خطیب در حال مردی که بوصیدا آمده گوید

وما زال یشکو الشوق حتی کانما ... تنفس من احشائه وتکلما
فیبکی فابکی رحمة لبکائه ... اذا ما بکی دمعا بکیت له دما

لا ادری

یرنحنی الیک الشوق حتی ... امیل من الیمین الی الشمال
ویاخذنی لذکراک اهتزاز ... کما نشط الاسیر من العقال

وما الطف قول الحاجری

وما ذات فرخ بان عنها فاصبحت ... بذی الاثل تملی دابها النوح والندب
باشوق من قلبی لدیکم فلیتنی ... قضیت اسی او لیت لم یخلق الحب

لابي المحاسن يوسف بن يعقوب الشواء

هواك يا من له اختيال … مالي على مثله احتيال
ثمة افعاله لحيني … ثلثة ما لها انتقال
وعدك مستقبل وصبري … ماض وشوقي اليك حال

للتهامي
هل الوجد الا ان تلوح خيامها … فيقضى باهداء السلام زمامها
وقفت بها ابكي فترزم اينقي … وتصهل افراسي ويدعو حمامها
ولو بكت الورق الحمائم شجوها … بعيني مما اطواقهن انسجامها
وفي كبدي استغفر الله غلة … الى برد يثني عليه لثامها
وبرد رضاب سلسل غير انه … اذا شربته النفس زاد هيامها
فيا عجبا من غلة كلما ارتوت … من السلسبيل العذب زاد ضرامها
ارى النفس تستحلي الهوى وهو حتفها … بعينك هل يحلو لنفس حمامها

حكيم ابو نصر فارابي فرموده
ما ان تقاعد جسمي عن لقائكم … الا وقلبي اليكم شيق عجل
وكيف يقعد مشتاق يحركه … اليكم الباعثان الشوق والامل
وان نهضت فمالي غيركم وطر … وكيف ذاك ومالي عنكم بدل
وكم تعرض بي الاقوال قبلكم … يستاذنون على قلبي فما وصلوا

لحسين بن مطير … النوى
لقد كنت جلدا قبل ان يوقد … على كبدي نارا بطيء خمودها
وكنت اذود العين ان ترد البكا … فقد وردت ما كنت عنه اذودها
ولو تركت نار الهوى لتضرمت … ولكن شوقا كل يوم يزيدها

لاسحق بن سوفة است
خليلي اني كلما لاح بارق … من الافق الغربي جدد لي وجدا
وان قابلتني نفحة بالية … وجدت لمسراها على كبدي بردا
وليس ارتياحي للرياح وانما … ارتياحي لقوم اعقبوا وصلهم صدا

شيخ سعدي گويد
اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى … وغاية جهد المستهام صياح
دیگری گفته اقتباس از کلام الله
ولو ان ينبوع المياه سحائب … وكل نبات في البسيطة اقلام
وراموا بان يحصوا اليك تشوقي … لما ادركوا معشار عشر الذي راموا

لغيره
يا حبيبي وصفوتي ورجائي … طال شوقي متى يكون لقاكا

لابي الطيب
وما انا ممن يدعي الشوق قلبه … ويحتج في ترك الزيارة بالشغل

وابرح ما يكون الشوق يوما … اذا دنت الديار من الديار

جزء قصيدة معروفة ابن فارض ما بين معترك الاحداق والمهج رناالقتيل (بلا اثم) الشوق دوجدي بمعرفة

لله اجفان عين فيك ساهرة … شوقا اليك وقلب بالغرام شجي
واضلع نحلت كادت تقومها … من الجوى كبدي الحرى من العوج
وادمع هملت لولا التنفس من … نار الجوى لم اكد انجو من اللجج
وحبذا فيك اسقام خفيت بها … عني تقوم بها عند الهوى حججي
اصبحت فيك كما امسيت مكتئبا … ولم اقل جزعا يا ازمة انفرجي
اهفو الى كل قلب بالغرام له … شغل وكل لسان بالهوى لهج
وكل سمع عن اللاحي به صمم … وكل جفن الى الاغفاء لم يهج
لا كان وجد به الاماق جامدة … ولا غرام به الاشواق لم تهج
عذب بما شئت غير البعد عنك تجد … اوفى محب بما يرضيك مبتهج
وخذ بقية ما ابقيت من رمق … لا خير في الحب ان ابقى على المهج

صفي الدين الحلي در عشق حسين نامي گويد
حبيبي وانى والشوق مني … طويل والهوى منه مديد
واعجب انني اهوى حسينا … وشوقي في محبته يزيد

لغيره
وحقك لا نقضت الدهر عهدا … ولا كدرت بعد الصفو ودا
ملأت جوانحي والقلب وجدا … فكيف اقر يا سكني واهدا

ست قدس روحه در حال احتضار فرموده
اصرفوا عني طبيبي ودعوني وحبيبي … زاد في شوقي اليه وغرامي ونحيبي

للصانع الحنفي
اشتاق منك منازلا لم انسها … اني وقلبي في ربوعك موثق

لابي الطيب
ما لاح برق او ترنم طائر … الا انثنيت ولي فؤاد شيق

لابي العباس بن عريف الاندلسي
سلوا عن الشوق من اهوى فانهم … ادنى الى النفس من وهمي ومن نفسي
من رسولي الى قلبي ليسالهم … عن مشكل من سؤال الصب ملتبس
حلوا فؤادي فما يندى ولو وطئوا … صخرا لجاد بماء منه منبجس
وفي الحشا نزلوا والوهم يجرحهم … فكيف قروا على اذكى من القبس
لانهضن الى حشري بحبهم … لا بارك الله فيمن خانهم ونسي

لبعضهم
لو مت من كثرة الاشواق وابدلت … هذا امي بدم من كثرة السهر
ما احمرت عنك عينا الاولا انفجرت … عيني لغير محيا وجهك القمر

(چه شیرین گفت رئیس الشعراء علی بن جهم)

عیون المها بین الرصافة والجسر
جلبن الهوی من حیث ادری ولا ادری

اعدن لی الشوق القدیم ولم اکن
سلوت ولکن زدن جمرا علی جمر

سلمن واسلمن القلوب کانما
تشک باطراف المثقفة السمر

چنین گوید خادم الفقراء حسن الانصاری الکاشانی راونداشتم با قصیده علی بن جهم بالکه در عذوبت وحلاوت سخن با نظیر است [illegible] هرچند شاه مقام [illegible]

خلیلی ما احلی الهوی وامره
واعرفنی بالحلو منه وبالمر

کفی بالهوی شغلا وبالشیب زاجرا
لو ان الهوی مما ینهنه بالزجر

بما بیننا من حرمة هل علمتما
ارق من الشکوی واقسی من الهجر

وافضح من عین المحب لسره
ولاسیما ان اطلقت عبرة تجری

وما انس م الاشیاء لا انس قولها
لجارتها ما اولع الحب بالحر

فقالت لها الاخری فما لصدیقنا
معنی وهل فی قتله لک من عذر

حافظ ابو ربیع انمردم ایجه شبیه بآن در شوق وشکایت فراق گفته

احن الی نجد ومن حل فی نجد
وماذا الذی یغنی حنینی او یجدی

وقد اوطنوها وادعین وخلفوا
محبتهم رهن الصبابة والوجد

تبین بالبین اشتیاقی الیهم
ووجدی فسادی ما اجن الذی ابدی

وضاقت علی الارض حتی کانها
وشاح بخصر او سوار علی زند

الی الله اشکو ما الاقی من الجوی
وبعض الذی لاقیته من جوی یردی

فراق اخلاء وصد احبة
کان صروف الدهر کانت علی وعد

فیا سرحتی نجد نداء متیم
له ابدا شوق الی سرحتی نجد

ظمئت فهل طل یبرد لوعتی
ضحیت فهل ظل یسکن من وجدی

ویا زمنا قد بان عنی مذمم
لعل لیالی قد تصرم من رد

لیالی نجنی الانس من شجر المنی
ونقطف زهر الوصل من شجر الصد

الا تعلم ما یلقی الفؤاد لبعدکم
الا من نابتم ما یعید ولا یبدی

فیالیت شعری هل تعود لنا المنی
ونعیش کما نمنمت حاشیة البرد

عسی الله ان یدنی السرور بقربکم
فیبدو ومنا الشمل منتظم العقد

لسان الدین رضی ترجمه ضخام الغضون گوید

ومن عجب انی احن الیهم
واسال شوقا عنهم وهم معی

وتبکیهم عینی وهم فی سوادها
ویشکو النوی قلبی وهم بین اضلعی

لغیره

اح بالوجد قلبک المستهام
وجرت فی عظامک الاسقام

یوم لا یملک البکاء اخو
الشوق فیشفی ولا یرد سلام

بودودمی که در قدمت از پی نثار
چشم هزار لؤلؤ شهوار شکند

بیا نرگس تو چه مایل بخون ماست
تن در دهیم ما و دل بیار شکند

الفصل فی الشوق بلقاء الاحباب وقدومهم

حضوری

از روی نیاز خاک گردم
هرجا که بجلوه قامت آیت

دیگری گوید

بودودمی که در قدمت از پی نثار
چشم هزار لؤلؤ شهوار شکند

حافظ

بازآی که بی روی تو ای شمع شب افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

شانی

از اشتیاق زنده روم در درون گور
گر پی برم که می نهی بر مزار پای

شوکت و در دیوان خواجه نوشته اند

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهایی ما کن

در درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بلطف دوا کن

ادیب صابر

کوی بیعت و خط وفا در منزل امل
کی بیاد دوم نگر و کوم نگذر

کاتبی نیشابوری

الحمد که شد [illegible] زنعش و پریشان آیت
قدمی رنجه نهند کاش بکاشانه ما

بازآی که از جان اثری هست مرا
مجروح دل از خود خبری نیست مرا

سعدی

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن
بهتر که پس از تو زنده گانی کردن

[illegible]

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
گر التفات کند کمترین گدایی را

شری مکلبه بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاک پای ترا

[illegible]

چه شان فزون نشود قدر آستانه‌ها
که آفتاب قدم می‌نهد بخانه‌ها

سعدی

تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی
کان دوست بود در نظرم یا خیال بود

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

بیا رگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

[illegible]

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

[illegible]

گر رسد دستم کشم بر دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

سعدی

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

حافظ

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سرای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه محقر چشم

لبعضهم

اسمح الربع بخدی
ان مشی فیه الخلیل

جودوا علی مشتاقکم بلقائکم
فالصب عند لقائکم مرتاح

نوشته اند واثق عباسی وزیرش فتح بن خاقان را نوشت زمانی که از مرض بهبودی یافته و بعیادة او شتافته و اشعار از حسین بن ضحاک است

لما اصطبحت وعین اللهو ترمقنی
قد لاح لی باکرا فی ثوب بذلته

نادیت فتحا وبشرت المدام به
لما تخلص من مکروه علته

ذب الفتی عن حریم الراح مکرمة
اذا اتاه امرؤ ضدا لخلته

فاعجل الینا وعجل بالسرور لنا
وخالس الدهر فی اوقات غفلته

لابی الطیب

واذا لم تسر الی الدار فی وقتک
ذا خفت ان تسیر الیکا

لابی تمام

مشت قلوب اناس فی صدورهم
لما رأوک تمشی نحوهم قدما

الشیخ ذنی الدما

کم راقبت ام منک القدوم کما
یراقبون ایاب العید من سفر

لابن الفارض

یا اهل ودی انتم املی ومن
ناداکم یا اهل ودی قد کفی

وحیاتکم وحیاتکم قسما وفی
عمری بغیر حیاتکم لم احلف

لو ان روحی فی یدی ووهبتها
لمبشری بقدومکم لم انصف

لا ادری

خیالک فی عینی وذکرک فی فمی
ومثواک فی قلبی فاین تغیب

لغیره

لان زرتم وتفضلتم
وشرفتمونا بنقل القدم

فلیس بعار ولا منکر
دخول الموالی بیوت الخدم

للشیخ تقی الدین السروجی

[illegible] انا بوصلک لی فعد اذقته
یکفی من الهجران لی ما ذقته

لابن الزین

قامت لتهنئک الدنیا علی ساق
والکاس اصبح غضبانا علی الساقی

والراح قد اقسمت ان لا تطیب لنا
حتی تری وجهک الزاهی باشراق

واعین الزهر نحو الباب ناظرة
وقد صغت اذن السوسان للطاق

وناح حزنا علیک العود حین بکا
الرباب ورق والجنک ذو وجد واطراق

والشمع اضحی بنار الوجد ملتهبا
یذری مدامعه من فیض احداق

فاسمح بجودک فضلا بالحضور لنا
ما دام تشمل مسرات الصبا باقی

اشعار این صفحه تمام از اندلسیین است که بهوای اشبیلیا انداراست
گل وریحان وخیری وضیمران ونعمت فردوس جنان ساخته

حافظ
ای فدای خاک پایت چشم وجان انس وجان

لابن زیدون الاندلسی

مولوی
(اگر بگذشت روز ای جان بشب مهمان من شو
مروای یوسف خوبان زمین چشم یعقوبان
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
اسی) امشب چه بود که حاضرای
(تاکی زغم فراق رویت

برخویشان بی خویشان بشب روز مهمان شو
شب غم ری کن این شب اچراغ بیت احزان شو
برای شیرزان جان برا ای ماه و تابان شو
تا من بشب افتاب جیم
جان ودل خود کباب جیم

سعدی
گر قصد بار بیائی بترکشته عشق
چشم دارد مرحمتی که دگر باره ای)

صد بکنگره دشمن بهند طالب مقصود
باشد که یکی دوست بیاید بضیف

شاعر تکلو
فلک تو نیکبین تو تواند
هزار سال اگر فکر انتقام کند

ابا المعالی نحن فی راحة … فا فعل الینا القدم العالیه
انت الذی لو نشتری ساعة … منه بدهر لم یکن غالیه

لابی جعفر الاندلسی
(تذاکر کنا فانا فی سرور … وما لسواک یکمل السرور)
(اهلة انسنا بک فی تمام … الیس تم بالشمس البدور)

لغیره
نحن فی اکمل السرور ولکن … لیس الا بکم یتم السرور

لابراهیم الحجاری
کن کما شئت انت لا احول … عن مصغ لما یقول العذول
لک والله فی الفؤاد محل … ما الیه مدی الزمان وصول
ومرادی بان تزود خفیا … لیت شعری متی یکون السبیل

حافظ
(گر بجاش نه زندان عدی خواهی زد
(ناوک غمزه بیار وزره زلف بکن
نقل شعر شکرین ومی بیغش دارم)
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم)

هلالی
هرچند که خوبان همه در راه تو خاک کند
حیف است که بر خاک نهان کف پا را

حافظ
کشته غمزه خود را بزیارت بخای
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

لابی محمد عبد الله بن لیث
دم الربیع بروضنا ازهاره … فجری علی صفحاته انهاره
فنسی نثر فنا ببهجة سیدی … الحق علی لیل الخطوب نهاره
تمتع الاداب من نفحاته … فیشم منها ورده وبهاره
یا سیداً بهر البریة سوددا … ابدی الینا سره وجهاره
یوم اطل النیم وجه ضیائه … فعلیک یا شمس العلا اظهاره

سعدی
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردم که جای تو باشد
نگه امروز است ما را فقد ایام
مراکی صبر فردای تو باشد

ابو الحسن بن زاد نامه نوشت بابی جعفر سعید وقوم او را خواهش کرد که بیایند این ابیات

یا خیر من یدعی لکاس دائر … ووجوه اقمار وروض ناضر
انا حضرنا فی الذی عصابة … معشوقة من ناظم او ناثر
کل محلی اللذی یختاره … فی الامن من ناوله اوزاجر
ما ان لهم شغل بغیر واحد … بل کل ما یجری بوفق الخاطر
شدو ورقص واقتطاف فکاهة … وتعانق وتعانق بنواظر
وهم کما قد سری بافق انجم … لکن نا شوق لبدر زاهر

لابی سعید المترجم
اری العین منی تحسد الاذن کلما … جرت مدحة للعلم والفضل والجد
احق انباء ولم ار صورة … کتشتهی الاخبار عن جنة الخلد
فمن علی عینی بلقیاک انتی … اخذت لها امنا بلا من السعد

لادری
(ثب الی اللذات والعمر قصیر … وحیاة المرء فی الدنیا غرور
لا تدع نهب سرور عاجل … کلما امکن فی الدنیا سرور
واسرع الخطو فعندی شادن … وقیان وخمور وزهور
کلما دار علینا بینها … شادنا ایشد وکاسات تدور

حافظ
ازبرای شرف بنوک مژه … خاک راه تو رفتن هوس است
بانگذشت نقشی سرودایی کلدار … که سر بعلیم الطران ما فرود اری

سعدی
بیا ببین که برای نثار مقدم تو … دو چشم من بچه سان مسلیه در باری

غنی
قدمی پیش نه که بهر نثار … دیده ام معدن دُر و گهر است

عرفی
(بیا که بادلم ان میکند پریشانی … که غمزه تو نکرده است با مسلمانی
کسیکه تشنه لب ناز تو است مید … که موج آب حیاتش ز دیده پیش شد)

سعدی
(هنوز دولت ای افتاب برج نگذشت … که سایه بترباید مهربان اری

لغیره
ره دیده بجای نرگس از او چشم حور عین … از هر زمین که تو ستمند است غبار کو

لبعضهم
گر بیایی قدم بر خانه ما مینهی … لطف فرمایی و در چشمان ما مینهی

ابن عامر وزیر اسپانیا ببهند معشوقه منغبه نوشت و در ایش را خواست
یا هند هل لک فی زیارة فتیة … نبذوا المحارم غیر شرب السلسل
سمعوا البلابل قد شدوا فتذکروا … نغمات عودک فی الثقیل الاول
هند جواب نامه را ان روی کاغذ نگاشت
یا سیدا حاز العلی عن سادة … شم الانوف من الطراز الاول
حسبی من الاسراع نحوک اننی … کنت الجواب مع الرسول المقبل

لبعضهم
ذو من تحجب وان شغف بک الدار … وحال من دونه حجب واستار
(ازا بن طباطبا عنت
(فضی الفداء لغائب عن ناظری … ومحله فی القلب دون حجابه
لولا تمتع ناظری بخیاله … لوهبتها لمبشری باتیابه)

کی از شعرا گفته
جاء البشیر مبشرا بقدومه … فملئت من قول البشیر سرورا
والله لو قنع البشیر بمهجتی … اعطیتها ورایت ذاک یسیرا

لبعضهم
احن الی لقائک کل یوم … کما یحنو الی الوطن الغریب
سروری انت فی الدنیا فلما … تغیب جمیع لذاتی تغیب
(لابی علی التیا بوری فی الانسان بتناول حبیبه وخلیله فی بغیه
(خلیلی هل ابصرتما او سمعتما … باکرم من رب تمشی الی عبد
اتی زائرا من غیر وعد وقال لی … اصونک من تعلیق قلبک بالوعد)

حافظ
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد … نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

قانی
ای شه حسن که شد عالی از جان نگهت … جان من باد فدای قدم سرو روانت

شافی تکلو
(اثنیه دار جمله تن روی شد زشوق … تا سوده شد بروی من خاک ربای)
(نت نه در هفت اقلیم از جمال الدین محمود فارسی نوشته
(بیا که گریه من ان قدر زمین نگذارد … که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

قاضی علاء الدین عوانی
تو افتابی و هر جا که هست پرتو تست … بگوشه که نتابیده است منزل ماست

سعدی
(ای نظر افتاب هیچ زبان دارت … گرد در و دیوار که از تو منور شود)

قدسی
(چو افتاب بود روشناس در دو جهان … کسی که رفته بمژگان غبار رهگذرت)

و له فی هذا المعنی
(دگری من چه بدین تو شت … این آینه رو بر افتاب است)
و له
تو گلبن این گلشن و من مرغ گرفتار … باید ز ملاقات تو حت عار نباشد

حافظ
(شاها شکیبه وصاحبقران خواهد بود … سرز حینی ارشان کف پای تو بود)

نظامی
اگر بینم بخواب ان نقش لحوا … بگیره میتوان بر دارم ازوا
والله مبارک بود انکس را روز … کز اول بامداد رویت بیند

حافظ
(جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا … سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
(گرچه خورشید جان چشم و چراغ عالم است … روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو)

مولوی
گر تو عدوی لتوی این مجربیا … ور برانندت زبام از در بیا
و له ایضا
انجمه ها دیدی تو زدر در … ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

حافظ
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم … زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح … زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

لبعضهم
(سرها خاک ره انکه بپایت سر داد … کاین سر انقدر ندارد که بپای تو بود)

[illegible]

ظهیری اصفهانی

از بسکه گهی از کوی او دل می‌آید ... فریبی که زدی اول خورده بودم یاد می‌آید

مدام انتظار دادمن ان مرغ گرفتارم ... که جانم میرود تا بر سرم صیاد می‌آید

ضمیری

در وعده گاه وصل تو دل را قرار نیست ... مسکین و صبر در وصله انتظار نیست

صد زخم بر تنم بود از ضرب تیغ عشق ... اما یکی به معجز عشق انتظار نیست

دیگری گفته

تا در نگاه و بر زدن مژگان زکار ماند ... از بسکه دوختم بر رهت چشم انتظار

عاشق

ان منتظرم در ره شوق تو که دارد ... هر لحظه گردم بهوات سر راهی

سعدی

یا صبح من امروز و درکش من ای شب ... که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

وله

که تو را با خاک ره سر صحبت بر نیاید ... بر سر راهت بخفتم تا کی برین گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد ... گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

سلیم

تن فرسوده شد از بس نشستم ... براه محمل تو گوش بر زنگ

مولوی

قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی ... بخدا تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم

نظیری

هر شب بهوای خاک پایت ... دیده بره صبا نشست ما را

سعدی

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار ... چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

حافظ

باد و گو کرای بت نامهربان من ... باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

عاشق

در خاک درت جان بسپارم بحسرت ... تا کی بنشینم که از خانه در آئی

سعدی

تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی ... که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

وله

چو نعیقم ار دیده گرد رسید ... نثر ترم زدید اروی نقب امید

الکتبی

ام چرخ دوم انجم ایستاده ... در راه تو در دیده ها گشاده

پابوس تو ام چو نیست مقدور ... خاک قدم تو دیده ام از دور

هر سو لعد جنیده پویم ... جای قدمت بدیده جویم

سعدی

با مید آنکه جائی قدمی نهاده باشی ... همه خاکهای این شهر بدیدگان برفتم

نشنیده که ذرها و چگونه پنگ نفتی ... نه چو پنگ استانت که با دیده بکنم

روزی که دوستی مرا با انتظار قدمش تا شام دیده بر بدار کرده ام گفتم حرف بیار

میگفت دلم که کامش یارم بکشد ... باز امید منت وخوار ونازم بکشد

چون یافت مراد دل نیامد دیگر ... تا انکه به درد انتظارم بکشد

شیخ صدرالدین ابن الوردی گوید با صنعت اقتباس

ووعدت امس بان تزور وفم تزر ... فغدوت مسلوب الفؤاد مشتتا

لی مهجة فی النازعات وعبرة ... فی المرسلات وفكرة فی هل اتی

بت ترکی گفته وشاهد مقام دو شعر اخرست

ایها الساقیان صبا شرابی ... واسقیانی من ریق بیضاء رود

ان دائی الظما وان دوائی ... شربة من رضاب ثغر برود

ولها مضحك كثغر الاقاحی ... وحديث كالوشی وشی البرود

نزلت فی السواد من حبة ... القلب ونالت زيادة المستزيد

ثم قالت لقاك بعد ليال ... والليالی يبلين كل جديد

عندها الصبر عن لقائی وعندی ... زفرات ياكلن قلب الحديد

دیگری گفته

یا قمر القصر متی تطلع ... اشقی وغیری بك يستمتع

ان كان ربی قد قضی كل ذا ... منك علی راسی فما اصنع

رضی الدین عزنوی

هم جان بهزار دل گرفتار توست　　هم دل بهزار جان خریدار توست
اندر طلبت نه خواب ماند و نه قرار　　هرکس که در آرزوی دیدار توست

عنصری
دیشب من و دل بقول آن عهدشکن　　در کوچه انتظار کردیم وطن
چون مرغ سحر آیت نومیدی خواند　　شرمنده چشم من از دل و دل از من

سعدی
عمری ببوی یاری بردیم انتظارها　　زان انتظارها را بگشود هیچ کارها

عاشق اصفهانی
گر دوست آهنگ قتل من ولی از روی ناز　　تا کشد تیغ آن جفاجو انتظارم میکشد

وصاف
امید وصالت داد و کرزارم کشتی　　انگاه بتیغ انتظارم کشتی
تا دل بتو دادم جگرم خون کردی　　تا جان منی هزار بارم کشتی

ثانی تکلو
چون کشتی که موج بگردابش افکند　　سیاره دم بکوی تو بی اختیار پای
از اشتیاق زنده بروم در درون گور　　گویی برم کوی تو بینم بهزار پای

نظیری
نداشت هیچ این طریق پیش پا　　که پای شوق نیابد هزار جا بسنگ

حافظ
رهروان را شب تاریک دلیلی باید　　ما ببوی خوش آن زلف سیاه آمده ایم

نظامی
احرام گرفته ام بکویت　　لبیک زنان بجستجویت

اهلی
یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب　　یا تو که یا کدامی صبر من از خدا طلب

نظامی
بهر ره سجده میبردم قلم وار　　بتارک راه میرفتم چو پرگار
ولی از زبان خسرو برای شیرین
درون سو گوش هشته غلامی　　فرستاده است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید　　چه فرمائی درآید یا نیاید

مولوی
هزار گونه بلنگم بهر رهم که بهند　　رهی که آن بسوی توست زنگ تا زکنم

سعدی
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است　　هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است　　با مداران دیدار او دیدن صباحی مقبل است
من قدم بیرون نمی‌آرم نهادار کوی دوست　　دوستان معذور دارید که پایم در گل است

و منه
گفتی ز سید وا ندیای مشتاق　　بیابان را نهر شده چند میل است
چو سور آفتاب و خیزان رفت باید　　دگر خود جای زیر پای پیل است
　　کم خارهای مغیلان حریر میاید

و منه
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط　　ز بی خجالت مردم چرا بسر ندویم

و منه
میان شهر شیدی چو ستان دو دیت ازلی　　من آن من معلوم دانم که طعم صبر چشیدیم
شکر خوش است ولکن حلاوتش تو ندانی

عباس بن احنف گوید
الله یعلم ما ترکی زیارتکم　　الا مخافة اعدائی وحراسی
ولو قدرت علی الاتیان جئتکم　　سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس

ابی عمرو در تاج مردم قطعیه اشبیا گوید
ان کان وادیک ممنوعا فوعدنا　　وادا الکری فلعلی فیه القاک

دیگری گفته　ادنی ماءه ادنی ظماء شدید　　ولکن لا سبیل الی الورود

مجیر الدین هیثم گوید
کیف السبیل بان اقبل خد من　　اهوی وقد نامت عیون الحرس
واصابع المنثور تومی نحوها　　حسدا وترمقنا عیون النرجس

لابی تمام
لو یقدرون مشوا علی وجناتهم　　وجباههم فضلا عن الاقدام

لغیره
کیف السبیل الی اللقاء ودونه　　شم شاهقة وباب مغلق

لا ادری
تالله ما جئتکم زائرا　　الا رایت الارض تطوی لی
ولا انثنی عزمی عن بابکم　　الا تعثرت باذیالی

لحارث بن خالد المخزومی
القلب تاق الیکم کی یلاقیکم　　کما یتوق الی منجاته الغرق
ما عرض اهلک لو تطوف عاشق　　بفناء بیتک او الم فسلما
لکنیة وقیل لنصیب

وکنت اذا ما جئت سعدی ازورها　　اری الارض تطوی لی ویدنو بعیدها
من الخفرات البیض ود جلیسها　　اذا ما انقضت احدوثة لو تعیدها

ابن عمار بابن رزین عذر کمتر جیدار رفتن را نوشته
لم تثن عنک عنانی سلوة خطرت　　ولا فوادی ولا سمعی ولا بصری
لکن عدتنی عنکم خجلة خطرت　　کما فی العذار منها بیت معتذر
لو اختصرتم من الاحسان زرتکم　　والعذب یهجر للافراط فی الخصر

بجاء بنجاری نامه دوست خود نگاشته داو را عتاب و کم بدین از احباب بوده اوچه داد
لا تزر من تحب فی کل شهر　　غیر یوم ولا تزد علیه
فاجتلاء الهلال فی الشهر یوم　　ثم لا تنظر العیون الیه

دیگر گوید　اذا شئت ان تقلی فزر متواترا　　وان شئت ان تزداد حبا فزر غبا

اقتباس از خبر ماثور است که حضرت رسول فرمود با بجا هریره زر غبا تزدد حبا
واین کلام معجز نظام شاه ازان مردود که حضرت یقین بود او را خبر محمد الشبعت سره ...

الحلوا لا تزر ... بجرا ...
اذا ... فی خط ... لا لا
... ولا ... منه ... ولا
... کالشمس ... کل ... ع
... فی ... ولا
... بیت ... ان ...
... من ... ان ...
... ان ...
... ان ...

شاهزاده کورکانی [illegible] بوده روزی [illegible] خود خلوت کرده [illegible]
بخت نام داشته در بیان باغ گماشته [illegible]
[illegible] که بخت [illegible] همراه بوده [illegible] این دو بیت گفته [illegible]
[illegible] در گوشه [illegible] نوشته [illegible]
[illegible] دیگر نوشته [illegible] آورده

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گه آنجا | هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک ره آنجا
چه خوش بزمی است رنگین مجلس جانان به گردانا | که نتوان شد سفید از شوی بخت سیاه آنجا

لابی العلاء

فیا دارها بالخیف ان مزارها | قریب ولکن دون ذلک اهوال

کلوزانی گفته

یقول لی الاحبة لا تزرنا | علی حال ونحن فلا نزور
فعلت متی اطقت فقال هذا | وقلت احبکم فالقول زور

حافظ

بی طوبی و دلجوی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کعبه کی بوم چه کنم ریخ بادیه | کعبه است کوی دلبر و قبله است روی دوست

مزه ست او قدح زهراب جاوید | که هر شربت شیرین خوشگوار کشی
به هر صفت که میسر شود بکن جهدی | که خویش را به سر کوی آن نگار کشی

مولوی

سلطان حاجت مرموزون من است | در سلسله اش این دل مجنون من است
بر خاک درش خون جگر میریزیم | هر چند که خاک او به از خون من است

قدسی نیشابوری

نخاکوش درت دیده را بشارت باد | چرا که باز نشانم غبار شد زمین

نظامی

همه ره سجده و سر در قدم دار | بتارک راه میرفتم چو پرگار

نوری اصفهانی

دهد به دیده من خاک آستان تو نور | ولی دریغم از آن خاک آستان آید

لبعضهم

امید طواف حرم کوی تو افکند | در وادی غم طایفه بی سر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کوی است | صد قافله جان منتظر آواز درا را

دیگری گفته

طغیان نمود شوق خیالم بسوی دوست | چون سیل میروم همه جا سینه بر زمین

وقال الاخر

هر دگر چه بکوی تو بهوای سفرم | جز از پای ندارم که زمین میسپرم
ره کوی تو ندانم ز کجا تا بکجاست | این قدر هست که بازیچه دشت قدم

قال الله تعالى [illegible]

[illegible]

[illegible]

دعوت التقى ودعوت النهى [illegible]

وقلت لايام شرخ الشباب [illegible]

اذا بلغ المرء [illegible]

[illegible]

فناع الى الشراب وكنت [illegible] الا [illegible] بالماء القراح

[illegible]

تحت القضى [illegible] ويا [illegible]

[illegible]

عتاب الرسول من الملامه [illegible]

وانى [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الا من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قال الله تعالی عن لسان عبده
قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین

ذکا ئی گوید
ورد البشیر بما اقر الاعینا … وشفی النفوس فنلن غایات المنی
وتقاسم الناس المسرة بینهم … قسماً فکان اجلهم حظاً انا

از ابن فارض است
وقلت مرادی فوق ما کنت راجیا … فواطربا لو تم هذا ودام لی
فلاحنی وما اهوی لقدمات حاسدی … وغاب رقیبی عند قرب مواصلی

وزیر عضد الدوله چون همه شی را که از لوازم دنیا برای خود فراهم آورده این اشعار را انشا نموده و گفت به خوانندگان و زندگان بخوانند و بنوازند

دعوت الغنی ودعوت المنی … فلما اجاب دعوت القدح
وقلت لایام شرخ الشباب … فهذا اوان الفرح
اذا بلغ المرء اماله … فلیس له بعدها مقترح

بامدادان عضد الدوله فرمود تا او را گرفته و بکشتندش

لبعضهم
فساغ لی الشراب وکنت قبلا … اکاد اغص بالماء الفرات

از ابو تمام طائی است
صلی به رشدی واثرت به یدی … وفاض به ثمدی واوری به زندی

عبد الله بن محمد گفته
بشری فقد انجز الاقبال ما وعدا … وکوکب المجد فی افق العلی صعدا

و دیگری گفته
الیوم انجزت الامال ما وعدت … وادرکت المجد اقصی ما تمناه

لبعضهم
فقلت للنفس جدی الان واجتهدی … وساعدینی فهذا ما تمنیت

از بهاء زهیر است
خاف الرسول من الملامه … فلکی یبعدی عن امامه
وابی یبرح بالحدیث … برامة سقیا لرامه
ففهمت منه اشارة … بعث الحبیب بها علامه
وطربت حتی خلتنی … نشوان تلعب فی المدامه
لبشرای هذا الیوم قد … قامت علی الواشی قیامه
خذ یا رسول حشاشتی … نلت السعادة والسلامه
واعد حدیثک انه … لالذ من سجع الحمامه
یا من یریدنی الهوان … ومن ارید له الکرامه
مولای سلطان الملاح … ولیس یکشف لی ظلامه

مولوی
سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز … مرغ دلم رسته پریدن گرفت باز

سعدی
بخت پیروز که با من بخصومت میبود … بامدادان ز در من درشتی کرد باز آمد

مولوی
هزاران قرن میباید که این دولت بپیش آید … کجا یابم دگر بارش کجا این بار بگریزم

دیگری گوید شبیه از حافظ باشد
بختم آورد بعید خون جگر تا امد دوست … مژده ای بیم خزان ای دیده که یام بسر

حافظ
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست … بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
لله الحمد هر آن نقش که خاطر میخواست … آمد اندر پس پرده تقدیر پدید
شکفت ساحت شادی درون دل و جان … وزید باد طرب در هوای ساحت جان
آن رفت که در تعبیه دور فلک بود … زین پس همه شادی و طرب روی نماید

سعدی
زمانه بر سر آن است کز خطا گردد … که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه

مولوی
تشنه اندر نشوی جوی آب در … دید اندر جوی خود شمس و قمر
آن علف کش نشوی ویرانه شد … بی خبر بر گنج ناگه برزد

امیر معزی
بشان خضر رسیدم کنون به آب حیات … اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر

گویا حافظ گفته باشد
آن عهد شد که چون گل رعنا بخون دل … رخسار لعل ما ز بیدلی زرد و رنگ بود
اکنون دهان چو گل بشکر خنده باز کرد … از آنکه همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

سعدی
امروز مبارک است فالم … کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را … کاخر بمراد او بالم

حافظ
بادم خیست ز بدعهدی ایام هنوز … قصه غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب … گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود … حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

مولوی
دم شتر رز مستانی شترنگ ابد نی … پی این بود میدانی که عالم را نخنداند

حافظ
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا … بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت … با جام می بکام دل دوستان شدم

شاه شجاع
هیچ کار جهان روی دل نیاوردم … که آسمان … دولت بروی من نگشاد

خزارزی شاعر گوید

تقشع غیم الهجر عن قمر الحب / واشرق نور الصبح عن ظلمة العتب
وهبت نسیم للعتاب بروضة / فنفس عما فی القلوب من الکرب
وجاء لسان الاعتذار محققا / فوافقه حسن القبول من القلب
وکان له ذنب ولکن عتابه / شفی علتی حتی تبرأت بالذنب

از ابو الطیب متنبی است در امتنان بغیر اهل خود

الم یک بیننا بلد بعید / فصیّر طوله عرض النجاد
فلما جئته اعلی محلی / واجلسنی علی السبع الشداد
تهلل قبل تسلیمی علیه / والقی ماله قبل الوساد

وهم او گوید

ازالت بک الایام عتبی کانما / بنوها لها ذنب وانت لها عذر

از معقر بن اوس است در باره حلیف بنی نمیر بن عامر

وحلت سلیمی فی هضاب وایکة / فلیس علیها یوم ذلک قادر
فالقت عصاها واستقرت بها النوی / کما قر عینا بالایاب المسافر

لبعضهم

ان دهرا یلف شملی بسعدی / لزمان یهم بالاحسان

وقال الآخر

اذا ظفرت من الدنیا بقربهم / فکل ذنب جناه الدهر مغفور

حافظ

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بیا بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

وله ایضا

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

نظامی

گفت این چه بهار جود گویی / کاورد صبا عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است
بویی است عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
چون من شده ام ببوی او مست / می را نتوان گرفت بر دست

مولوی

چو آفتاب تو نیم رخم بود عجوز / فکنده غلغل شادی میانه گلزار

حافظ

عزیز که از خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

سعدی

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی / چشم بد دور که بس تر و تهی بالا شد

حافظ

(صبا وقت سحر بویی ز زلف یار میآورد / دل دیوانه ما را ز نو در کار میآورد
(فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم او خورشید در دیوار میآورد

عز الدین

صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار / شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

لبعضهم

بار بانات چه حاجت که زیارت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

دیگری گفته

ساقی بیا که گردش دوران بکام شد / بازم نصیب دولت دیدار جام شد
آهو وشی که وحشت ما داشت سالها / ما را چو صید غمزه خود دید رام شد

لبعضهم

المنة لله که اگر رنج کشیدیم / دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

وقال الآخر

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید / وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

وقال الآخر

غره غرای بخت طلعت زهرا نور / چهره جشنای ملک جلوه رعنا فزود

و دیگری گفته

کلاه گوشه خورشید چون نمود از دور / ستارگان همه از سر فرو نهند کلاه

وقال الآخر

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

نظامی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / جواب چشم خود غلطیده در خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / کلیدش داد بر در آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار

[illegible]

ألم يك بيننا [illegible] — [illegible] القتاد

[illegible] — واحبس على السبع الشداد

[illegible] — [illegible] قبل الوساد

إذا ألت [illegible] الايام حتى كأنما — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

١٩.

١٩٥

[illegible]

شبستری در صفت محبوب گفته

ز چشمش اوست دلها مست و مخمور | ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار
بشوخی جان دهد در آب و در خاک | بدم دادن زند آتش در افلاک
ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت
بغمزه چشم او دل میرباید | بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش جویی کناری | مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد | ببوسه هر زمان جان مینوازد
چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند
حدیث زلف جانان بس دراز است | چه شاید گفت از آن کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین | مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کژی بر راستی زو گشت غالب | وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل | همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را بر فشاند | بعالم در یکی کافر نماند
و گر بگذاردش پیوسته ساکن | نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او | بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود | که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد | ز دست خویشتن بر روی گره زد
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد | بسی بازیچه های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر | که داد از بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمیگردد زمانی
رخش خطی کشید اندر نکویی | که از ما نیست بیرون خوبرویی
ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
نگر رخسار او سبع المثانی است | که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر علمی از او باز | هزاران بحر علم از عالم راز

لمؤلفه

(وبيض بالحاظ العيون كانما | هززن سيوفا واستللن خناجرا)
(تصدين لي يوما بمنعرج اللوى | فغادرن قلبي بالتصبر غادرا)
(سفرن بدورا وانتقبن اهلة | ومسن غصونا والتفتن جآذرا)
(واطلعن في الاجياد بالدر انجما | جعلن لحبات القلوب ضرائرا)

للصلاح الصفدي

باسياف الجفون قتلت نفسا | مبرأة عن الشكوى زكية
فما اقوى جفونك وهي مرضى | واقدرها على قتل البرية

لمهلهل بن يموت

(جلت محاسنه عن كل تشبيه | وجل عن واصف في الحسن يحكيه)
انظر اليه وسبحن من صفاته | سبحان خالقه سبحان باريه
النرجس الغض والورد الجني له | والاقحوان النضير الغض في فيه
دعا بالحاظه قلبي الى عطب | فجاءه مسرعا طوعا يلبيه
مثل الفراشة تاتي اذ ترى لهبا | الى السراج فتلقي نفسها فيه

لابي الطيب المتنبي

كشفت ثلاث ذوائب من شعرها | في ليلة فارت ليالي اربعا
واستقبلت قمر السماء بوجهها | فارتني القمرين في وقت معا

لابن الفارض المصري رحمه الله وفيه لطائف عرفاني وذوقي

(ما بين معترك الاحداق والمهج | انا القتيل بلا اثم ولا حرج)
(ودعت قبل الهوى روحي لما نظرت | عيناي من حسن ذاك المنظر البهج)
(تبارك الله ما احلى شمائله | فكم اماتت واحيت فيه من مهج)
من لي باتلاف روحي في هوى رشا | حلو الشمائل بالارواح ممتزج
من مات فيه غراما عاش مرتقيا | ما بين اهل الهوى في ارفع الدرج
(محجب لو سرى في مثل طرته | اغنته غرته الغرا عن السرج)
وان ضللت بليل من ذوائبه | اهدى لعيني الهدى صبح من البلج
وان تنفس قال المسك معترفا | لعارفي طيبه من نشره الارج

قال الله تعالى وحور عين كامثال اللؤلؤ المكنون   وقال تعالى كانهن الياقوت والمرجان
وقال تعالى فلما رأينه اكبرنه وقطعن ايديهن
وقال تعالى اذا رأيتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا
وفي الحديث ان الله جميل يحب الجمال

ایضاً للعنبری

بران رخ نقطه خالش بسیط است | که اصل مرکز دور محیط است
از آن خال دل پر خون تباه است | که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست | کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
مدانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا
اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا می‌باشد از وی مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است | گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است | گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است | گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
پس از زهد و ورع گردد گریزان | شراب و شمع و شاهد را طلبکار

و بین الخد والشفتین خال | کزنجی اتی روضاً صباحا
تحیر فی الریاض فلیس یدری | ایجنی الورد ام یجنی الاقاحا

لعلی افندی
ادری من صدغک المعوج دالا | ولکن نقطت من مسک خالک
فاصبح دالها بالنقط ذالا | فها انا هالک من اجل ذلک

ابن الوشیق
حسن الخال کانما منه بین الخد والجید رقة وجلالا
رام تقبیله اختلاساً ولکن | خاف من سیف لحظه فتحامی

للصلاح الصفدی
افدی حبیبا له فی کل جارحة | منی جراح لسیف اللحظ والمقل
تقول وجنته من تحت شامته | لی اسوة بانحطاط الشمس عن زحل

للشاب الاندلسی
الوامی علی کلفی بحبی | فتی من حبه ارجو سراحا
و بین الخد والشفتین خال | کزنجی اتی روضاً صباحا
تحیر فی جناه فلیس یدری | ایجنی الورد ام یجنی الاقاحا

لابن جابر
محیط باشکال الملاحة وجهه | کان به اقلیدساً یتحدث
فعارضه خط استواء وخاله | به نقطة والشکل شکل مثلث

لغیره
(قلت هذا راح یا حی شفة المحبوب خال | قلبی یا حمیا دار تحی یابلی)

وما احسن قول بعضهم
کان خده به مثقال من ذهب | نحقق العصر فی الوزن واحتاطا
فخف احدیهما عن وزن صاحبه | فزاده من فتیت المسک قیراطا

چنین گوید حسن جابری بهترین ماحش محبوب جمال خفت است
چنانچه شاعر گوید
ومقرطق نفثات سحر لحاظه | اعیین کل منجم و طبیب
اخلاقه یطمعن فیه وصونه | یغنیه عن مستخط ورقیب

وما الطف قول ابراهیم بن عبد الرحمن الفقیه الدمشقی
ان الغزال الذی فی طرفه حور | فی مرشفیه سلاف الراح والحبیب
حارت لرؤیته الابصار حین بدا | غصن الجمال حلاه اللطف والادب
ما مال من هیف منا قامته | الا علیه فؤاد الصب یضطرب
دارت الیه قلوب العالمین فما | قلب لغیر هواه الیوم ینقلب

(ابوالحسین سهل بن سلیمان در مجلس به رامشت چون بود داد دسته طبق گل بحضرت سلطان آورد
باد فرمود شعری بگو به بدیهه این رباعی گفت
همواره رخ نگار ما دولت رنگ گل | زانرو رخ نگار نیکوست رنگ گل
ما را رخ دوست با چراغ دوست رنگ گل | زیرا گل چشم ما رخ او دست رنگ گل
شاه فرمود دهانش را پر از زر کردند)

(در صفت الملوک پیش سلطان محمود غزنوی با سخن ان شعرا گفت شعری میخواهم که مناسبتی با چشم ترک
داشته باشد همه درمانده و ابن ... فی بدیهه گفت
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست | بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذری هست | کز تیر بتر سد همه کس خاصه ز مست)

مولانا حافظ حلوائی
ز شیر بخش و صحبت چو دای شیر باشد | چه شیر که حور ز رضوان ز تو خوبتر نباشد
دل ما دور عقیقت نگر که جان بر امید | شر با و خاک کویت نگر که شیر غاشه
قدیمی بخشی از حد به جمال هر زمانه | لبت ان چنان بوسم که قوام خبر نباشد

(خوش ... است | ز نرگسان ... ابرو کشت | باید ز جان گذشت چو تیر نگاه گذشت)

في مكس المحبوب

و ابراهیم راعی دمشقی گفته
بدیع جمال اکحل الغنج قده | لقد تاه فی ذاک الجمال وعربدا
لئن ضل قلبی فی دجی لیل شعره | فمن وجهه قد لاح نور لما هدی

و از ابراهیم سوسی است
لله ظبی حشا بالسحر مقلته | فکم جلیت به استار من حجب
فی فیه عین وعین فیه جوهرة | من الحیوة و برق للمنی و صبا

حرماه ... قادر در زمانه بوده که شعراء ... اشعار گفته اند و ... در ... بیان بوده
فذوالرمة قدکم | تمام الحج ان تقف المطایا | علی خرقاء واضعة اللثام
و خرقاء لا تزداد الا ملاحة | ولو عمرت تعمیر نوح وجلت

نظامی
چه خوش نازی است ناز خوبرویان | ز دیده رانده و در دیده جویان
بچشمی خیره کردن که برخیز | بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بچشمی ناز بی اندازه کردن | بدیگر چشم عهدی تازه کردن
عنانش گرچه ... | عقیقش تیغ خورشید در جنگ
دو شکر چون عقیق اب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش اب از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس بیمار خیزش
پری دختی پری را بنده ارای | بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین | دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
بمرواریدهای دندانهای چون نور | صدف را آب دندان داده از دور
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دل را کند تیز | لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
دو گوی غبغبش سیمی است از سیم | که گردان تیغ سیمین را بدو نیم
حدیثی و هزاران شوب دلبند | لبی و صد هزاران بوسه چون قند
بره بازو چو نور چهاری | سر گیسو چو مشکین نو بهاری
(جوانی بین از نور افزیده | جهانی دیده اما نور دیده)
شکر خنده چه یا چشمی دلیری | بنهاد آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوز نش بره آملی در حجاب است | هنوزش برگ نیلوفر در آب است
تمنداش را ز رزین نعل با جبا | ز شیرینی لبانش لعل بی جان
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق شراب اندخته است | فلک بر ماه مرواریدی بست
بچشمی ناز بی اندازه میکرد | بدیگر چشم عذری تازه میکرد
وز آن لبی بر عقیق الماس میداشت | ز مرتد را با فنی پاس میداشت

(نوشته اند ابن خیاط دمشقی به باغی در ب ... دلارامش سر نهاده و دست خفته
نگاری ... تا نگردد کشت چون شمع را ز لوحی چهره ابن خیاط اورده
شراره از آن بر رخ رابن خیاط افتاده و صورتش سوخته ابن خیاط این اشعار را
خطاب بمعشوق بدیهه گفته
یا محرقاً بالنار وجه محبه | مهلا فان مدامعی تطفیه
احرق بها جسدی وکل جوارحی | واحذر علی قلبی فانک فیه)
افدا اه فی مقلتیه ولونه | فی وجنتیه وطعمه فی فیه
قمر لو ابصره ابن مریم لادعی | فیه کما ادعت النصاری فیه
ولو استضا موسی بنور جماله | ما کان التی قومه فی تیه
فکانه فی الحسن صورة یوسف | وکانی فی الحزن وجه ابیه

لبعضهم
یرضی ویغضب ما احلی تدلله | وکل ما یفعل المحبوب محبوب

لابی نواس
قمر لولا ملاحته | خلت الدنیا من الفتن

لابی الطیب
لم تلق هذا الوجه شمس نهارنا | الا بوجه لیس فیه حیاء

صادق قارب
بجمع که در آید نگار با زار مرغ | گر افتاب بر آید حضورش بجمل است

لبعضهم
الورد یقطف من وجناته | والظبی ینفر من لحظاته

وله ایضا در دیدار فرهاد شیرین را

بشیرین خندههای شکرین ساز   در آمد شکر شیرین بآواز
ز بس کز دامن لب شکر افشاند   شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود   که در گفتن لبی شیرین زبان بود
که ای شیرین چه گویم هرچه خواهی   بآوازش سخن گفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی   نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت این سخن فرهاد در گوش   ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شیرین دید از او آرام رفته   دلی دارد چو مرغ از دام رفته
سخنها را شنیدن میتوانست   و لیکن فهم کردن می‌ندانست
هم از راه سخن شد چاره سازش   بدان دانه بدام آورد بازش
زبانش کرد پاسخ را فرامشت   نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وله ایضا

برون آمد چه گویم نوبهاری   ز زیبائی چو بتخانهٔ نگاری
روان شد زلف آن پرخواب گشته   چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری   چو مرغی بود در چابک سواری
ز عکس روی آن خورشید رخشان   ز لعل آن سنگ شد چون بدخشان

وله ایضا در هنگام فرار کردن از خسرو

بگفت این و چو تیر از جای برخاست   جبین را گره کرد و فرق آراست
بخدمت شد وز اطراف بر اندیش   جهان پر شد ز غالیهای قندش
بر آن آئین که خوبان را بود دست   ز نخدان تنگ و زلفی...
جمال خویش را در خز و خارا   بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش   گهی میزد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود   گره میبست و بر برگ میسود
بزیور راست کردن در اندیشه   که با شیر بر سر شیر بیشه
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال   ز نیکو کرد زنجیر بان حال
زلیخوا گه کمر میکرد و گه تاج   بدان تاج و کمر شد گشت محتاج
شقایق نقش او بر گردن ماه   کمند انداختن بر گردن شاه
ز شوخی بست بر شکر دو حلقه   ز خورشید آسمان را کرد حلقه
در آن پیچش که زلفش آب میداد   سر زلفش شاه را تاب میداد

لابن الفارض

فادر لحاظك في محاسن وجهه   تلقى جميع الحسن فيه مصوّرا
لو ان كل الحسن يكمل صورة   ورآه كان مهللا ومكبّرا

وله ايضا

وشكت بضاضة خده من ورده   وحكت فظاظة قلبه الفولاذا

لبعضهم

واذا رنا متمايلا في عالج   سجدت له غزلانه وخضوعه

للصفي الحلي

قيل ان العقيق قد يبطل السحر   بتخبيه لسر خفي
واري مقلتيك تنفث سحرا   وعلى فيك خاتم من عقيق

لبعضهم

فضل العيون على السيوف لانها   قتلت ولم تبرح من الاجفان

عبد الملک وزیر الب ارسلان سلجوقی در باره کنیزکی که بالای سر وزیر نی پاره را با کارد میبرید گفته

انا مشغوف بحبه وهو مشغوف بلعبه
صانه الله فما اكثر اعجابي بعجبه
لو اراد الله خيرا وصلاحا لمحبه
نقلت رقة خديه الى قسوة قلبه

لبعضهم

كانما خدهم من راح وجنتهم   صاح وناظرهم من سحرهم ثمل

نظامی

بگیسوی رسن وار از پس پشت   چو افعی هر که را دید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی   بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن سلطان همی مرد   رسن در گردنش با خود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام   ز شه آرام شد چون شد دلارام
بسی جهد آوردش بجان خویش سوگند   که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست از رنگ آن لؤلؤ همی سخت   بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن   نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند مست   عجب جست آمد از معشوقه در دست

وله ایضا جمالت چون جوانی دل نوازد   کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز ار آینه بر دست یابی   ز عشق خود دل خود دست یابی

وله ایضا در وصف خسرو

برون آمد ز گردون صبح پوشش   چو پیدا شد از آن گلخانه گلشن
خدنگی رشته از زرین خدنگش   که نقش آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر سینه دوش   کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   تذرو زیر گل رقاص گشته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پا افتاد و شد گیسو ز دست

وله در وصف شیرین

فرو پوشید گلناری پرندی   بر او بر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش   ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از نقد کانی   کشیده بر پرند ارغوانی
سر اغوشی بر آموده بگوهر   برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان   فرو آویخت از ماه درفشان
بر این طاوس کرداری همایش   روان شد چون تذروی در هوایش
ز عشوه دلبری در سر گرفته   نیازی دیده و نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان

لابن الوردي

كيف انسى جميل شعر حبيبي   وهو كان الشفيع في لديه
شعر الشعر انه رام قتلي   فرمى نفسه على قدميه

لبعضهم

مهفهف القد هضيم الحشا   يكاد ينقد من اللين
كانّ في اجفانه ينتضي   سيف علي يوم صفين

للصاحب

غزال له وجه ينال به المنى   يدعى الغرض كل الغرض قبل صدغه
فان هو لم يكشف عقارب صدغه   فقولوا له يمسح بترياق ريقه

لابن سناء الملك

البدر يكمل كل شهر مرة   وسناء وجهك كل يوم كامل
ادمى فيغضب تالي فتجوا   يرضى القتيل وليس يرضى القاتل

التهامي

هي البدر لكن تستتر مدى الدهر   وكان سرار البدر يومين في الشهر
هلالية نيل الاهلة دونها   وكل نفيس العقد دونه ومطلب الدهر
لها سيف طرف لا يزايل جفنه   ولم ار سيفا قط في جفنه يجري
وتقصر ليلي ان المت لانها   صباح وهل لليل بقاء مع الفجر

لبعضهم

لم يطلع البدر الا من تشوقه   اليك حتى يوافي وجهك النضرا
والا تغيب الا عند خجلته   لما رآك فولى عنك واستترا

البحتري

وبمهجتي من لو تبدى وجهه   فضح الشموس المشرقات جبينه

لابن نباته

تذكرت لما ان رايت جبينها   هلال الدجى والشيء بالشيء يذكر

لابن النبيه

احبابنا كالماء الا انها   حلت قلوبا من صفا الجلمد

لبعضهم

وان الذي اهوى له البدر ساجد   الست ترى في وجهه اثر الترب

وسنها
گفت داد گوش گوهر کش جهی لعل … که مشتبه باد گوهر دانش لعل
بهان صدف از مروارید خوشاب … تعرق فشان خسرو کرد پر آب
چو خسرو دید ماه خرگهی را … چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید چتری نشسته … بهشتی وار در رخش بسته

نظامی از زبان خسرو
بخواب نرگس جادوش سوگند … که غمزه اش کرد جادو را زبان بند
بدود افکن پریشان زلف سرکش … که چون دود افکند در من بر آتش
بیانگ زیورش کز شور خلخال … در آرد زاهد صد ساله در حال
بمروارید دو دوار جهد مش … بمروارید شیرین کار شهد مش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج … بعقدا مودنش بر تخته عاج
بنازش کز خیانت دید یاد است … بعندرش کان بسی خوشتر زناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده … مثالی رادو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون بر جان زند نیش … کند زخمش دل آدرس دل ریش
بچشمش کو عتابم کرد رنجور … بجشمک کردنش کز دور دور
بدان عارض کز او چشم آب گیرد … ز نرمی نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قدش با کمند است … چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افعی آن زلف وان دوش … بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد … بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر … که دارد قفل از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمر بند … بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه … که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه
بطوق غبغبش گوی کم از به … معلق گشته است از افق آبی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز … که تا وی بسته از نار رخ نوروز

ومنها از زبان خسرو
بعند قبای شیفتش در انگشت … که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از سیم روانی آب … چو شیرین تخته شد بر تخت سنجاب
بدان نازک میان شوشه اندام … و فلکش شوشه از نقره خام
بشیرین ساق او گفتن نیارم … که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده بیش است … بدان سوگند کان بر جای خویش است
که گر دستم دهد کام بدستش … میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم … جهان را شاه و او را بنده باشم

عرس تعرس عنده الاقبال … وتنال فیه برکاته الافعال
بدر ترف الیه فی وسط السما … شمس علیها بهجة وجمال

عربیات مولوی قدس سره را هر چند باید جزو اشعار بیاری نگاشت
اما نظر بحرمت آن بزرگوار و جان داشتن اشعار او را بیاق عربی نگارد حسن
یا صغیر السن یا رطب البدن … یا قریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا … دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه … من رای روحین عاشا فی البدن
اقطعوا شملی وان شئتم صلوا … کل شیء منکم عندی حسن

نظامی در حمد خسرو وصف شیرین
(بدون آمد ز طرف لعبت پرده … بنا میزد زهی پر لعبت کرده)
چو سروی کو بود در دامنش نوش … چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
مه و خورشید با خوبیش در دیش … گل از صد بهار مملکت بیش
جهان افروز دلبندی چه دلبند … بخرمنها گل و خروارها قند
بهشتی شربه از جان سرشته … ولی از طبع بر یخ نوشته
بهاری تازه چون گل بر درختان … سزاوار کنار نیکبختان
خجل روی زر ویش مشتری را … چنان کز رقص کبک دری را
ز خالش چشم بد را خواب رفته … چو دید نقش او در تاب رفته
رخ از باغ سیب روحی نیمی … دهان از نقطه موهوم میمی
زگوش و گردنش لؤلؤ حروشان … که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان

شمیش در بها هم سنگ جان بود | ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق ... سنگ درشت | که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته در دود سپندی
بنازی ملک ترکستان دریده | ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته | طبرزد شیرش برابر شیر هشته
سفید و نرم چون قاقم بر و پشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن | ز نازی زلفش از دوشش پریدن
گشاده طاق غبغب تا سر دوش | کشیده طاق ابرو تا بناگوش
کرشمه گر زدی با دل عنان زن | خمار آلوده چشمی کاروان زن
رخ از طرها چو باده گرد میرد | ز دلها چون مفرح ... میرد

رفیع مرزبان فارسی

نگارا نغمه من ... قصد جان دارد | که تیر غمزه پیوسته ز ابرو در کمان دارد
چو سرو سیمین گران دارد روان بخشش ... | غلام آن شکر و جمع که ... گمان دارد
میانش هست ... تفحص کرده ام لیکن | چنان زیبا کمر بندد که پنداری میان دارد
دهان خود ز تنگیش ... تجسس کرده ام آه | چنان شیرین سخن گوید که گوئی او دهان دارد
درای حسن چیزی هست کان خوانند حسن ... | ندانم تا چه چیز است آن ولیکن ... دارد
... میانش را ... | مگر راز ... یاد در میان دارد

[illegible]

نظامی در وصف شکر اسپهانی

چو برداری نقاب از گوشه ماه | برآید با کمان صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام
همه جا همچو ماه آرام گیرد | چو باده با همه کس جام گیرد
چو ... در شهد نوشی | چو زنبور ... حلوا فروشی
... لطف با کس در نیازد | که آن گستاخ ... بنازد
کسی کو راستی گیرد در آغوش | نگردد آن ... فراموش
ملک در گرفت آن دلنوازی | اساسی نو نهاد از عشقبازی
فرس ... بر شیرین دواند | به ترکی غارت از ترکان ستاند
... شیرینی قندی بقندی | گره بر مشکل بندی ببندی
بگو هر پایه گوهر شود خورد | به دریا آب دریا را ... زد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

فی محاسن المحبوب

نظامی در وصف لیلی

سر دفتر آیت نکوئی | شاهنشه ... نکوئی
فهرست جمال هفت پرگار | از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی | رنج دل سرو بوستانی
پیرایه ده پرند پوشان | سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون | زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود | وانگشت کش ولایتی بود
سرو سهیش کشیده و تر شد | سیلی ز رطبش رسیده و تر شد
از جادوئی که در نظر داشت | صد ملک بچشم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی | بر تازی و ترک ترکتازی
از آهوی چشم نافه دارش | هم نافه آهوان شکارش
در حلقه زلف وقت شبگیر | بر گردن شیر بسته زنجیر
لعلش چو حدیث در شکر کرد | بر تنگ شکر فروش ... کرد
چاه زنخش نه سر گشاده | صد دل به غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده بر چاه | تا هر که فتد برآرد آن ماه

وله ایضاً

در فصل گلی چنین همایون | لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده | گل را ز بنفشه تاب داده
از خویش بتان آن قبیله | گردش چو بهار ... طویله
در حلقه آن بتان چون حور | میرفت چنانکه ...
تا سبزه باغ را ببینند | در سایه سبزه گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد | با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب | از چهره کند گل شکر آب
از نافه غنچه باج خواهد | وز ملک چمن خراج خواهد
گل بر سر سرو دسته دسته | بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر | پیچیده چو حلقهای زنجیر

وله

روئی که چنین جمال دارد | خون همه کس حلال دارد
سلطان رخش بچتر مشکین | هم ملک حبش گرفته هم چین
آهو چشمی که چشم آهوش | ... بشیر خواب خرگوش
شش در ز ... | ... سرین ...
جاسوس ... | آشوب جهان و شور آفاق
شوخی ... | خوبان طراز را طرازی
... | ... که مسیح ...

ولہ

چون سهی بوستہ تیز بازار   شکر شکن و طبرزد ازار

هم طارم آفتاب رویش   هم قافلہ عبیر بویش

شب باخم زلف او ندیمی   صبح از سر کوی او نسیمی

لیلی کہ چراغ دلبران بود   ربع خود و گنج دیگران بود

گنجی کہ کشیده بود ماری   از حلقہ گرد او حصاری

میزیست دران شکنج تنگ   چون دانہ لعل در دل سنگ

گرچہ گهر گران بها بود   چون مه بدهان اژدها بود

وله

دیوانہ منم برای و تدبیر   در گردن تو چراست زنجیر

زلف تو ندیم هر چہ دل دوخت   این پرده دری ورا کہ آموخت

چنین گوید بنده مؤلف حسن الجابری کہ سزاوار نبود در باب محاسن محبوب اوصاف

شعرا فزاید کہ مصنفت رقم و مطرح اربستہ اند بکلام خود بزعشق از دور رو

در رقص درادات ان قصورست اما چون در این دور فرخ باید غالبا بکمال سیده

نوشتم

فاقانی بیت در قطعہ در وزیر منسوبه و چون غزل و تشبیب و تغزل باشد هوا

کرد قشقی فلک چاک زند هر قشقش   هر شروه قواره زهره کند تب حری

زهره ز رشک خون دل قدحی بخورد   چون شروه خنش کند بانگ چرخ شریا

منوچهری

دلم ای دوست تو دانم که هوای تو کند   لب من خدمت خاک کف پای تو کند

زهره شاگردی ان شانه زلف تو کند   مشتری بنده گی بند قبای تو کند

هر دعا کردی جانا کہ چنین خوب شدی   تا چه تو چاکر تو نیز دعای تو کند

سنائی

ز چرخ زهره نزیاده برآمد زیر   ز کوه کبک بیاکت اوه بیاده

سعدی

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی   بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

نظامی از بهت گنبد وصف نکارین مطرب نیز بوده

فتنہ نامی هزار فتنہ در او   فتنہ شاه و شاه فتنہ براو

تازه رویی چو نو بهار بهشت   خوش خرامی چو باد بر سر کشت

با همه نیکوئی سرود سرای   رودسازی برقص چابک پای

نالہ چون برنوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد

ماه را انگشت راند بر تقویم   غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید   نازرا بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد   لاله را قد خیزرانی داد

در برامو د سرو سیمین را   بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر تیم   کرد چون سیب دانشان دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه کہ تحسین بود ز تختہ عاج   ناگزیرش بود ز طوق و ز تاج

رنگی زلف و خال هندو رنگ   هر دو بر یکطرف ز تاب زرنگ

شبه خال بر عقیق لبش   مهر رنگین نهاده بر طبقش

فرقش از دانہ های در خوشاب   بستہ گرد مه از ستاره نقاب

گو هر گوش گوهر آدیزش   کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری   بستہ چون برگ گل کافوری

دست و پا در نیاز علاقہ زر   گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

لابن الظافر الاندلسی

هو مثل الغزال وجهاً وجیداً   ومثال التمثال ذهناً وقداً

وغزال کالبدر وجهاً وحسناً   البان قداً والخمرة الصرف ریقاً

مطمع العیون ردفاً ثقیلا   وحشاً ناحلا وقداً رشیقاً

ان تثنی سمعت داود اولاح   تاملت یوسف الصدیقا

واذا قابل السراج رأینا   منه بدراً یقابل العیوقا

والمعنی بعد المغنی ابن الرشیق

یا من یمر ولا تمر به القلوب من الفرق

بعمامة من خده او خلة منها استرق

فاذا بدا واذا انثنی واذا شدا واذا نطق

شغل الخواطر والجوانح والمسامع والحدق

لابن الخاجة الاندلسی

ومهفهف طاوی الحشا   خنث المعاطف والنظر

ملأ العیون بصورة   تلیت محاسنها سور

فاذا رنا واذا مشی   واذا شدا واذا سفر

فضح الغزالة والغمامة   والحمامة والقمر

وقال غیره

ورا اقص مثل غصن البان قامته   تکاد تذهب روحی فی تثنیه

لا یستقر له فی رقصه قدم   کانما نار قلبی تحت رجلیه

فی محاسن المحبوب

نظامی   لب چو برگ گلی که بر بیاد شکر   برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفتہ بود   فتنہ در خواب او نهفتہ بود

عکس رویش بزیر زلف بتاب   چون حمل زیر برج عقاب

خال از زلف عنبر افشانش   حبشی از خال نامسلمانش

با چنان زلف و خال دیده فریب   هیچ دل را نبود جای شکیب

تنگ شکر ز تنگی شکرش   تنگدل تر ز حلقہ کمرش

انگبین ز حال غبغب او   رطبی ناگزیده کس لب او

لقطب الدین علامة الشیرازی

تثنی طلاوة وجهه عن وده   فیکاد یلقی النجح قبل لقائه

وضیاء وجه لو تامله امرؤ   صادی الجوانح لارتوی من مائه

لصریع الغوانی

نبارز ابطال الوغی فنقتلهم   وتقتلنا فی السلم لحظ الکواعب

ولیست سهام الحرب تغنی نفوسنا   ولکن سهاما فوقت فی الحواجب

للمطوی

اهاب الریم ادعجه   واضرب هامة الاسد

ویجرحنی مقلته   ویثنیه السیف عن جسدی

نظامی در اسکندر نامه

جمالی چو در برج نوز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب

جبینی چو آیینہ با لابلند   باو وکمانکش بگیسو کمند

چو سروی کہ بید الکند در چمن   دو گیسو بنفشہ بعارض سمن

هم آشوب دیده هم آشوب دل   ز دل رفتہ پای جهانی بگل

چو بر خواندی افسونی ان دلفریب   ز دل هوش بردی ز جان ناشکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود   چو هاروت صد جیش دل داده بود

رخش برشکفتہ گل انجمن   بنفشہ بگیسوان گل بسته

کشیده کمند از خلقه مشک ناب   برش کرده در گردن آفتاب

شکر کرده پیدا در بادام   برده شکایه بر چشمه آفتاب

بهر خنده کز لب برانگیختہ   نمک بر دل خستگان ریختہ

برو مشعبی کاب از او چکید   براتش بر آب معلق کشید

بلورین تن و مار قی پشت او   بجگل دم قاقم انگشت او

از ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر   بتیر و کمان کرد صد دل اسیر

هزار افرین بر جان دایه   کہ پرورد از آن سان گرانمایه

بچه کی ایکی بی نغز و مشک اده   چو هر عزیزش بد مشت اده

بهر نا وک غمزه کاندختی   شکاری بزر و جانباختی

لبی و چه لب شور بازارها   ورا و قند و شکر بخروارها

نظامی   عقل شده شیفتہ روی تو   سلسلہ شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بنده   صبح ز خورشید رخت خنده

تشبیب عبد الرحمن بن حسان باخت معاویه وقال

هی زهراء مثل لؤلؤة الغواص   میزت من جوهر مکنون

واذا ما نسبتها لم تجدها   فی سناء من المکارم دون

ثم خاصرتها الی القبة الخضراء   تمشی فی مرمر مسنون

خاصرتها ای اخذت بخصرها واخذت بخصری

قبة من مراجل ضربوها   عند برد الشتاء فی قیطون

وقیطون ان الاشراد الیه ویصل

فلما سمع الیزید دخل علی المعویه وقال اقتل عبد الرحمن الذی

تشبب بعمتی فاجابه معویه بجواب یشیر انه ریحان یبکیه اخته

اهل الارض کلهم وامر لعبد الرحمن بجائزة سنیة

وروی ان عبد الرحمن تشبب برملة بنت المعویه وقال فیها

رمل هل تذکرین یوم غزال   اذ قطعنا مسیرنا بالتمنی

اذ تقولین عمرک الله هل شیء   وان جل سوف یسلیک عنی

فبلغ الابیات بالیزید فغاظه وهم بقتله فمنعه المعاویه وقال

ما ضرنا ان یشبب بنسائنا وامر لعبد الرحمن بجائزة سنیة

تشبب زبیر بن العوام را هم دختری بود نام بوده کہ خالد بن یزید عبید الله از او گفتہ

تجول خلاخیل النساء ولا اری   لرملة خلخالا یجول ولا قلبا

احب بنی العوام طرا بحبها   ومن اجلها احببت اخوالها کلبا

فان تسلمی نسلم وان تتنصری   نحط رجال بین اعینهم صلبا

حافظ

بیا خیم دل دیوانه و مندانستم که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

سعدی علیه الرحمه

خوبان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند کارام جان و مونس دل نور دیده‌اند
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
بیدادم اهوان تتارند مشک بیز لیکن بزیر لب به جلوی چو [illegible]
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
دشت که انسیب [illegible] این گروه کی در رسند که میوه اول رسیده‌اند
این نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند وین خط‌های سبز چه شیرین کشیده‌اند
بر ابتوای قامتشان گوئی ابروان بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
[illegible] [illegible]

حافظ

(لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است از پی دیدن او دادن جان کار من است)
(شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز هر که دل بردن او دید و در انکار من است)

سعدی

ای مشتی کز آل ادبی دیده‌ها بدوز کاینان دل بدون مردم بفتنه
یا بر رقعی بچشم تأمل فرو گذار یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

خاقانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم افعی تو دام دیو مهره تو هم رهم
در حلقه روی تو حجله زنگی عروس در پی جزع تو گره بسته [illegible]
مریم آبستن است لعل تو از بوسه‌ای تا بجهد ای شود عیسی تو [illegible]

مشتری

معرفت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و روی درویش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

انوری

ای از کمال حسن تو جزوی بر آفتاب خلقت کشیده دایره شب بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه لشکر شب است و آنجا که روی تست همه لشکر آفتاب
گر نا شبیه شد زلف تو چرا در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

حافظ

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

ابن حسام

(هر بود دل و دینم بکرشمه دلستانی حسنی نمکین عذاری قمری شکر بیانی)
(بدو جزع سحر سازی بدو لعل حقه بازی بدو لاله دلنوازی بدو نافه جان ستانی)

سعدی

خالست بدان معنبر بکنج بناگوش یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن

(ابن [illegible] الواسع جبلی را آماده گشت جواب گفته)
(کو دل و جان تو [illegible] نگار جابک دلبر بنفشه موی لاله روی [illegible] چشم [illegible])
(بنا شده چون جبین [illegible] همه روش شب تیره گل سوری [illegible])
(بغداد [illegible] لب از باده [illegible])
(وحش [illegible] قد از سرو [illegible])

سعدی

گوید عیان [illegible] دانند که دیوانه چرا [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] در روی تو چون روی در آئینه [illegible]

لابن جابر الاندلسی

سلوا حسن ذاک الخال فی صفحة الخد متی رقموا بالمسک فی ناعم الورد
وقالوا ان ذاک الثغر فی ذلک اللمی متی کان شأن الدر یوجد فی الشهد
ومن هز غصن القد منها لفتنتی واودعه رمانتی ذلک النهد
ومن منع القضب الّذان توسطا الی ان اعرن الحسن من ذلک القد
قناة تحت القلب منی بمقلة لحاربة الغزلان فی سطوة الاسد
تمنیت ان تهدی الی نهودها فقالت رأیت البدر یهدی او یعد
فقلت الرمان یدنی من الجنی فتاهت وقالت بالتواخذ الایدی

لبعضهم

ثغر وخد ونهد واحمرار ید کالطلع والورد والرمان والعنب

لعباس بن احنف

لو قسم الله جزءا من محاسنه فی الناس طرا لتم الحسن فی الناس

لمحمد بن منصور النیسابوری

وقالوا یعیب الشعر فی الماء حیة اذا الشمس لاقته فاتلقه حتفا
فلما التوی صدغاه فی ماء وجهه وقد لسعا قلبی تیقنته صدقا
وما الطف قول ابن ذیلاق فی ملیح [illegible]
ومن عجب ان [illegible] وخداه من هذا الحسن [illegible]
عذارک ریحان وثغرک جوهر وخداک یاقوت [illegible]

من المنسوب الی المجنون

خلقت لاسحاب [illegible] الشمس [illegible] ولکن فی نشا [illegible]

لبعضهم

اضحی یمیز لوجهه قمر الدجی وعلی ابلین لحسنه [illegible]
فاذا ابدا فکانما هو یوسف واذا شدا فکانه داود

لابی زکریا یحیی الخطیب التبریزی

وقلت للبدر [illegible] تعرف ذا الفتی فقال نعم هذا اخی وشقیقی

للشهاب التلعفری

لک ثغر کلؤلؤ فی عقیق وزضاب کالشهد او کالرحیق
وجفون لم یمتشق سیفها الا لمغرم [illegible]
[illegible] الحسن جلیل [illegible]
وتفردت بالجمال الذی [illegible]
بالمحاظ التی [illegible]
لو تثنی [illegible]
[illegible]

(عشقی خان هندی
عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده است مجو مستی کز شرمش از می در شراب افتاده است)

حافظ علیه الرحمه

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست هیچ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

سن [illegible] رحمه الله

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی ای دل جهانی همه در کار کشیدی
بر ماه ز پرگار کشیدی خط مشکین دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
هر دل که تو را دیدست چو دیوانه عشق در سلسله زلف گره‌وار کشیدی
[illegible] در سلسله زلف چو زنار کشیدی
بس زاهد و عابد که بر آن [illegible] از صومعه در خانه خمار کشیدی
هر دل که ترا [illegible] کشیدی

سعدی

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

حافظ

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است کآب حیات میخورد از جویبار حسن

وحشی

مجنون گفت روزی عیب‌جویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و او پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب بینی و دندان کز چون است دل مجنون ز شکرخنده خون است
مزاج عشق بس مشکل پسند است قبول عشق بر مطلق بلند است

ابو منصور شیرازی

ز خط عذار تو بر ماه گرد دعوی حسن قضا نشینه [illegible] نوشت بخط الهی
بجا ب زلف تو گفتم که دل تو را دادم جواب گفت [illegible] وگفت حاشا
گرفتمش که چندم [illegible] خط تو گفت که بگذار [illegible]

سعدی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

لحسام الدولة بن [illegible]

عذار الم قابلت به بدایع کنا لها فی عمی
ولولم یجن [illegible] الظلام لم یستبن کوکب فی السما

لابی جعفر الالبیری

ومورد الوجنات دب عذاره فکانه خط علی القرطاس
لما رأیت عذاره مستعجلا قد رام یجنی الورد منه بآس
انشدته یا آس یا بن خلاه مانی وقوفک ساعة من باس

للسان الدین الخطیب

جاء العذار بظل غیر ممدود منتهی الحسن منه غیر محدود
نادیت قلبی اذ لاحت طلایعه یا صبر ایوب هذا درع داود

للصلاح الصفدی

دب العذار فقلت منه لائمی انی اکون عن الغرام بمعزل
وکان ذلک قائمی من معشر لا یسلون عن السواد المقبل

لابن عبد ربه

یا ذا الذی خط العذار بخده خطین هاجا لوعة وبلابلا
ما کنت اقطع ان لحظک صارم حتی حملت من العذار حمائلا

لابی الهلال العسکری

ومهفهف قال الاله لوجهه کن مجمعا للطیبات فکانه
(زعم البنفسج انه کعذاره حسنا فسلوا من قفاه لسانه)

للارجانی

ما کنت اسلو وورد الخد منفرد فکیف اسلو وحول الورد ریحان

لغیره

بدا علی خده عذار فی مثله یعذر الکئیب
لما اراق الدماء منه بدت علی خده الذنوب

لبدر الدین بن حبیب

عیناه قد شهدت بانی مخطئ واتت بخط عذاره تذکارا
یا حاکم الحب اتئد فی قتلتی فالخط زور والشهود سکاری

وقال غیره

یا صاح قد حضر المدام ومنیتی وحظیت بعد الهجر بالایناس
وکسا العذار الخد حسنا فاسقنی واجعل حدیثک کله فی الآس

وما احسن قول

برد وجهی وجسمی ذلک العارض الذی غدا مسکه فوق السوالف [illegible]
فدع خده انی اجتن من الهوی فاظهر لی قبل الجنون السلاسلا

وقال غیره

بدا لیل العذار فقلت قلبی وقلت سلوت اذ طلع العذار
فاشرق صبح غرته [illegible] [illegible] النهار

میرحاج توفی

بروییت چو جد معنبر بلرزد | دل عاشقان تو در بر بلرزد
همی لرزم از چشم مست جادوی تو | که در دشت آهو ز شاهین بلرزد
برخسار آتشی خوردی ز اردی | بهر جانب از تابش آذر بلرزد

ابوالفرج رونی

مه بر سر دی نهاده کاین روی من است | وز مشک زره کشیده کاین موی من است
از غلاله دی گشاده کاین بوی من است | آتش بجهان در زده کاین خوی من است
و بیخ و گیجم هم دیدم در ته او نهفت | اقلیم ختن بیخ [illegible] اینست
از گل طبقی نهاده کاین روی من است | وز مشک خطی کشیده کاین موی من است
صد نافه بباد داده کاین بوی من است | آتش بجهان در زده کاین خوی من است

لابی عبدالله بن عائشه

اذا کنت تهوی خده و هو روضة | به الورد غض والاقاح فلیح
فزد کلفا فیه وفرط صبابة | فقد زید فیه من عذاره بنفسج

لعصمم

وعاذرة نار بجذبه الهجب | ولکن به قلب المحب یعذب
عاقیل صدغیه تعذبه بالهوی | والباح [illegible]

لابی الطیب

فتاة تساوی عقدها وکلامها | ومبسمها الدری فی الحسن والنظم
ونکهتها والمندلی وقرقف | معتقة صهباء فی الریح والطعم

[illegible]

سعدی

[illegible]

امیر خسرو دهلوی

[illegible]

سعدی

[illegible]

حافظ

[illegible]

لابی الطیب

بیضاء یطمع فیما تحت حلتها | وعز ذلک مطلوبا اذا طلبا
کانها الشمس یعیی کف قابضها | شعاعها ویراه الطرف مقتربا

[illegible]

ادیب صابر

[illegible]

سعدی

[illegible]

حافظ

[illegible]

قدسی

[illegible]

سعدی

[illegible]

لابن جابر الاندلسی

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حافظ

[illegible]

شیخ کمال خجندی

[illegible]

سعدی

[illegible]

حافظ

[illegible]

کمال الدین کاشی

در دامن زلف تو چو دو چشم تو کافر | در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت
پیوسته کند زلف تو غارتی گلنار | همواره کند جعد تو قربانی نسترین
آرام روانی بده و یا قوت روان بخش | آشوب جهانی بده و تاروب جهان بین

سعدی

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی | متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

حافظ

بزلف گو که ره و رسم دلبری بگذار | بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
با بهوان نظر شیر آفتاب بگیر | با بروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

نظامی

[illegible]

سعدی

[illegible]

حافظ

[illegible]

جامی

[illegible]

سعدی

[illegible]

حافظ

[illegible]

متنبی

[illegible]

لابی الطیب المتنبی

لعینیک ما یلقی الفؤاد وما لقی | وللحب ما لم یبق منی وما بقی
وما کنت ممن یدخل العشق قلبه | ولکن من یبصر جفونک یعشق

وله ایضا

وشادن روح من یهواه فی یده | سیف الصدود علی اعلی مقلده
ما اهتز منه علی عضو لیبتره | الا اتقاه بترس من تجلده
شمس اذا الشمس لاقته علی فرس | تردد النور فیها من تردده

[illegible]

لدیک الجن

[illegible]

لابی منیر الطرابلسی

[illegible]

سعدیا گفت شیرین میشان کام و دهان — دُر بدریا نفرستی زر بمعدن میبری
مرقع القرین مشهور نسبت به اصفهانی
لطافت تو در آب و هوای این عالم — ندید کس مگر حور در جنان پرورد

سعدی
خدای تا گل آدم سرشت و نقش نگاشت — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نزد عقیده آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانی است — که در نهایت وصفت فرو شدند حزین

حافظ
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش از ناز پرورده
این لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصه خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

آهی جغتائی
گر سرو چو قد تو نشست رفتارش کو — ور غنچه چو لعل تو نشست گفتارش کو
گیرم سر زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان گرفتارش کو

سعدی
من از دست کمانداران ابرو — نمیارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشید است یا رو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
غریبی تحفت مطبوع افتاده است — بترکستان رویش خال هندو
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز حقه ی جادو

حافظ
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش — گفت چشم شیر گیر و غنج آن آهو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای نصیحت گو خدا را رو ببین و ادبین
زره بر عارض مهر از رنگ آن سرو چگل — نافه در خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیله هندو ببین

عنصری
غنود شکفته بر ماه منور — خط و دو زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نو رسته بالین — یکی را لاله خود رودی بستر
ز مشکین جعد زنجیرش نگو ماند — ز عنبر حلقه زلفین چنبر
چه نیکو چهره و قدش چه بینه — سواد از لعبت هر دو عقل مضطر

سعدی
علم الله که شقایق نه بدان رنگ و لطف — نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنه شاهد بیش در دهن شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکرخا بود

حافظ
ستم غمزه فتان دو جادوش و درد جگر — بچنین زلف و رنگ افشان زده و بیزی و دلبندا

شاه قدس سره
روز بگه شیراز پرده برون خواهی کرد — آن روز زمانه را زبون خواهی کرد
یارب چه جگرها است که خون خواهی کرد — گر حسن و جمال از این فزون خواهی کرد

سعدی
دیباچه صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذات است
حافظ
بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی

لابن الفارض
كملت محاسنه فلو اهدى السنا — للبدر عند تمامه لم يخسف
وعلى تفنن واصفيه بحسنه — يفنى الزمان وفيه ما لم يوصف
ولقد صرفت لحبه كلي على — يد حسنه فحمدت حسن تصرفي
فالعين تهوى صورة الحسن التي — روحي بها تصبو الى معنى خفي
اسعد اخي وغن لي بحديثه — وانثر على سمعي حلاه وشنف
لارى بعين السمع شاهد حسنه — معنى فاتحفني بذاك وشرف
صفاتي وجهه ماء الجمال — ومن الحلاوة ريقه السلسال
فقامته وقامتي وعشقي — كمال في كمال في كمال
ومقلته وطرته وحالي — ليال في ليال في ليال
وحاجبه وطلعته وجسمي — هلال في هلال في هلال
فخالي عنده ودمي وعرضي — حلال في حلال في حلال

لسعد الطرق العنبري
غدت سافرا والشمس قد ذر قرنها — فاغشى شعاع الشمس منها سفورها
وقد علمت شمس النهار بانها — اذا ما بدت يوما سيذهب نورها
واحسن منها قول القاضي الفاضل في مملوكه
تراءى ومرآة السماء صقيلة — فاثر منها وجهه صورة لها

لابي فراس الحمداني
وبيض بالحاظ العيون كانما — هززن سيوفا واستللن خناجرا
تصدين لي يوما بمنعرج اللوى — فغادرن قلبي بالتصبر غادرا
سفرن بدورا وانتقبن اهلة — ومسن غصونا والتفتن جآذرا

لابن جابر الاندلسي
صاد قلبي وصله عن صد ودا — وانثنى ليحجب الالآء سودا
فرأيت الصباح في الليل باد — وشهدت الرشا يصيد الاسودا

لابي القاسم الزاهي
فوجهك نزهة الابصار حسنا — وصوتك متعة الاسماع طيبا
رآك حبيبا وغنى عندليبا — ودوح شقايقا ومشى قضيبا

لبعضهم
لله ما صنعت بنا — تلك المحاجر في المعاجر
امضى وارهف في القلوب — من الخناجر في الحناجر

سعدی
وصفت کل ملیح بما یحب و یرضی — محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

تسلیم طرشتی نقل از تذکره میخانه
مکن بحلقه آن زلف تابدار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
بگو شمع پروانه زرد شد کشم که در گیرد — ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت

سعدی
هر خط داره ویرانه تو بر طرف بناگوش — سبزه نشنیدی که بر اید بر گل سوری

حافظ
بوی زلف و رخت میروند و میایند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

مولوی نور الله مضجعه
دیده مردم صورتش جانفزا — جانفزائی دلربائی دلکش
صورتی که یوسف از رویش خجل — دشت از حیرت بدندان زنان

سنائی قدس سره
مسجد ما ن گشت بهر روزگاری — زلف چو دیده وتا شسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب — هیچ زشستن نه بهی کند روی
ریخت بهی آب لب و آب روز — آتش رویش بگنجد ... بوی
و شده بهی ریخت چه باران لب — مطرب و خنده و دریای ...

سعدی
سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملک منظری
عارضش باغی و دهانش غنچه — یا بهشتی و در میانش کوثری

حافظ
تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

عنصری
گل بر رخ تو نشست و چشم من غرقه آب — من تافته و زلف تو پیچیده و تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب — بی خواب من و نرگس تو با خواب

مولوی اناء الله برهانه
قوس ابرو و تیر غمزه دام کیسه — هر چه دارد ... از بهر ...

سعدی
زنجیره از دو ان خندانش — و آتش لعل و آب ...
جامی
... بسیل مان — ... زنخدانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه — ...

حافظ
دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

امیر خسرو دهلوی
سرو دی چو تو در راه چه در بسته باشد — گل چون رخ زیبای تو آراسته باشد
در جنت فردوس سری را نگذارند — کز داغ غلامی تو اش سینه نباشد
این حسن و شمایل که تو کافر بچه داری — در چین و ختا و ختن و خته باشد

مولوی قدس سره
ریخته لعل تو است گوهر آب حیات — سوخته زلف تو است نافه مشک ختن

سعدی
انگشت خوردی و بنا گوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهوار

حافظ
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان

لمحمد بن عباد الاندلسي
ثلثة منعتها عن زيارتنا — خوف الرقيب وخوف الحاسد الحنق
ضوء الجبين ووسواس الحلي وما — تحوي معاطفها من عنبر عبق
هب الجبين بفضل الكم تستره — والحلي تنزعه ما حيلة العرق

نقل الرمادي عن ابي علي
شطت نواهم لشمس في هوادجهم — لولا تلألؤها في ليلهن عشوا
شكت محاسنها عيني وقد غلقت — لانها بضمير القلب تختمش
شعر ووجه تبارى في اختلافهما — بحسن هذا وذاك الروم والحبش

ابن قوشره اندلسی درباره غلامی خوش سیما کبود چشم گفت
عابوه بالزرق الذي يجزونه — والماء ازرق والسنان كذلكا
شاطبي گفت
والماء يهدي للنفوس حياتها — والرمح يشرع للمنون مسالكا
ابوبكر بن طاهر اندلسی گفت
ولكن اكت في اجفانه سلب الردى — لكن ارى طيب الحيوة هنالكا

لابن جابر الاندلسي
يداودني الواشي على حب غيرها — وان محالا ان يرى مثل حسنها
موزرة الارداف مهضومة الحشا — يريك التفات الظبي فاتر جفنها

لابي جعفر الاندلسي
لا تامنه على القلوب — فمنه اصل غرامها
فلحاظه حق التي — رمت الورى بسهامها

لابي محمد بن ابي بكر الاندلسي
يا لحظه زد فتورا — تزد علي اقتدارا
فاللحظ كالسيف امضاه — ما يرق غرارا

لابن جابر الاندلسي
ان قابل الشمس باعطافه — فقل ان تبصر من فرق
قلت قد استعبد كل الورى — فقال ذاك البعض من حقي

لقيس بن ذريح
لها كفل يرتج منه اذا مشت — ومتن كغصن البان مضطمر الحشا
اذا عنيتها شبهتها البدر طالعا — وحسبك من عيب لها شبه البدر
لقد فضلت لبنى على الناس مثلما — على الف شهر فضلت ليلة القدر

٣٨٢

كالشمس كالغصن مثل الدعص شبه رشا وجها وقدا وارداف واجيادا

از محمد بن ... گفته است

ای نوبهار حسن بهاران ... تا چند روز رونق گلزار ... [illegible]

دهقان سامانی

هر حرف زلف توصیه ... [illegible]

حافظ

که دهان تو ... [illegible]

سعدی

عنصری

مولوی قدس سره

ان حسن که در ... [illegible]

سعدی

هلك الناس حوله عطشا وهو ساق يرى ولا يسقى

حافظ

سعدی

خاقانی

فردوسی

سعدی

لبعضهم

الشيخ عبد العلي بن ...

بين حور كواعب كالشموس

وقال في ... [illegible]

لبعضهم

وقال المتعلقة لا تنقسم

ولي حبيب له نقطة موهومة تقسيم المستقيم

وقتی ابی زهیر ... [illegible]

نفسي الفداء لمن عصت عواذلي في حبه ...

الشمس تطلع من ... والبدر يطلع من خلال ...

ان كان قد ملك القلوب باسرها ملك الزمان ...

مثل القضيب على رشاقة قده

فالبدر يطلع من ضياء جبينه والشمس تغرب في شقائق خده

ملك الجمال باسره فكانما حسن البرية كلها من عنده

وبه ... [illegible]

بالله يا احمر الخدين من ...

مولاي حاشاك ...

ما لك في حسنك من مشبه ماتم للعالم ...

هيفاء ان ... [illegible]

كان حدا ... [illegible]

كل يوم ... [illegible]

ابو العلاء المعری وزیر در دمیدن خط ... گوید

محييت اية النهار فاضحى بدر تم وكان شمس نهار

كان فيش العيون نور الا ان شغل الله خده بالعذار

تمت محاسن وجهه وتكاملت لما استدار به عذار اسود

وكذلك البدر المنير جماله في ان يكتنفه سماء ازرق

ابو محمد ... نفسي الفداء لجودنر حلو اللمى ...

في فيه ... [illegible]

شمر جبين محيا معطف كفل صدغ فم وجنات ناظر ثغر

ليل صباح هلال بانة ... [illegible]

واين حديث ...

ومقرطق ... عن كاسه الملأى وعن ابريقه

فعل المدام ولونها ومذاقها في مقلتيه ووجنتيه وريقه

ابن ... گوید

نفسي الفداء لشادن ... فالقلب من سهم الجفون على خطر

فتح الغزالة والاقاحة والقنا ... [illegible]

عجبا الليل ذوائب من شعره والوجه ... الصباح

عجبا لعقد ... [illegible]

لابن عبد ربه

يا لؤلؤا يسبي العقول انيقا ورشا بتقطيع القلوب رفيقا

ما ان رأيت ولا سمعت بمثله درا يعود من الحياء عقيقا

واذا نظرت الى محاسن وجهه ابصرت وجهك في سناه غريقا

يا من تقطع خصره من رقة ما بال قلبك لا يكون رقيقا

لابي الطيب

دلت وجه من ... [illegible]

وابن التي ... [illegible]

ولد ايضا

بيضاء ... [illegible]

لما وجدت دواء دائي عندها ... [illegible]

گر ... [illegible]

خواجه نصیر طوسی قدس الله روحه

ای شکوه بارنجات ... [illegible]

فریدون حسین میرزا

سعدی

مثنی قدس سره

عقل و جان ... [illegible]

شانی تکلو

سعدی

حافظ

خسرو

قدسی

حافظ

سعدی

و ... قول ...

بر عارض گلرنگ توای مه رخ بر چیز   چوگان خم زلف تو را باز نجیر
چون گوی دلم بود خم چوگان   چون پای دلم بست بخم زنجیر

امیر معزی
ان زلف مشکبار بران روی چون بهار   گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی کند سوی کوتهی   ان زلف چون شب امده بر روی چون بهار

(خیالی بیشه بوری)
می جنبد ان دو زلف که بادش همی برد   گویی که عاشقی است که بیجش قرار نیست
یا نه دو دوست دوست صاحب سالار لشکر است   از دور جاید کارم روز بازار نیست

ابو منصور شیرازی
طناب زلف تو را صد هزار است در هر تاب   کمند جعد تو را صد دل است در هر موی
کند حکایت شوریدگان اشفته   نهاده است ازان سر بگوش در هر موی

لغیره
زلف اشفته او موجب جمعیت ماست   چون چنین است پس اشفته ترش باید کرد

(ولا احسن قول)
(حلوه کرده است سر زلف ان نگار   من بهر چه باز در طلبش پی همی زنم)
(لی لی که همچو چنگل باز است زلف او   من پر زنیم او چه کبوتر همی زنم)

ابو منصور شیرازی
موی نهاده بطرف دلکش بر قمر   حلقت کشیده دایره شب بر افتاب
گر ماه عارض تو ببیند بچنگ   سر بر نیاورد ز حیا دیگر افتاب
حسن چه افزود تو شرمنده میکند   هر بامداد از رخ تو پیکر افتاب

سعدی
من چون تو بدلبری ندیدم   گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو ادمی در افاق   ممکن نبود پری ندیدم
لعلی چو لبت شکرفشانت   در دو که جوهری ندیدم
چون گرد دو رشته دهانت   نظم سخن دری ندیدم
دیدم همه دلبران افاق   چون تو بدلاوری ندیدم
وین پرده راز پارسایان   چون نامه تو سیمبری ندیدم
وین بوالعجبی وجشم جادو   در صنعت سامری ندیدم

حافظ
بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه امدند   کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش براید ز کلک صنع ولی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

خاقانی
جزع تو بغمزه برده جانها   لعل تو ببوسه داده تاوان
(زنده گردانیدن غمزه نیکو است ... مضمون شعر شنیده ...)
(از لطافت گرد برگ گل بود برا هش   باز میترسم کند برا هش ازان نازکش)
عارضش در زیر خط ... اندر نقاب   چشمش اندر زیر مژگان ودل اندر زیر زلف نهان
سوسن اندر سنبل است ولولو اندر لاله برگ   نرگس اندر سوسن است وانهمه اندر نهان

لابن الوردی
ذوائبه تقول لعاشقیه   تعوذوا ما املوا فلقی وذودوا
فانی قد وصلت الی مکان   علیه تحسد الحدق القلوب

لابی الطیب
بدت قمرا ومالت خوط بان   وفاحت عنبرا ورنت غزالا
لبسن الوشی لا متجملات   ولکن کی یصن به الجمالا
وضفرن الغدائر لا لحسن   ولکن خفن فی الشعر الضلالا

و فی صاحب بن عباد این شعر فرمود
لبسن برود الوشی لا لتجمل   ولکن لصون الحسن بین برود
گفتند شعر مضمون متنبی را غارت کرده که گفته
لبسن الوشی لا متجملات   صاحب فرمود بیت تحقیقی ارتکاب کرده بجو
ما بال هذه النجوم حائرة   کانها العمی ما لها قائد
مضمون بیت ... را غارت نموده بجا کرده
والشمس فی کبد السماء کانها   اعمی تحیر ما لدیه قائد

لابی نصر المروزی
رایت الهلال علی وجه من   رایت الهلال علی وجهه

سعدی
همه کس بروزه دوم غم ابرو که تو داری   ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
در خلافت مروان غلامی است دیدن این شعر میسرود
البدر یکمل کل شهر مرة   وهلال وجهک کل یوم کامل
وحلوله فی برج قلب واحد   ولک القلوب جمیعهن منازل
غلام را نزد مروان اوردند ... گفت من عبد یومم
وخلیفه مراجعة ... گفت ان خواهم که خلیفه مرا ... بجوم
کفت ان خواهم که خلیفه مرا از ... برهاند بنجوم

للصنوبری
اذا لحظته اعین الناس خفیة   یکاد وحاشاه من اللحظ ان یدمی

للشهاب الغزازی
خطرات النسیم تجرح خدیه   ولمس الحریر یدمی بنانه

لابی نواس وقیل لخالد الکاتب وقیل للنظام
توهمه طرفی فاصبح خده   وفیه مکان الوهم من نظری اثر
ومر بفکری خاطرا فجرحته   ولم ار جسما قط یجرحه الفکر
وصافحه کفی فالم کفه   فمن غمز کفی فی انامله عقر

لابراهیم النظام
نظرت الیها نظرة فتحیرت   دقائق فکری فی بدیع صفاتها
فاوحی الیها الوهم انی احبها   فاثر ذاک الوهم فی وجناتها
وبعده قیل ... شنیده ام ... در حسن غزل گفته ...
از نازکی برگ گلت داغ ز نظر   ز انرو نگاه ... دلم ...
شاعری گفته ... شنیده   قبلته من بعید   فاعتل من شفتیه
این بیت را گفت   رق حتی توهمت شفتاه   ان توهمت ان اقبله

غیره رباعی
تا زلف عنبرین که بر رخ بنهاده   صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
خود را ز برای سر زده از نیرنگ برد   تو چنگ گیری عادت دیگر نهاده
در سر گرفته دل چون خود اهنین   وان زلف چون زره ز ره بر نهاده
وجه نکو حسن تخلصی اورده هر چند شاه هر مقام ...
شیر بر مشکین ز بحر نگر که پای   بر استان میر مظفر نهاده

سعدی
اگرت سرو چه دنیا به چند حیف باشد   دگرت بهره چه عقبی نگرند و دیگرانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان   همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

حافظ
لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد   که نام ان نه لب لعل و خط زنگاری است
و باز همین معنی را خواسته
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مولوی قدس سره
هر لحظه بشکلی بت عیار براید   دل برد و نهان شد
هر دم بلباسی دگران یار براید   گه پیر و جوان شد
و باز همین معنی فرماید
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو اورد   شیرین تر و نادر تر زان شیوه پیشینش

حکیم قطران
فغان زان چشم پرخوابش   وزان مژگان پرتابش
وزان زلفین پرتابش   وزان رخسار تابانش

ابو منصور شیرازی
لب تو فتوی عشق ارم ... شد   که زلف و عارض و خال تو کرده اند اجماع
احمد و داود و عیسی خضر و دادار شیب

سعدی
معجزات پنج پیغمبر بر و دوش ... دیده
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ
یارب صبا ز ... روی تو نگه که نقاب برداشت

سنائی قدس سره
فتنه را اندر عالم اشوب و شور   با سر زلفین تو اسرارها
برهمن هندو   بگو بچشم که تا خورده باده مست مباش
بگو بزلف که چندین دراز دست مباش   که بت پرست توان بود خود پرست مباش
کند چو ناله ناقوس برهمن فریاد

مولوی ...
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   بیش ورا از چشم عشق شکر
شکر از چشم خود است ان خوب را   بین بچشم طالبان مطلوب را

حافظ
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
سعدی   مرا ان گوشه چشم دلاویز   بکشتن میکند گوشه اشارت
مولوی   یا نقش دیدم که دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکر اب
عنصری   از رشک حسن گل خود روی کرده   بر گل خلقی ز رشک غمزه شوی کرده
گل روی بجا بادل چون ... روی کرده   بر پشت زمین نیز چنان سروی کرده
امیر خسرو دهلوی
باشد چون لب واندام وگیسو و دست برگ   شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح

لعبد الله بن معتز
ضعیفة اجفانه والقلب منه حجر   کانما الحاظه من فعله تعتذر

لبعضهم
لها طرة مفتولة فوق غرة   کلیل اذا یغشی وصبح اذا تجلی
لها وجنة لو اعطی الورد سؤله   اذن لتمنی ان یکون لها مثلا

قال بعضهم
شیخ به تسبی العقول سوی الذی   سمی الجمال ولست ادری ما هو

قال محمد سبط ابن التعاویذی
بین السیوف وعینیه مشارکة   من اجل ذا قیل للاغماد اجفان

در نفح الطیب نوشته قاضی ابوعبدالله اندلسی منزل یکی از بزرگان
اسپانیا که او نزد ابوجابر بن عبدالله الفضل ... قاضی عقد برادری
بسته بعشرت نشسته کنیزکی این اشعار بسرائید خوش خوانده
طابت بطیب لثاتک الاقداح   وزها بحمرة خدک التفاح
واذا التربیع تنسمت ارواحه   نمت بعرف نسیمک الارواح
واذا الحنادس اسبلت ظلماؤها   فضیاء وجهک فی الدجی مصباح
قاضی طرب امده وان اشعار را ... ثبت خود نوشته دیوار خانه ثبت
حاضر شده چون تکبیر ... بن گوش ... مردم ان اشعار را بر ثبت
دیده و خوانده و سجده ندید

للمتوکل العباسی فی قینة
اما زحها فتغضب ثم ترضی   فکل فعالها حسن جمیل
فان غضبت فاحسن ذی دلال   وان رضیت فلیس لها عدیل

از یزید بن معاویه لم
لها علم لقمان وصورة یوسف   ونغمة داود وعفة مریم
ولی حزن یعقوب وحسرة یونس   وسلوة ایوب وغصة ادم
فلا تسئلوها ان قتلت بعاجوی   بلی فاسئلوها کیف حل لها دمی

لشرف السادة ابی الحسن البلخی
افدی بروحی من قلبی کوجنته   فی الوصف لا الحکم فالاحکام تفترق
اعجب لحرقة قلب ما له لهب   ومن تلهب خد لیس یحترق

لابی الطیب
عمرک الله هل رایت بدورا   طلعت فی براقع وعقود
رامیات باسهم ریشها الهدب   تشق القلوب قبل الجلود

شمس الدين — برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد / روی از نشر رخت ره نو خواهد خاست
از آتش رخت دود برخواهد خاست / دودی که از آن خط سیه خواهد کرد

حجاب شده است زلف و در هم شده است / تا وقت بجا شهره عالم شده است
در حسن از آنچه بودی / ... هزار چندان شده

عيب ... رو وری تو خطی نوشته دیدم

حافظ
نقاش جمال تو خطی از ریحان / بنوشت که آب رخ نیاوشت نیز

کلیم
زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را / از سبزه نو خیز خطت جگر لاله

لا ادری
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت بر کشتن خرمن آتشین برزد

عنصری
شب گوئی از آن زلف بخاری گیرد / بنت گوئی از آن بت بهاری گیرد
که دانستم زمین نگاری گیرد / ان دل که بتی عزیز میداشتش

لنفا
سانیش گر بهی تخم بوئی / همانا بازبوید در میان هست
سزهیش بالکه بین تا بکوئی / نشد از آن بدان برمیان بست

رباعی محتشم
حسن روز افزون نگرکان خنجر دزین رکاب / وی چالم بود و شب جر فزود آفتاب
جرئت من بین که در جولانگهش پوشیده ام / وی زمین امروز نقل پا دیا فردا رکاب

سعدی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دست / دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
عاشق بشناس قدر و قیمت آن حسن بیمثال / گرجان دهند پیش رخت آفرین بکن
برگ گل و بیش مگر بجان خود مریز / یعنی ستم بآن بدن نازنین مکن

حافظ
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که نقش مهر و وفا نیست روی زیبا را

اقدسی
غمزه غارتگر صد ملک عقل و خرد / جلوه برهم زن صد شهر که صبر و قرار

سنائی قدس سره
زلف تو ربود دلم / روز چون زلف تو سیه کردم

سعدی
گرگ و چشم جادوی عابد فریب او / بر چشم من بخشم بیسند خوابرا

فردوسی
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو چشم سیاه
بدنبال چشمش یکی خال بود / که چشم خوش بیم بدنبال بود
ز مشک تعالیش یکی حرف بود / که ابروی بر رفته در برف بود

لا ادری شیدا از سعدی باشد
بنور روی تو عید یافتم جمال ترا / باقتاب توان دید کافتاب کجاست

دهقان
دل صد سنگدلان ترک بیغاره دهد / رهزن بین که ده صد قافله تنها زد و برد
دید یوسف که بدید رخت نظر باز و حریف / رفت در مصر دل از دست زلیخا زد و برد

حافظ
تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من مسکین بیک قبا آورد

لا ادری
خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست / بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

گر قصه ... روی بخشند پری را / داند که دیوانه هم اجازه مرد ...

لبعضهم
وجهت وجهي مسلما لفاطر بدا فطرك / آمنت بالله الذي بصنعه قد صورك
احبب من يحبه ومن يحب منظرك / تالله كنت هالكا في شقوتي لولم أرك

لابي العلاء المعري
يقولون في البستان للعين لذة / وفي الراح والماء الذي غير آسن
اذا شئت ان تلقى المحاسن كلها / ففي وجه من تهوى جميع المحاسن

(وجه تشكرا بنابي ... جمال الدين ابن نباته)
(واغيد جارت في القلوب لحاظه / واسهرت الاجفان اجفانه الوسنى
(احيل نظري في حاجبيه وطرفه / ترى السحر منه قاب قوسين او ادنى

اوحى الى عشاقه طرفه / هيهات هيهات لما توعدون
وردفه ينطق من خلفه / لمثل ذا فليعمل العاملون

الحق موصلي در حضرت واثق خليفه اين ابيات گفتی نود
من الظباء ظباء همها السخب / ترعى القلوب وفي قلبي لها عشب
لا تعتريه ولا يسكن بادية / وليس يدنيه من ماضيع ولا حلب
اذا بليت سرقت فالقطع يلزمها / والقطع في سرق بالعين لا يجب

لابن زكاق الاندلسي
تضوع عن انفاسا واشرق ارجا / فعن نشرات الصباح بواسم
لئن كان زهرا فالجوانح ابرج / وان كن زهرا فالقلوب كمائم

عمري در وصف زينب خواهر حجاج گويد
تضوع مسكا بطن نعمان اذ مشت / به زينب في نسوة عطرات
اعان الذي فوق السموات عرشه / مواشي بالبطحاء معتجرات
مررن بفخ ثم رحن عشية / يلبين للرحمن معتمرات
يخبئن اطراف البنان من التقى / ويقتلن بالالحاظ مقتدرات

رب ساق زينت خلخالا

كثير كه منوس ... در محضر محمد بن عبد الله بن طاهر خزاعی این ترانه خواند
يا خليلي ساعة لا تريما / وعلى ذي صبابة فاقيما
ما مررنا بقصر زينب الا / فضح الدمع سرك المكتوما
بان شعر ... که ... الراي ...
خلبية كالهلال لو تلحظ الصخر / بطرف لغادرته هشيما
واذا ما تبسمت خلت ما / يبدو من الثغر لؤلؤا منظوما

لبعضهم
ورب صديق لامني في ودادها / الم يرها يوما فيوضح لي عذري

لابي حفص بن حبيب
لو رأى وجه حبيبي عاذلي / لتفاصلنا على وجه جميل

شغفني في حسن قمر القامة
ای آنکه بحسن در لطافت ماهی / هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از بهشت خوشه دار / عرمی از بهر همین کوتاهی

لا ادری
از قد بلند یار در زلف بکشش / در کافری دو چشم بلای مشتش
روزی بلکفتیهای کرم بینی / نا قوس مرتی و دیر بتی بکشش

مولوی قدس سره
آن خال که دیده بر رخت می بیند / مشکی است که جز بگل زر نشیند
فی فی غلطم که در گلستان رخت / زنگی بچه ایست بهر گل می چیند

میر عبدل کاشی
خال رخت روز و دار دل کشتی دادم / دل بدست هندوی آتش پرستی دادم

سعدی
چشم بدت دور ای بدیع شمایل / ماه من و شمع جمع و میر قبایل
جلوه کنان میروی و باز نگردی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خداست دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل

حافظ
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا
زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

لا ادری
ای حسن تو در مملکت صورت و معنی / در داده خدای لمن الملک هر جوی

نظامی
ای ماه بدین خوبی ... که خواهی شد / وی آیت نیکویی در شان که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر نکی داری / با چتر سیاه اشب سلطان که خواهی شد

سعدی
چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

وله ایضا
اندام تو خود حریر چینی است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس

جامی
بر رخ از مشک سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
کوکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در درون سینه حیرانم که چون جا کرده

حافظ این مضمون حتی را بارتی گفته
در قبا به العینین قتالة الهوی / اذا نفخت شیخا رداخه شبا
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

لبعضهم
علا ر كالطراز على الطراز / وبدر في الحقيقة لا المجاز
ولو جاز السجود له سجدنا / ولكن ليس ذلك بمستجاز

لجميل بن معمر
خليلي عوجا اليوم حتى تسلما / على عذبة الانياب طيبة النشر
الما بها ثم اشفعا لي وسلما / عليها سقاها الله من سائغ القطر
وبوحا بذكري عند بثنة وانظرا / اترتاح يوما ام تهش الى ذكري
الا ايها الحب المبرح هل ترى / اخا كلف يغرى بحب كما اغرى

لقد فضلت حسنا على الناس مثلما / على الف شهر فضلت ليلة القدر
هي البدر حسنا والنساء كواكب / وشتان ما بين الكواكب والبدر

لكثير
لو ان عزة حاكمت شمس الضحى / في الحسن عند موفق لقضى لها

لبعضهم
لها غرة من تحت شعر كانها / تبلج صبح تحت جنح مساء
ولو انها في عهد يوسف قطعت / قلوب رجال لا اكف نساء

سعدی
گر حسن ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را

بها زهیر مصری گفته
يا من لعبت به شمول / ما احسن هذه الشمائل
في العشق تتومني دليلا / ها وجهك افصح الدلائل
العمر مضى وليت شعري / هل يحصل في رضاك قابل

ابن عدوی در باره پسری ... که ... عارض ... دو رده ابرو زده
در محراب امامت ... گوید
امام في الركوع حكى هلالا / ولكن في اعتدال كالقضيب
وقال تلوت قلت الشمس حسنا / وقال ختمت قلت على القلوب

و هم ابن عدوی ... که ... بغمزه ...
دل ... به لحظ ...
الواعظ الامرد هذا الذي / قد حير الابصار والاعينا
ولفظه يامرنا بالتقى / ولحظه يامرنا بالخنى

لبعضهم
وعاصرة نادى بخديه العبث / ولكن به قلب المحب يعذب
عنا قيد صلاعنه بخديه تلتوي / وامواج ردفيه بخصريه تلعب

خاقانی
زلف تو شیطان ملایک فریب   روی تو سلطان ممالک ستان

بعضهم
هر ملک وجودی که بجویی بگرفتی   سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

والمرحوم الحاج میرزا علی انصاری در کوه کمره گفته
دو زلف او بچه مانند بچنگل شاهین   ولی بچزدن جوی هیبیکه نگار
بخون اگر بودش روی عجب نبود   از انکه دارد از خون نرخ او رنگ نگار

وله
ز مشک دایره با جبینش سیم و بر است   صحیفه سیم چو مشک است دایره برکار
درون دایره گر نقطه پدید ارد دهنش   برون دایره یک نقطه دارد ان دلدار
گهی خواهد دگه بنشسته چنان بکشی   که خیره گردد از او چشم ثابت و سیار

وله
لبان لعلش باشد بخونکان حامل   ولی بزاید این حامله بتی خونخوار
بس توان که مرده زنده کرد و مسیح   نزاده کود کش از مام هیچ او ران کار

وله ایضا
دیده ام روشن شود از گردش چشم سیاهش   خاطرم گلشن شود از تابش روی چو ماهش
چشم او شاهی است کز مژگان بگرد او سپاهی   وه چه خاطرها که برهم شد از این شاه و سپاهش
مرد کار گر جوهره عاریت بخشید عیسی   او جوهره جاودان بخشد بلطف نگاهش
گفتمش ماه است و در زیر کله گشته است پنهان   دیدمش خورشید پنهان گشته در زیر کلاهش
یار من گر پرده برگیرد ز رخسار چو ماهش   ماه را اندر ره ه گیرد سبب زلف سیاهش

میرزا محمد علی عطف بر رشک صحنی مجوب برادر ه میرزا شتری گفته
کشیده مرگل نسترین زرینی   خطی در عین لطف نازنینی
میان چشم و لعل ان گل اندام   خبت نوشته از الفقرو خام

وله ایضا
گل زنبق ولیکن ناشکفته   فرازش یاسمین ولاله خفته

وله رحمه الله   و تا کنی صاحب سیاق نباشد و نخوانده باشد صحاش این اشعار را نمیداند تا چه درجه لطف کلام الحاج دارد   حسن الجابری

میرزا طفل افتاب چهر   خوشتر است از بنده یک کتابچه   تا از ان جمع و خرج گیرد یاد   فرق باقی تواند او زد یاد
بنده منشی انصاری الکه از عده دو باب   بشت منشوی سیاق وحساب   یکی چند برای او بنوشت   تا نماید تمیز خوب از زشت
مفرده ان نگار رعنا زشت   که همه لطف و عشوه و نازست   حرف اول ز حسن صوری اوست   زلف تاری و چهر نوری اوست
زیر این حرف دفعه چنداست   که همه پر ز شکر و قنداست   دفعه اول از لبان وی است   که بجوشش لبان تر خی ای است
دفعه دوم است دندانش   که بود پر ز درد عشاقش   خط این دفعه خط عارض اوست   که بسی صاف و منتوی دلکوست
بابت ان دو دابروان باشد   که کشیده است و چون کمان باشد   زیر هر بابت از قلیل و کثیر   جزو ها داده کاتب تقدیر
حرف ثانی ز حسن بیشین است   مانده باقی ز صال با رین است   هست این باقی از زمان قدم   که نگردد دست لهان کم
هر سال که بزیر مفرده جمع   میشود همچو جمع سر بر شمع   حشو اول دو سازی مو بی است   حشو دوم ز قوس ابروی است
زین دو موضوع میشود ان رش   که مرا دل از او است در تو رش   با قیش هر چه ماه ان جان است   که همه جانها ش قربان است
جنس ان هشت روی گندم گون   چو آن موی مزه های گلگون   جنس ان در عمل چو بوخته شد   نقد دلها تمام باخته شد
خرج عشق است چو که سند لک   نیست عاشق بغیر جان ما لک   لفظ سند لک است صیغه خرج   و بدان چند صیغه گردد درج
ابتیاع ار شود هزاران جان   بخرد تا کند برای او قربان   بهتر از این چه هست اخراجات   که دهد جان بهای آب حیات
اجرت و مزد هر کوشد عاشق   چه بود غیر الکه شد لایق   لیک من بنده جزء اسقاط   بسکه بی دست و پا و بی خط

خط خرج

خط اخراج بر رخم ر انشد   همه مقطوع و باطل و ماند   نه در رسوم بود نه استصواب   نه یکی بوسه بهر مزد و ثواب
گاه گاهی که از ره انعام   رخ نماید و ملک بمقام   بذر مهر که پیش از این کشتم   شد ان قلب بو شتم
داشتم بیم از مباعده ش   جان هدادم بی تحبه اش   ملک دل بود چون خراب نگوید   از تصدق تو منش تعمیر
صرف تسلیم کنم و تمکین   بو که گردم باستانش مکین   تن بیجا ب گی برخورد   حاصل و تخم و کشت بار خورد
شدم از لاغری سان نخ   وان حرارت فتراگشت جو نخ   وقت ان شد که من کنم تحویل   بی تکلف هیچ قبل و قال و قیل
مشهل و نفقه چه چاره کند   طفل از پیر چون کناره کند   نبود پیر قابل تالیف   پیر حز کی جوان شد از تعلیف
بادیش گشت و لاشه آن آموخت   که تشعیل شاه شه ش فروخت   پیر مردی است با تخفیف   همه جنبهات پیر ضعیف
ان جوان رشیق قد بدیع   که جانش شرا بود بیع   یوسف مثال المصر اید   دیعش مشتری نبود شاید
قیمت او ز دهم افزون است   مشتری از شماره بیرون است   بنده چون پیر زن چه با فرزنم   که دم از ریش چون کلافه زنم
اوچه خود یار ساده طلبد   کنجی و جام باده طلبد   تا که باهم معادله بکنند   گاه گاهی مبادله بکنند
عمر خود صرف عیش و نوش کنند   پی بردن اندر ند دو کوش کنند   کارشان این بود با استمرار   همچو بیکاره موجب خوار
والکه چون بنده بی مقرری است   از همه کارها یقین بری است   از زمانه امید من مقطوع   همچو موضوع از دو سه موضوع
صیغه ها چون با انتها امد   تحت باقی مقرر امد   چند از این حرف باقی و نهاد   گوش ده تا تو را کنم انهاد
تضعیف و تحبیب و نیز افزون   جلد ها جمع حسن روز افزون   ثم الحق بذلک المجموع   انچه از کثر حسن شد مرجوع   بلحاظ الف ...
بس کن ای بزله بیت انصاری   طلب مغفرت کن از باری

اگر چه شرح اصطلاحات سیاقه که مرحوم حاج دار برای ان جوان منظم گفته مضبوط میشود و تا کسی بکجا بکجا در اتمام نخواند یا سیاق را نخوانده اند
ولی بنده محض اگاهی مردم همان صیغه های سیاقه ها که در کتابچه دفرد بخط درباز مینویسند اشاره مینمایم   حسن الجابری الانصاری

جمع ۱	خرج ۲	باقی ۳	از بابت ۴	مفرده ۵	حرف اول ۶	دفعه ۷	دفعه اول ۸	دفعه ثانی ۹	خط ۱۰	بابت اول ۱۱	بابت ثانی
حرف ثانی ۱۲	حشو اول ۱۳	حشو ثانی ۱۴	موضوع ۱۵	جنس ۱۶	۱۷	۱۸	عمل جنس بنقد ۱۹	نقد ۲۰			
من ذلک ۲۱	ابتیاع ۲۲	اخراجات ۲۳	بها ۲۴	اجرت ۲۵	اسقاط ۲۶	اخراج ۲۷	مقطوع ۲۸	باطل ۲۹	رسوم ۳۰	استصواب ۳۱	انعام ۳۲
بذر ۳۳	مباعده ۳۴	تصدق ۳۵	تعمیر ۳۶	صرف ۳۷	تسلیم ۳۸	تحویل ۳۹	تکلف ۴۰	تنقیه ۴۱	تعلیف ۴۲	تشعیل ۴۳	تخفیف ۴۴
بیع ۴۵	قیمت ۴۶	معادله ۴۷	مبادله ۴۸	استمرار ۴۹	موجب	مقرری ۵۱	مقطوعی ۵۲				
تحت باقی ۵۳	مقرر ۵۴	تضعیف ۵۵	تحبیب ۵۶	افزون ۵۷	جلد ۵۸	ثم الحق بذلک ۵۹	طلب ۶۰				

(شمس الدین صفهانی در تغزل گفته تیغ تا برکشید نرگس تو آشکار تیغ زد غمزه تو بر جگرم آشکار تیغ
در حیرتم ز خنجر آفتاب کو چون برکشید بر رخ ای [illegible] تیغ)

بعضهم
شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد
نازکی و هزار فتنه [illegible] چشمی و هزار کشته در شهر

و دیگری گفته
زد تیر چشم در آن انجمن که خوانند بجانب تو نظر میکنم تو خود دگری
بدست قدرت از این خوبتر نشاید دوخت قبای لطف ببالای صورت بشری

و قال الاخر
سر تا بپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است

و [illegible]
چون کمر بگشود شد خورشید از جوزا برون مه ببرج عقرب آمد چو کمر بر رخ زلف بست

سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا بآرزوی ما آفریده اند

چند سال قبل از شاه شهید بلگرام تیر زده بود شعرا انشاد کردی گفتند مطلع غزل این بود
چو پرده ماه من از روی [illegible] رنگ گرفت ز شرم این آفتاب زنگ گرفت
دل مرا لب و چشمت بدستیاری هم یکی بصلح گشود و یکی بجنگ گرفت

و قال بعضهم
وحدیثها کالقطر یسمعه راعی السنین تتابعت جدبا
فاصاخ یرجو ان یکون حیا و یقول من طرب هیا ربا

لطیفه عرب باسلیقه گفته
بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرین
بنت خمس عشرة لعبة للاعبین
بنت عشرین ذات شحم و لحم و لین
بنت ثلثین ام بنات و بنین
بنت اربعین عجوزة فی الغابرین

لاادری
قلم و دوات و کاغذ همه جمع کرده نرگس که به پیش چشم مستت خط بندگی نویسد
دیگری گوید
به پیش چشم تو نرگس چنان شده بیمار که خم فتاده و از پا نخاسته جز بعصا

[illegible] گفته
ان لم امت بالحب قال العذل ما قیمة السیف الذی لا یقتل

مولانا محتشم [illegible] رنگ حناست بر کف پای مبارکت یا خون عاشق است که پامال کرده

رازی لاری
مصور ار بکشد نقش آن بت چین را توان بصورت او داد جان شیرین را

ظهیرالدین بابر پادشاه هند
در روزگار فتنه بسی دیده ام ولی چشم تو فتنه ایست که در روزگار نیست

اسدی طوسی در گرشاسب نامه
یکی دختری بود [illegible] پری را برخ کرده از دل بری
[illegible] غم از سینه رفتی بزلف دراز
[illegible] شکر چاشنی گیر قند لبش
دو زلفش [illegible] دو نرگس [illegible]
[illegible] در ایوان نگار و بمیدان [illegible]
[illegible] [illegible]

شیخ سعدی
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند در براندند بجورش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قاآنی
ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ ای ذات تو از نوبه و ای چهر تو از زنگ
ای مادر اهرمن و ای خواهر عفریت ای دایه چیپاره و ای مایه نیرنگ
ریحان نگرست بوده پدر [illegible] مادر [illegible]
جادوی سیه کاری جاسوس شب تار دربان رخ یاری و دربان دل تنگ
یک حلقه [illegible] شیدا یک گله [illegible] بادیه سارنگ
یک [illegible] آشوبگه یک معرکه غوغا [illegible] قافله شبرنگ
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل [illegible]
تا [illegible] [illegible]
جادوی [illegible] هندی [illegible] [illegible]

وله ایضا
ای زلف یار سایه بال فرشته ای یا از سواد دیده حور آسرشته ای
آن [illegible] یا نه فرشته است و تو بال فرشته ای
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه ای دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته ای
طومار تیره بختی [illegible] از جفا طومار عمر زنده دلان در نوشته ای

وله ایضا
ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی
بر خور [illegible] ز آن رو [illegible]

شیخ احمد [illegible]
افتاده [illegible] زلف [illegible] دیوانه [illegible]

صدرالدین خجندی از بزرگان اصفهان
زلف بشنیدت که [illegible] باد و کم زد [illegible] از خم زد
گره بجنبش [illegible] برهم زنش که [illegible] برهم زد

چون بسی مضامین تازی و پارسی در محاسن محبوب نگاشته شد زیانی ندارد
اگر مساوی آنان هم بلطیفه نگارش رود که گفته اند تعرف الاشیاء باضدادها

مرحوم آقا محمد علی مذهب مصنف بحجاله
دلبرم پیش دلبران خجل است　　　تا سبزه گشت و تا بپا گل است

آقا محمد علی با پدر بنده معاصر و دوست بوده و هم در ابتدا و سطا با نقیه روات مشغول مسن المحلی

تتمة ما قیل فی اللحاء المجبوب
ومساویه

لبعضهم
چون خط تو با رخ تو میدان مصاف　　　بر قلب من از بهر چه افتاد شکست

سعدی
آن روز که خط شاهدت بود　　　صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی بصلحش　　　کش فتحه و ضمه بر نشاندی

وله ایضا
تا نه بهار او رفت زرد شد　　　دیگ سینه کاتش تا فسرده شد
چند خرامی و تکبر کنی　　　دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست　　　ناز بر آن کن که خریدار توست

حافظ
خط بر پرده میگردد　　　بازار تکبرت شکسته میگردد
ما را خجل و درد و حزن میگفتی　　　پیدا است کنون که خود سیه میگردد

حسام الدین حاجری گفته
ما زال یحلف لی بکل الیة　　　ان لا یزال ملدی الزمان مصاحبی
لما اجا نزل العذار بخده　　　فتعجبوا لسواد وجه الکاذب

دیگری گفته
ان پری چهره که دعوی خدائی میکرد　　　دیدمش ریش بر اورده گدائی میکرد

مولوی
تا زن اروغ نباید بچه درد　　　چون نداری کرد بد خوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز　　　زشت باشد روی نازیبا و ناز

سعدی از قول شوهری بزنش
ملک الموت از لقای تو به　　　عقرب ای گو زن تو در دست منه
وله ایضا
کشتی نباید بپای دیواری　　　که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای　　　دیگران دوزخ اختیار کنند

از شمس الدین طبسی در تذکره نوشته شده و در دیوان خواجه هم دیدم این مضمون را
بر برگ گلت بنفشه ره خواهم کرد　　　بر ماه بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست　　　دودی که دل خلق سیه خواهد کرد
حافظ گفته
گر لشکرت مور چه ره خواهد کرد　　　بر ماه بنفشه تکیه گه خواهد کرد
بر آتش رخساره تو دانی چیست　　　دودی است که عالمی سیه خواهد کرد

من المعاصرین
معنعن ریش او از بس طویل است　　　ز ریحان بش تا آنکه دو میل است

کمال الدین اسمعیل

بگو درخت خطت سیه بگرفته   گوئی که در تو به گنه بگرفته

رخت رقو ماه است دمر اشنه چو طشت   بر شیشه ای زنم که منم بگرفته

سعدی

پار سینه برفته چو ماه   امروز بیامدی چو یوزی

سجوانست بپای او بنیم   گفتم بخرم سرت بگوزی

سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر علف جوالدوزی

مرحوم حاج میرزا علی که خاب معانی را بالطرافت گفته برای خنده دوستان گوید

مژده باد ای بچه بازان نوبت ایشان گذشت   ریش او امد برون شد مثل من زشت و پلشت

من نخودیش همی خوردم روی سکه داد او   میکند اکنون نخود و میدهم پشتام درشت

ریش او امد برون ان کس که گوئی زشته است   گنده نادرنغ و جاروب از کنار دشت و کشت

ریش او گیر بید ای رندان و در کونش کنید   کاین طناب پشم را از بهر دست او بدوشت

پیش از این او خشت میزد بر سرش ق و جل   با ریش مالید بهر وقت شب هر روز خشت

من که در پیری شدم محروم از ان مال سپید   حبذا ان کس که او در جوانی بخت داشت

هزل را بس کن تو انصاری اگرچه گفته اند   میرود تا گور ان خوئی که امد در سرشت

لا ادری

مه رویت که با خورشید میزد لاف همتائی   مکلف شد گون شد مثل من شد بود تا دیگر شد

باز حاج میرزا علی گفته

امردی را که گرد عارض او   ریش بگرفته بود بچون دود

دیدمش برده به جیب فرو   ان سر زیر الکی نداشت فرود

در کف خود گرفته خایه دگر   در قفا ریف و هر پیفزود

رندکی بود حاضران مجلس   لب به دندان و کف بکف میزود

گفت این خایه کاند ران دست است   کاش در دست دیگران میبود

مدارا به فی حق امرد متزنج بتوانحقی

ان کهن کر میرو ریش تراشی کشند خویش   برگو چرا ز اشتد ایشان زریخ ریش

ریشی که ذاتی است بروید چو گندنا   وار اگه نبیست ریش بگیرد تنبلی بیش

ای جان من تو را نبود ریش پیش از این   بیهوده ریش خویش مکن ریش از سر ریش

واجب بود تراشیدن هر روز صبح و شام   الکس که ریش او است بدهای لیک ریش

وله ایضا گفته

امروز زبن سبز دو رخساره خویش   فردا است که باز میشود صاحب ریش

امروز نمک پرید بریش دل من   فردا است نه ریش خود دل ملت ریش

مازال یلتف ریحانا بعارضه   حتی استطال علیه صار بکلمه

کانما طور سینا فوق عارضه   طول الزمان لموسی لو دیار و

عاطلت ... (?) با خوانده

روز یکه رسید حق حق معترض گفت   بر بند بیقین است که برگی رفتی

ما لطف الله است فی شیخ الاسلام کردستان در ۱۳۰۳ باصفهان امد پیشخدمتی داشت میرزا شریف نام که در کودکی بحسن تمام بود ولی خط گرد عارضش را گرفته و ان جمال از دست رفته اما با ان شیخ الاسلام را با ستجا بیش علاقه محبت ایجاد داد دمی کوده بخود مرحوم حاج میرزا علی با وخطاب نموده با صنعت ایهام

شیخ الاسلام چگونه بود احوال شریف   بعد پنجاه که بگذشته از سال شریف

ریش بگذشته بی از کمر و شال شریف   که بگوئی نیرزد همه مال شریف

سعدی

این ریش تو تحفت بدر میاید   گرچه نه مراد بود بر میاید

بر اتش رخت ار قودهای کباب   از بسکه برافت دود بر میاید

مولوی   این ریش بگذار و ترک ریش کن   ترک این ما و من و تشویش کن

بر زنخدان چار موبهر فنون   بهتر از صد خشت پیراهن کون

سعدی

گر زانکه کنی ور نکنی موی بنا گوش   این دولت ایام نکوئی بسر اید

گر دست بجان داشتی انچه تو بر ریش   نگذاشتی تا خبیث بدر اید

از حاج میرزا علی انصاری والده است

ان مه که بود پیش از اینها   در صافی و روشنی چو ماه بیشم

دیروز بدیدمش که از ریش   گردیده سیه زنخنه تا چشم

وامروز بدیدمش نیمی   بگوی از ان زلف بیشم

سعدی

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

جواب داد ندانم چه بود روی مرا   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

درویش حسین سالک شیرازی

ای شرخ تو را وقت جنون میاید   صد گونه غم از در درون میاید

هر خون که تو در دل اسیران کردی   با ریش ز چشم تو برون میاید

سعدی   امرد انگه که خوبروی بود   تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش امد و بلعنت شد   مردم امیز و مهرجوی بود

و از لحاقات این فصل است آنچه در ذم ریش گفته اند

آدم بن عبد العزیز گوید

قد استوجب فی الحکم سلیمان بن عمار
بما طول من لحیته جزا بمنشار
او السیف او الحلق او التحریق بالنار
فقد صار بها اشهر من رایة بیطار

و در هجو عباد بن زیاد بن سمیة کوفی که از خراسان بود گفته

ولو ان اللحی کانت حشیشا لعلفه خیول المسلمینا

بعضهم

لنا صدیق وله لحیة طویلة لیس لها فایده
کانها بعض لیالی الشتا طویلة مظلمة بارده

للعرجی

اتانا فلم نشعر به غیر انه له لحیة طالت علی حمقا لقلب
کرایة بیطار باعلی حدیدة اذا نصبت لم تکسب الحمد بالنصب

لمساور

کان لحیته فی وجهه ذنب او شعره فوق بظر غیر مختون

لابی الطیب فی هجا الکافور و الی مصر

له لحی سود بلا سبال تصلح للاضحاک لا الاجلال
ترجحی من الادهان بالابوال ومن ذکی المسک بالدمالی

اوحد قزوینی در هجو حافظ نامی که ریش انبوه و سبیل کوچک داشته

ریش حافظ قسیله را ماند یال یابوی بیله را ماند
حافظ اندر میانه ریشش راستی کرم پیله را ماند

در هجو شخصی صاحب فخر الدین گفته و اشعار امرء القیس را تضمین نموده

کان الفنا ان قیس مع ریح انفه نسیم الصبا جائت بریا القرنفل
تری شعرات الانف سدت خدوده لما نسجتها من جنوب وشمال
وقد درست بالانف اثار وجهه فهل عند رسم دارس من معول
کانی بمولانا علی وصف انفه تولی بالاعجاز وناء بکلکل
وجرد شعر الانف منه وجاءنا بمنجرد قید الاوابد هیکل
مکر مفر مقبل مدبر معا کجلمود صخر حطه السیل من عل

حکم بن عبدل در هجای محمد بن حمیر نوشته عبد الملک بن بشر بن مروان گوید
واورا بزرگی بینی سرزنش ده

القیت انفک فی عروض مشقة وحصاد انفک بالمناجل اهون
فنحی انفک وهو غیر حقیقه باللین واللطف الذی لا یحزن
لا تدن فاک الی الامیر ونحه حتی یداوی نتنه لک اهرن
ان کان للفقر ابان مجحر منتن فلجحر انفک یا ملاقع انتن

ولبعضهم

منارة الجامع فی وجهه کرقة الخنصر فی الخاتم
لو دخل العالم فی انفه اصبحت الدنیا بلا عالم

[illegible]

ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدی

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده‌است
در باغ لطافت گل روی تو که چیده‌است

نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده‌است
شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریده‌است

بسیار توقف نکند میوه بر باب
چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌است

گل نیز در آن هفته دهان باز نمیکرد
امروز نسیم سحری پرده دریده‌است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که شتر جسر بریده‌است

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیده‌است

و یکی الحق شعر را مشوقه بگو نام بود که بنی خود را از نظر بازان نگاه میداشت و حسرت بر دل عاشقان میگذاشت رندان گفت قلندر او را بیابانی بردند و بهر باد و کردند آنچه کردند و یکی الحق شنید

قولا لمکبن دهره اذا اعتکرت عساکر اللیل بین اللطف والجام
الم اقل لک ان البغی مهلکة والبغی والعجب افساد لاقوام
قد کنت تفرق من سهم بغانیة فصرت عنیدهم دفعة الرامی
وکنت تفزع من لمس ومن قبل فقد ذللت لاسراج والجام
ان تلام محمد اکثر من دکشن فربما امسی وقد علیک الموج القامی

سعدی
ز چشم مست تو امید خواب می‌نیم | تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست
بدین ازو قناعت نخواهم کرد | حکایت دگرم هست جای گفتن نیست

لعمر بن ابی ربیعه
وناهدة الثدیین قلت لها اتکی | علی الرمل من جبانة لم توسد
فقالت علی اسم الله امرک طاعة | وان کنت قد کلفت ما لم اعود
فلما دنا الاصباح قالت فضحتنی | فقم غیر مطرود وان شئت فازدد

پند سعدی را بگوش و بیند حسن الجایزی
گر گرانی بیش شاه | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

مولوی
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل | یا خانه درا جانا یا خانه بپردازم

حافظ
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد مست است و رست افشان و مطرب پای کوب | غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می‌بینم ببیداری است یا رب یا بخواب
افوق البدر یوضع لی مهاد | ام الجوزاء تحت یدی وسادی

از صبح میرزا علی الفضل والدینه است
زیبا پسری میان راهی | با دلق نمدین سیاهی | دیدم رخش و برفتم از هوش | هوش آمدم و کشیدم آهی
با او گفتم این نمد سر دوم | کای مهر منیر صبحگاهی | از این نمدت یکی کلاهی
گوینده بشرع باک نبود | فقرو رسند از نمد گناهی | گفتا تو گدای سفله ای | باشد طلبش بتاج شاهی
نگهم نمدم بجل عالم | ندهم تو که بچه پر کاهی | این مصراع بزبان عوام مشهور است | بکجی نمدم بجل عالم ندهم | ندهم بکف منهم بتو نیم سیاه

نوشته اند قاضی ابوبکر فقیه اندلسی مصنف سراج الملوک بیکی گفت دمشقی را شنید
قمر اتی من غیر وعد | فی لیلة طرقت بسعد | بات القتباح الی الصباح | معانقی خد البخنة
گفت دمشقی گمان میبرد بیکس نتواند جزاد دروغ را نیز اورد اگر بخواهم بهتر دروغ میگویم و بدیهة این اشعار گفت
قمر اتی من غیر وعد | حفت شمائله بسعد | قبلته ورشفت ما | فی فیه من خمر وشهد
فزجت مزن السلسبیل | بزنجبیل مستعد | ولثمت فاه من الغروب | الی الصباح المستجد
وسکرت من رشفی العقیق | علی اقاح تحت ند | فنزعت عن فمه فمی | ووضعت خدا فوق خد
وشممت عرف نسیمه | الجادی علی مسک وند | وصحوت من ریا القرنفل | بین ریحان وورد
والله من وصلی به | شکواه وجدا مثل وجد

حسن جابری گوید این هنراز قاضی بنهانی نبوده ...
و موازنه میان اشعار اندلسیین و دیگر شعرای عرب کند راستی گفتار مرا گواهی دهد
در این موقع ... وقت نماید

لابی جعفر الاندلسی فی قصر یوم الوصال
لله یوم مسرة | اضوی واقصر من ذباله
لما نصبنا للمنی | فیه باوتار حباله
طار النهار به | کمر تاع واجفلت الغزاله

في الوصال والمكالمات
بين المحبين والتمنّي بالوصال
وذكر ايامه ولياليه

لبعضهم
دست من دل شکسته یک شب تا روز | انگار که خون باشت درگردن گیر

سعدی
قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست | بوسه چند برامیز بدشنامی چند

حافظ
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

مولانا محمد حسین ابرجی
من بودم دوش و آن بت بنده نواز | از من همه لابه بود وازاو همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید | شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

سعدی
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش | گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

و در جواب او
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری | نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر | دامن از این نظیف‌تر وصف چنین کجا کسی
روز وصال دوستان کس نزند ببوستان | تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

(حیدر کلیچه پز
گر میسر شود ببوسه زدن پایش را | هرکجا پای نهد بوسه زنم جایش را)

سعدی
گفتم بگیرم بوصل رهائی بود ز عشق | بی حاصل است خوردن مستسقی آب را

اعرابی گفته
اما اشتکت الی مشتیت بلقائها | فهم التلاقی بیننا زادنی سقما

سعدی
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر در این کوی خوشتر است

(حافظ
صلاح از ما چه میجوئی که مستانرا صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم)

لصفی الدین الحلی
لم انس اذ نادمته فی لیلة | عدل الزمان بمثلها لم یمتحن
والراح تنزل فی الکؤس کانها | لفظ تلجلج فی لسان الالکن
حتی اذا ما السکر ثقل عطفه | کسلا وسکن منه ما لم یسکن
عاجلته حذرا علیه من الردی | عجل الجفون الی انطباق الاعین
وضممته من غیر موضع ریبة | واطعت فیه تعففی وتدینی
بحن الذین الی الکتاب مجنزا | بعفاف انفسنا وفسق الالسن

لعلی بن جبله
بابی من زارمکتتما | حذرا من کل شیء فزعا
طارق نم علیه نوره | کیف یخفی اللیل بدرا طلعا
رصد الخلوة حتی امکنت | ورعی السامر حتی هجعا
کابد الاهوال فی زورته | ثم ما سلم حتی ودعا

قاضی عبد الوهاب مالکی گوید
ونائمة قبلتها فتنبهت | وقالت تعالوا واطلبوا اللص بالحد
فقلت لها انی فدیتک غاصب | وما حکموا فی غاصب بسوی الرد
خذیها وکفی عن اثیم ظلامة | وان انت لم ترضی فالفا علی العد
فقالت قصاص یشهد العقل انه | علی کبد الجانی الذ من الشهد
و چنین حکایت شده باز معروف باین وزن انصاری است
وکالوردة الحمراء حیا باحمر | من الورد یمشی فی قراطق کالورد
له عبثات عند کل تحیة | بعینیه تستدعی الحلیم الی الوجد
تمنیت ان اسقی بکفیک شربة | تذکرنی ما قد نسیت من العهد
سقی الله ارضا لم ابت فیه لیلة | خلیا ولکن من حبیب علی وعد

حافظ گر گلشی بدست من افتد نگارمن   مشکل بود که دامنش از کف رها کنم

سعدی
خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری   مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا   عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی   گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

قمری
گوی از که قیامت الگر گشتنی   بزمی ز بهشت بهشت در گلشنی
بر تو در شادی و طرب گشته   امشب اگر آن بت بگر گشتنی

لاادری
من فراق یار خواهم چونکه وصلم آرزوست   زانکه هرگز بر مراد من فلک کاری نکرد

تعریب مضمون شعر عرب را بپارسی نموده
سأطلب بعد الدار عنکم لتقربوا   وتسکب عینای الدموع لتجمدا

عرفی
بگو سخن بگروهی که جملگی گوشند   بپرس حال دل مردمی که خوش گوشند
بدر کرشمه چشم تو عادتست چه گوید   که از ادب نگهت اهل بزم خاموشند

سعدی
طواف حاجیان در کعبه باشد   طواف عاشقان در کوی جانان

لاادری
آنانکه شراب وصل با ما خوردند   هشیار شدند و اینچنین مست هنوز

سعدی
دیگر از آحیه گذشتست ما را این دم است   روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنند   گر عمری چه نوشابی که گدائی تو کنند

ولد الف
غافل مباش از عاشقی در باب اگر صاحب دلی   باشد که دوران یابی دیگر چنین ایام را

للقدماء
خوش گشته یار شکر میان سبزه باغ   بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

سعدی
گر همه شهر نظر کشند و بینند   دست در آغوش یار کرده حمایل

لاادری
من و تو نشسته با هم اگرم دهی اجازت   بکنم چنان لبت را که دهان سخن نماند

سعدی
امشب شکر میزنند ایشان طبل بی هنگام   یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد   ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

ولد العنم
دیدار میانی و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

لابی الولید بن حزم الاندلسی
لله ایام علی وادی القری   سلفت لنا والدهر ذو الوان
اذ نجتنی فی ظله ثمر المنی   والطیر ساجعة علی الاغصان
والشمس تنظر من محاجر ارمد   والطل یرکض فی النسیم الوانی
فلثمت فاه والتزمت عناقه   وبلی الوصال علی قفا الهجران

للبهاء زهیر
من لی بقلب اشتریه   من القلوب القاسیه
والیک یا ملک الملاح   وقفت اشکو حالیه
انی لااطلب حاجة   لیست علیک بخافیه
انعم علی بقبلة   هبة والا عاریه
واعیدها لک لاعدمت   بعینها وکما هیه
واذا اردت زیادة   خذها ونفسی راضیه

لله ایام السرور کانما   کانت لسرعة مرها احلاما

کانت فؤادی لیس یشجی غلیله   سوی ان تری الروحان یمتزجان

البحتری
بات ندیما لی حتی الصباح   اغید مجدول مکان الوشاح
کانما یبسم عن لؤلؤ   منضد او برد او اقاح

للسید الرضی قدس سره
اشکو الیک غیر مغتبة   اما من الطول او من القصر
تقول لی هجرهم وتقصر   فی الوصل فما نلتقی علی قدر
یا لیلة کاد من تقاصرها   یعثر فیها العشاء بالسحر

ولیل رجونا ان یدب عذاره   فما اختط حتی صار بالفجر شائبا
دیگری گوید
ولیل المحبین مطوی جوانبه   مشمر الذیل منسوب الی القصر
ما ذاک الا لان الصبح نم بنا   فاطلع الشمس من غیظ علی القمر

فی الوصال وذکر ایامه
ولیالیه وحکایات
لیالی الوصال والتمنی به

ضمیری
(چنان نشسته حیران آن صنم نادر   که در میان من و او نظر نمیگنجد)

سعدی
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبائی   دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد   در آن مجلس که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

خواهم بزلف یار کنم افتد نگاه   کز عکس آن سفیدی چشمم شود سیاه

حافظ
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

سنگم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر   خارم اندر زیر گردن خوبتر بود از گلی

سعدی کاج باول هزار جان بودی   تا در کف دیدن سعدی میباید

غیرتی
ای مژده وصال نخیزد شهید عشق   صد بار اگر زنده گشته رحمت بنده کشد)

شب وصال نخواهم که در میان ما باشد   که شرط نیست که زرتشتی میان ما باشد
اوراد چشم پاک تو آن دیده چون هلال   هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فغانی
مجلس عیش است کوته کن فغان ز دل   این حرارت جای دیگر کن که ما خود آتشیم

عارف
تماشای گلشن روی دوست   چشمها دسته‌های گلچین است

سعدی
ستمگر فراقم وجویای وصل یار   کشتی نگشته چشم امید بساحل است)

صغیر
دور از تو گر نالم شکوه ز جور دوست   آه که میکشد مرا بجر تو در حضور تو

شاپور
تو میخرامی و من در پیت خرامانم   که مضطرب نشوم بوسه بر کدام زنی

ادیب صابر
مراسر چیزی بخش از دو لب بگوش   یکی عقیق دو دم پسته دوم شکر

همایون
روز وصل است بگیرم همگی شب تا را   بشب هجر کنی باز تو آن فردا را

مولوی
گفتم عمت را گشت گفتا چه پر درد   گر آنچه نماند که حاضر تویار دانی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی   بسیار جان بهر گشی چون جان بسیار دانی

سعدی
همراه من مباش که غیرت برد خلق   در دست منغلسی چو تو جنسی گوهری

لنصیب
لقد هجرت سعدی وطال صدودها   وعاود عینی دمعها وسهودها
وکنت اذا ما جئت سعدی ازورها   اری الارض تطوی لی ویدنو بعیدها
من الخفرات البیض ود جلیسها   اذا ما انقضت احدوثة لو تعیدها

از اوس بمنوقة با زعلام عمر بن ابی ربیعه در باره هند و دیگر زنان و خطاب نیری

عرفت مصیف الدار والمتربعا   ببطن خلیات دوارس بلقعا
الی السفح من وادی المغمس بدلت   معالمه وبلا ونکباء زعزعا
لهند واتراب لهند اذا الهوی   جمیع واذ لم یخش ان یتصدعا
واذ نحن مثل الماء کان مزاجه   کما صفق الساقی الرحیق المشعشعا
واذ لا نطیع الکاشحین ولا نری   لواش لدینا یطلب الصرم موضعا
فلما تواقفنا وسلمت اشرقت   وجوه زهاها الحسن ان تتقنعا
تبالهن بالعرفان لما عرفننی   وقلن امرؤ باغ اکل واوضعا
وقربن اسباب الهوی لمتیم   یقیس ذراعا کلما قسن اصبعا

لابی الطیب
اذا نظرت عیناک العیون بنظرة   اصاب بها مستی المطی ورازعه

سعید کنیز که با هرون بود بنام سعاره و مطیع بن ایاس با او خطاب نمود
قبلینی سعاد بالله قبله   واسئلینی لها فدیتک خطه
فورب السماء لو قلت لی صل   لوجهی جعلته الدهر قبله
حماد عجرد هم حاضر بود باین دو بیت با او خطاب کرد
انا والله اشتهی مثلها   منک بجل والبخل فی ذاک علة
فاجیبی وانعمی وخذی البذل   واطفی بقبلة منک غله
کنیزک بان دو گفت هر انچه داشتن بخواهم بستانید دختر تان را
از شرمن دور کنید

في مكالمات ليالي الوصال دايآمه والتمني بالوصل

علم العزيز
رفيع الدين از مردم لنبان اصفهان
آن روح مجسم آن بت مهوش کو — آن راح مروق آب چون آتش کو
با این دل درد و کار ناخوش کو مرا — یک شیشه می ناب و حریفی خوش کو

علم العزيز ... چون رفيع الدين گشوديم از مردم لنبان بوده
دیم از رفيع الدين
امشب من و می دارد ز هم نشستیم — تا روز بر غصه جان هم نشستیم
بر جام می و ناله چنگ و دم نای — یکدم دل خود ز چنگ غم نشستیم

سعدی
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست

حافظ
علاج ضعف دل ما لب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه توست

مولوی
ای عجب من طرفه خوابی دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام
وله
از شرار آن محبت شعله کش — از چنین خوش مهمان دم درکش
از وجودم میگریزی در عدم — در عدم من شام و صبحم
مر بیا بنگر که نقش منکشم — هم چو عالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دولت ایستاده است — هر کجا که میگریزی با توست
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو آحول کجا افتاده ام — من بدانم حول آن طرف افتاده ام
یا در الاخبار چندا دی ای — شادی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که ما دیدیم ما — تو گریزانی از او ای بی وفا

حکم بن قنبر با زنی چه نیکو گفته
وبلي علی من اطار النوم فامتنعا — وزاد قلبي علی اوجاعه وجعا
ظبي اغر ترى في وجهه سرجا — تغشي العيون اذا انوره سطعا
كانما الشمس من اعطافه لمعت — حسنا او البدر من ازراره طلعا
مستقبل بالذي يهوى وان كثرت — منه الذنوب ومعذور بما صنعا
في وجهه شافع يمحو اسائته — من القلوب وجيه حيثما شفعا
فقد نسيت الكرى من طول ما عطلت — منه الجفون وطارت بعدها قطعا
حکایت یحیی بن علی گرپر برادر معتصد خلیفه ... و دولت
شکست خشم چین بر پیشانی که تخن نگفت نگاه غلامش
بدو که بنهایت جمال بود پیش ... معتصد راه دیدم تبسمی نموده و این شعر خواند
في وجهه شافع يمحو اسائته — من القلوب وجيه حيثما شفعا
و با آن همه که نگاه او بگیفظ خوش شد
و دیگری این مضمون را گفته
ولذا المليح اتى بذنب واحد — جاءت محاسنه بالف شفيع

عرفی
هر کس بزیر تیغ بر وحیت نظاره کرد — زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

سعدی
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد

بخشی قزوینی
فلک تلافی یکدم بی تو نتواند — هزار سال اگر فکر انتقام کند

حافظ
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

عثمان مختاری
خواهم صنما همه جان دشمن من — پیراهن تو کنی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو — وز گیسوی تو کمند در گردن من

مولوی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازی — هزار پرده دریده هنوز زیر نقابی

حافظ
خرم دل آن کسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

سعدی
از سخن گفتنش چنان مستم — که ندارم جواب گفتارش
گفتی که ملت کجاست جانا — در زلف نگر نه در جبینش

للشاد بن البرد
حسبي وحسب الذي كلفت به — مني ومنه الحديث والنظر
او قبلة في خلال ذاك وما — باس اذا لم تحل لي الازر
او عضة في ذراعها ولها — فوق ذراعي من عضها اثر
او لمسة دون مرطها بيدي — والباب قد حال دونها الستر

لبي من عطية الزماني البلفي
ومن نعمة الاعطاف اما قوامها — فلدن واما ردفها فرداح
الّمت فبات الليل من قصر بها — تطير وما غير السرور جناح
وبت وقد زارت بانعم ليلة — تعانقني حتى الصباح صباح
على عاتقي من ساعديها حمائل — وفي خصرها من ساعدي وشاح

فوری نیشابوری
خدا از وصل تو یارب مرا جدا مکند — جدا ز تو بلا بود و خدا مکند
کسی که سجده بمحراب ابروی تو کند — درست نیست نمازش اگر قضا مکند

حسان العجم خاقانی
جان بیکشت ستانم اگر پیش من آیی — ... وعده دی خایب دیم ...
وله
نه هم کشته دل خاقانی از جفا — تا دان ... ز لعل که گوهر کشته

ملا پیر جمال در کشکول از امیر خسرو نوشته
کی بود که سر زلف تو را چنگ زنم — صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پر برهان سنگین دل — در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

مولوی
ای سر زلفین تو زنجیر من — چاه زنخدان تو زندان من
دست فش آن کرده کجا میروی — پیش من آیی ای بت خندان من

سعدی
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کین پای لایق است که بر چشم ما نهی

حافظ
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

مولوی
ای خنک آن که جید روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو

سعدی
دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آنکه سیر بینند

حاجی شیرازی
خوش آنکه تو با انجمن فروزم باشی — ماه شب و آفتاب روزم باشی
درمان ده درد جانگداز گردی — مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

فیضی
از جلوه بیارام دمی کین همه خوبی — در حوصله دیده بیکبار نگنجد

حافظ
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

مولوی
ای روی تو را غلام گلها مخجب — ای لعل لبان تو گهر بار مخجب
ای نرگس بیمار تو خونخوار مخجب — امشب شب عشرت است زنهار مخجب

سعدی
(وعده فردای شبی با تو بروز آوردم — شب بگذشت از آن شب بروز آوردم رفت)
(هر چند کلبه نا جای تو نوش لب بخت — باباشی بروز از یک شب هزار شب ...)

للحاجری
رات قمر السماء فذكرتني — ليالي وصلها بالرقمتين
كلانا ناظر قمرا ولكن — رايت بعينها ورات بعيني

لبعضهم
فهل لنا ممكنا حظ في مواصلة — او لا فاني راض منك بالنظر

لعبد الله بن المعتز
فبت ولي ليلان بالشعر والدجى — وصبحين من كاس ووجه حبيب

اماني من ليلى حسانا كانما — سقتني بها ليلا على ظما بردا
منى ان تكن حقا تكن احسن المنى — والا فقد عشنا بها زمنا رغدا
وقال ابو الطيب
تمتع بلذة المستهام بذكره — وان كان لا يغني فتيلا ولا يجدي
الخطيب ابن الجوزي
قل كانت الحب حتى شفني — واذا ما كتم الداء قتل
بين عينيك علالات الكرى — فدع النوم لربات الحجل
لبعضهم
وعدت ان تزور ليلا فالوت — واتت في النهار تسحب ذيلا
قلت هلا صدقت في الوعد قالت — كيف صدقت ان ترى الشمس ليلا
لبعضهم
(يا ليلة بت عندي فلم تكن ليلة — اشكر ليك فان ذاك يسيرا)

في مكالمات ليالي الوصال وايامه والتمني بالوصل

عز الدين
رفيع الدين از مردم لنبان اصفهان
ان روح مجسم ان بت مهوش کو ... ان راح مروق اب چون اتش کو
با این دل ورد و کار نا خوش کو راست ... یک شیشه می ناب و حریفی خوش کو

عز الدین لنبانی راست چون رفیع الدین شعر دهم از مردم لنبان بوده
وهم از رفیع الدین لنبانی است
امشب من و می و او زهم بنشستیم ... تا روز بر غصه جان هم بستیم
بر جام می و ناله چنگ و دم نای ... یکدم دل خود ز چنگ غم بستیم

سعدی
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ ... بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است

حافظ
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن ... که این مفرح یاقوت در خزانه تست

مولوی
ای عجب من طرفه خوابی دیده ام ... در دل شب آفتابی دیده ام
وله
از شراب افزون غیرت شرمگش ... از چنین خوش گوهران دم در مکش
از وجودم میگریزی در عدم ... در عدم من شاه وصاحب علم
مرحبا ای که نقش شش ... هم عالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آید ... هر کجا که میگریزی با تو است
من چو صبح صادقم از نور رب ... که نگردد گرد روزم هیچ شب
دین گوره احول عمران زاده ام ... من نه احول آن طرف افتاده ام
یاد ده الخیار ... شادی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که داری ما ... تو گریزانی از اوای بی وفا

حلم بن قنبر ... چه نیکو گفته
و لیلی علی من اطابا لنوم فاستعا ... وزاد قلبي علی اوجاعه وجعا
ظلمي اعتروت فی وجهه سرجا ... ليشهي العيون اذا انوره سطعا
كانما الشمس من اعطافه لمعت ... حسنا او البدر من ازراره طلعا
مستقبل بالذي يهوى ... منه الذنوب ... عاصنعا
في وجهه شافع يمحو اساءته ... من القلوب وجيه حيثما شفعا
فقد نسيت الكرى من طول ما عطفت ... منه الجفون وما دارت ...

حکایت یحیی بن علی گوید ... معتضد خلیفه ... شد ست خشم چین برپیشانی ... بی کانکه سخن نمیگفت ... بعد که بنهایت جمال ... معتضد را دیدم ...
في وجهه شافع يمحو اساءته ... من القلوب وجيه حيثما شفعا
و با ان بهر ... نگاه ... بخشود
و دیگری این معنی را گفته
ولذا المليح اتی بذنب واحد ... جاءت محاسنه بالف شفيع

عرشی
هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد ... زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

سعدی
لا یق خدمت تو نیست ... روی باید در این قدم گسترد

بخش قزوینی
فلک ... گر ... از من تو ... هزار سال اگر انتقام کند

حافظ
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ... صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

عثمان مختاری
خواهم صنما همه جهان بخشی من ... پیراهن تو کنی و پیراهن من
... [illegible]

مولوی
هزار بار ... [illegible]

حافظ
خرم دل آنکس که ... [illegible]

سعدی
از سخن گفتنش ... [illegible]

للشاعر من البرد
حسبي و حسب الذي كلفت به ... مني و منه الحديث والنظر
او قبلة في خلال ذاك و ما ... باس اذا لم تحل لي الازر
او عضة في ذراعها و لها ... فوق ذراعي من عضها اثر
او لمسة دون مرطها بيدي ... والباب قد حال دونها الستر

ولي من عقيلة ... [illegible]
ومن بهجة الاعطاف ... [illegible]

نوری نیشابوری
خدا از وصل تو یا رب مرا جدا نکند ... جدا اگر تو بلائی بود خدا نکند
کسی که سجده بمحراب ابروی تو نکرد ... درست نیست نمازش اگر قضا نکند

حال هم خاقانی
جان ... [illegible]
وله
... دل خاقانی از جفا ... تا دهان ... لعل که گوهر ...
ملا میر جمال ... از امیر خسرو نوشته
... [illegible]
پیمان پر پر ... دل ... در شیشه کم ... بر سنگ زنم

مولوی
ای سر زلفین تو زنجیر من ... چاه زنخدان تو زندان من
... [illegible]

سعدی
... [illegible]

حافظ
... [illegible]

مولوی
... [illegible]

سعدی
... [illegible]

حاجی شیرازی
... [illegible]

فغانی
... [illegible]

حافظ
... [illegible]

مولوی
... [illegible]

سعدی
... [illegible]

للحاجری
ليالي وصلها بالرقمتين ... [illegible]

لبعضهم
... [illegible]

لعبد الله بن المعتز
... [illegible]

... [illegible]

وقال ابو الطيب
... [illegible]

لبعضهم
... [illegible]

عاشق
خود گشودی چو در باغ بار باب هوس   میوه نخل برومند تو چیدن دارد
انکه عاشق بلبت دوخته چشم حسرت   بوسه میخواهد و اهنگ مکیدن دارد

سعدی
دیدار مینمائی و پرهیز میکنی   بازار خویش و اتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری   ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
حیران دست و پنجه زیبات مانده ام   کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
با چشم و نیم جانی وصلت کجا فروشند   ارزان بود بصد جان گر میتوان خریدن
نظامی
چه امشب سپیدی تو دهان ما   روان است حکم تو بر جان ما

(شعر) رنگ گل برگرفته بیرهنم   شکله بر گرفته ام تنگش

سعدی
نگار من چو بیاید بخنده نمکین   نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی   چو استین کریمان بدست درویشان

نزاری
خوش امدی بنشین برکنار مردم چشم   اگر چه تکیه گه چشم من سزای تو نبود
ثنائی
خدمت کم بیست بجان مرا ای جان   تا بر نهی لب را بر لب تو چون پیاله
قطعه
گل در بر و می در کف و معشوق بکام است   سلطان جهانم بچنین روز غلام است
با محتسب شهر بگوئید زنهار   در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
بنشین که بهزار فتنه برخاست
سعدی
ای اتش خرمن عزیزان   اگر نه بخت بد و عاشق زیبت اینست
لاادری
مرا که با تو نشستم کی تیغ از   ...
دهقان ادب سخن سنجان معاصرین از بهر لطف کلام برد و لذا باید وانش فرود
د یا این گولی این شیرین زبانی قدرت ایزدی و اب الهی شده بود
بازار قدم در امیز نگ ساز کرده   دنیای فتنه ارسر بر خلق باز کرده
سنبل نوده بسته بالای سرو بسته   بازار گل شکسته بر لاله ناز کرده
زلفین بر زنجبین را انشانده بر ده   کشته شکیلکبن را قصد ایاز کرده
محراب ابروش را در ده بسجده مجلس   در مسجد مسلمان کافر نماز کرده
وای غزل را از روی غزل مولوی قدس سره گفته
بازامدان مغنی با چنگ ساز کرده   دروازه بلا را بر خلق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته   دکان شکرانرا در بر فراز کرده

لمحمد بن اشعث
لیت من طیق نوی   ردّ فی عینی المناما
اوشفی جسما سقیما   زاد بالهجر سقاما
نظرت عینی الیها   نظرة هاجت غراما
ترکت قلبی حزینا   بهواها مستهاما

لابی الطیب
ولما التقینا والنوی ورقیبنا   غفولان عنا ظلت ابکی وتبسم
فلم ار بدرا ضاحکا قبل وجهها   ولم تر قبلی میتا یتکلم

العرجی
باتا بانعم لیلة حتی بدا   صبح تلوح کالاغر الاشقر
فتلازما عند الفراق صبابة   اخذ الغریم بفضل ثوب معسر

من این اقبلت یا من لاشبیه له   ومن هو الشمس والدنیا له فلک

لابن حمارس الاندلسی ذی الوزارتین
ادر الزجاجة فالنسیم قد انبری   والنجم قد صرف العنان عن السری
والصبح قد اهدی لنا کافوره   لما استرد اللیل منا العنبرا

لابی دو عه
سقتنی فی لیل شبیه بشعرها   مداما کخدیها بعینی رقیب
فما زلت فی لیلین بالشعر والدجی   وصبحین من کاس ووجه حبیب

لابی
بابی وانی زائر متقنع   لم یخف ضوء البدر تحت قناعه
لم استتم عناقه للقائه   حتی ابتدأت عناقه لوداعه
عمرابن ابی ربیعه در نقل سخن زنان سحر نموده
فلما التقینا واطمانت بنا النوی   وغیب عنا من نخاف ونشفق
فقلن لکی یخلیننا فترقت   مدامع عینیها وظلت تدفق
وقالت اما ترحمنی لا تدعنی   الا غیر غوال جم الصبابة مرهق
فقلن اسکتی عنا فلست مطاعة   وخلک منا فاعلمی بک اوفق

عاشق
ای زده از پی خون دل بکنم میاید   بنده سرو قد و قامت رفتارش کن

سعدی
رها نمیکند ایام در کنار منش   که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق   بدان همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف   که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت ان لعبتم که بر قد او   بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
کی بحکم نظر پای در گلستان نه   که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوش تفرج شیراز خاصه در نوروز   که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل   صبا بشهر در اورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار   گریبدار و بخندد شکوفه در چمنش
در این روش که تویی گر بمرده برگذری   عجب نباشد اگر نعره اید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی   که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

حافظ
شیدا از ان شدم که نگارم چو ماه نو   ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بگشت

مولوی
بی ناز گفت گلبن عتاب و فن بلبل   کر خش برو از اینجا که درخت را نگشت
وصیت حافظ را خوبان محفوظ دارند
تا غنچه دور است دولت بکه خواهد داد   ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است   دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
اقدسی دماوندی
آمد شی زخانه برون بارخی چو ماه   لعلش صد هزار جوشن و صد نگاه
جانا اگر بقتل که خنجر کشیده   ای خنجر تو را جگر من هواخواه
دیگر کرا بقتل در اورده بگوی   کالوده است خنجرت از خون بیگناه
اهلی
گذشت یار تغافل کنان ز اهلی   چه بی زبان شده تا نام او نمی‌گیرم
عرفی
(هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد   زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت)
ازرقی
ماهی که صباحت از جبینش میریخت   مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت   میامد و گل از استینش میریخت
اذری
ملالت باد هر عشرت که کردی اذری بی عشق   که خوش مردانه رفتی جان من عاشق جنین باشد

لشهاب الدین الحجازی
یالیلة غراء قد جمعت لنا   شملا علی بها الزمان تصدقا
فی روضة فیها النسیم مشبب   والورق تنشد والغمام لنا سقا
عند الصباح رایت تماما بدا   مع حمرة فی الروض قلت هو الشفا
ومراتبا من نرجس قد راعنی   ومن البنفسج لی عدو الازرقا

حسین بن ضحاک با با بهروی سخن گفت با بهرو برانگشت وروی برگرداند
حسین نظیر وصیت حافظ با وگفت
تتیه علینا ان رزقت ملاحة   فمهلا علینا بعض تیهک یا بدر
لقد طالما کنا ملاحا وربما   صددنا وتهنا ثم غیرنا الدهر
وابن عفیف ارزوی وصال و ابتلای فراق را جای غریبی برای خود تصور نموده
قدیم الهجر هل تفنی   قدیم فی الهوی هجره
وکم تلقاه بالایناد   والابعاد والنفره
وکم تشکو ولا تفرج   فی قصة کسره
واینا من جفا وجنی   ولکن زدت فی کثره
فهل تمنح او تسمح   بالوصل ولو مره
فقد اصبحت لا املک   من صبری ولا ذره
وقد صیرنی هجرک   فی کف احت من الکره

حافظ
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن   افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت   باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

لله ایام تقضت بکم   ما کان احلاها واهناها
مرت ولم یبق لنا بعدها   شیء سوی ان نتمناها

سعدی
دردم نه بود که جان بر توفشانم لیکن   باز در خاطرم آید که متاعی است حقیر
وله
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم   تا در این راه بمیرم که طلبکار توام

یحیی بن محمد نیشابوری
تا جام اجل پر نکند ساقی عمر   دست من و دامن تو این باقی عمر

همیری
بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم   امید هست که آن هم فدای تو بکنم

لابی الطیب وفیه مقابلة الخمس بالخمس
ازورهم وسواد اللیل یشفع لی   وانثنی وبیاض الصبح یغری بی

مقابله حسن بجنس در این شرافت
بی تو شبها می گذشت که صبح کردم   با تا شب دعای بگروز شام کردن

حافظ
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی   عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول   یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

لبعضهم
سرور دهر انت فی الدنیا فتوم   تنیب جمیع الا انی تغیب

امیر همایون
(نیا بی در چمن سروی که من صد بار در پایش   سری ننهادم و دیگر نرفتم بر سر یادبادیت)

اشرفی
جان خواهم که تا من زنده باشم   تو سلطان باشی و من بنده باشم

نظامی
هرگز نه گویا بتو خاموش به   هر چه نه یاد تو فراموش به

دولتی آن سر که برآورد پای توست   بخ بخ از آن دل که در او جای توست

سعدی ای زلف تو هر خمی کمندی   چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا   کز چشم بدت رسد گزندی

سنائی
غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی   یا کی میرد آنکه زندگانیش توئی
در نسیه آن جهان کجا بندد دل   آنرا که بنقد این جهانیش توئی

حافظ
گفتمش بلعم بوسه حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت   فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دولتشاه قاجار رحمه الله خوب ارسال مثل نموده
دولت لب لعل باده نوشت نخورد   یا باده ز لعل می‌فروشت نخورد
شیر آن عجم همه گرفتار تو اند   ای بچه عرب بره که گوشت نخورد

مولوی
بایار عرب گفتم در چشم ترم بنگر   میگفت بزیر لب لا یخلو عینی لک
میگفتم و می بخشم در سینه دو صد حیلت   میگفت براخندان لم تکلم احوالک

المحاجزی
جسد ناحل وقلب جریح   ودموع علی الخدود تسیح
وحبیب مر التجنی ولکن   کل ما یفعل الملیح ملیح
یا خلی الفؤاد قد ملا الوجد   فؤادی وبرح التبریح
حد بوصل احیی به اد هجر   فیه موتی لعلنی استریح
انت فی القلب فی المکانة قلب   ولروحی علی الحقیقة روح

لغیره
سالة المقبیل فی خده   عشرا وما زاد یکون احتساب
فمذ تعانقنا وقبلته   غلطت فی العد فضاع الحساب

للمأمون العباسی
ظبی کتبت بطرفی من الضمیر الیه   قبلته من بعید فاعتل من شفتیه
ورد اخبث رد بالکسر من حاجبیه   فما برحت مکانی حتی قدرت علیه

لشمس الدین بن طلوبی
وقبلت فاها مبردا الصباح   فاضرمت نارا فی الحشا تتلهب
فکنت کمن اضحی غریقا بلجة   تمسک بالموج الذی یتقلب

لمجیر الدین بن تمیم
کیف السبیل بان اقبل خد من   اهوی وقد نامت عیون الحرس
واصابع المنثور تومی نحونا   حسدا وترمقها عیون النرجس

حافظ
سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که میرقصند با هم مست و هشیار
بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندک و معنی بسیار

مولوی
(بجان تو که از این دلشده کرانه مکن   بت زبان بشکن و عزم خانه مکن)
(شراب حاضر و دولت ندیم و توساقی   بده شراب و در غلطهای ساقیانه مکن)
(بجز بحلقهٔ عشق روزگار مبر   بجز بکوی خرابات آشیانه مکن)

سعدی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند   تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن   تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان   پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی

لابی تمام الطائی
فردت علینا الشمس واللیل راغم   لشمس لهم من جانب الخدر تطلع
کفی ضوءها ضوء الدجنة والنوت   بیجهنها ثوب السماء المجزع
فوالله ما ادری احلام نائم   المت بنا ام کان فی الرکب یوشع
ومن عجب انی احن الیهم   واسئل عن اخبارهم وهم معی
وتطلبهم عینی وهم فی سوادها   ویشتاقهم قلبی وهم بین اضلعی

امیر خسرو دهلوی
چه خوش باشد در آغاز جوانی   دو دلبر را بهم سودای جانی
گه از ابرو عتاب آغاز کردن   گه از مژگان بیان راز کردن
گهی از دور باش غمزه راندن   گهی از گوشه های چشم خواندن
فشرده عشق در راه قدم سخت   خرد برده بصحرای عدم رخت
درون جان خیال زلف و خال   چو دزد خانگی جاسوس گاه
بی تحمت چو گلعذاران   که هر چندش خوری باشد گوارا

حافظ
ساقی که جامت از می صاف تهی مباد   چشم عنایتی بمن درد نوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری   یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

اوحدی مراغه
با گل از عنبر کمندی بسته   گرد ماه از مشک بندی بسته
میوه وصلت بالکثر سیه   زانکه بر شاخ بلندی بسته
عاشق نی راکه در دام تو اند   کشته چندی و چندی بسته

مولوی
ای وصل تو برتر ز تمنای امید   ناپخته بماند با تو سودای امید
من درد تو کجا رسم که آنجا که توئی   نه دست هوس رسیده نه پای امید

لبعضهم
جان از من و بوسه از تو بستان و بده   زاین داد و ستد مشو پشیمان و بده

حافظ

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

لغیره

خوشش آنکه زمی مست شوی بی‌خبرانی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

علاء الدوله سمنانی

ای من ز منم اگر منی هست تو نه | ور در ره من پیر منی هست تو نه

در راه غمت نه تن من ماند و نه جان | ور زانکه مرا جان و تنی هست تو نه

سعدی

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

وله

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

حافظ

این که دیدیم که دولت دیدار ممکن است | دریاب کار دل که نه پیدا است کار عمر

مولوی

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو | آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پیک پر فن عیاره ما کو

سعدی

چشم بروی تو روز است و دیده‌ام تو روشن | وان هجرت سواد عشقی [illegible]

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | لعل تفتش عین الحیوة فی الظلمات

حافظ

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک چهره راهت پر ز در و گوهر کنم

وله

گو ترا ره قدم یار گرامی نکنم | جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مولوی

یکت آن روز و خوش آن وقت که در مجلس | ساقیان دست تو گیرند و مهمان آیند

بت پرستان رخ خورشید تو را اگر بینند | بر قد و قامت زیبای تو ایمان آیند

وله

تو بیا در آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل

خاک ره چون چشم روشن کرد جان | خاک ره را سرمه بین و تر ز دل

سعدی دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

وحشی جای مختصر خواهم که در وی | همین جای من و جای تو باشد

نظیری نیاز ادم ز خود هرگز دلی را | که چیزی هم در آن جا لایق تو باشد

شیخ بهائی تا سر و قبا پوش تو را دیده‌ام امروز | در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز

امشب ایم آنقدر غوغای قیامت | زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز

آذری

آنقدر ره بپای تو بیزاری کردم | سر تا پایم فدای سر تا پایت

لورقة بن نوفل

ولقد طرقت البيت يخشى اهله | بعد الهدو وبعد ما سقط الندى

فوجدت فيه حرة قد زينت | بالحلى تحسبه مهاجرا لغضى

لاعشى

ما روضة من رياض الحسن معشبة | خضراء جاد عليها مسبل هطل

يضاحك الشمس منها كوكب شرق | مؤزر بعميم النبت مكتهل

يوما باطيب منها طيب رائحة | ولا باحسن منها اذ دنا الأصل

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم | که بخونابه بسیار بدست آمده‌ای

سعدی

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

عنصری

ای شب نکنی آن همه بیخ‌کنی که دوش | واندر دل من کنی چنان غارت کردیش

عیسی که در راز بود دو شینه شبم | هان ای شب وصل آن چنان باش که دیش

حافظ

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود | چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا | که بافسون و جفا عهد و وفا نشکستم

قدسی

(کشتی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل | یار در آغوش و من مشتاق پیغام خودم)

مولوی

عشق جمال و دلبر باقی بجمال | دل پر غم و وز زبان ز گفتن شده لال

زین نادره تر کجا بود هرگز حال | من تشنه و پیش من روان آب زلال

شیخ

در دست منی و دست نیارم بتو برد | در دامنه در آب تشنه چه باید بود

در عین وصالت بتو ام نیست وصلی | همچون شتر تشنه که بارش همه آب است

دیگری گوید

یار از ازشب وصل چه حاصل که تو از ناز | تا یاد کنی بند قبا صبح دمیده است

شجاع کاشی غرق وصالی ای دل و ناکامیت بجاست | لب تشنه‌ای و بر لب دریا نشسته‌ای

میرزا نصرآبادی

باز هم زیار وعده دیدار میرسد | دل ناامید شد [illegible]

لغیره

تا کور شود از غم من دیده بدخواه | زین پس من و مشوق زلفت علی الله

حافظ

الحمد که با کشور زلف تو راه آمده‌ای | فرصت بار که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

سعدی

ساربانا نگنظر بر روی آن زیبا نگار | گر بجانی میدهند اینک بجز بیار آمده

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده

فکاری

یک لحظه تشنگی ده این دیده تر باش | گو دیده اغیار پر از خون جگر باش

گلوعلی شوری درسر دشته گردنکشی نموده گو بیه

رسید آنت ای کاش هم شبنه خوردا | تا دل بجو گو بیدم در بیته خوردا

غیاث حلوائی

دیدم بخواب خوش که من دارم سفری | تعبیر قتل بانگ که بیخانه رسیده است

حافظ دیدیم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

ابن زیدون وزیر اشبیلیا و سعرها هر که گفته رشد جهانی غرب

واين معاهد للحسن فيها | ولا انس اللقاء المبتجين

ولا الاوتار والاطيار فيها | لدى الاسحار اطرب ساجعين

فكم بدر تجلى من رباها | ومن بطحائها في مطلعين

واغيد يرتقي من تلعتيها | ومن ثمر القلوب بمرتعين

اذا اهوى لسوسنة يمينا | عجبت من التقاء السوسنين

وكم يوم توشح من سناه | ومن ذهرانها في حليتين

ودواح اصيلة مابين نهر | ودولاب يدور بمسمعين

سنهر كالسماء يجول فيه | سحائب من ظلال الدوحتين

تدرج للنواسم حين هزت | عليه كل غصن كالرديني

ملاعب في غراي عند ذكرى | صباه وعشقة المتواعبين

کنیزکه برای ابن زیدون تغنی کرد

يا معطشي من وصال كنت وارده | هل فيك لي غلة ان مت واعطشي

لعبد الله بن دمينه

غدت مقلتي في جنة من جمالها | وقلبي غدا من هجرها في جهنم

لابن عبد الولي الميورقي

هل امان من لحظك الفتان | وقوام يميل كالخيزران

مهجتي منك في جحيم ولكن | جفوني قد متعت في جنان

فلتتني لواحظ ساحرات | لست اخشى من فتنة الشيطان

لغيره

ان كان قلبي في الهوى متقين | يا امالي فسيفت لحظك اهون

لجرير

بنفسي من تجنبه عزيز | علي ومن زيارته لمام

ومن امسى واصبح لا يراني | ويطرقني اذا هجع النيام

سعه لابي تمام

يا لحات ورد تلك ذات الادواح | فيها سرا من الاجسام

مجلس لم يكن لنا فيه عيب | غير انا في معرة الاحلام

وبرعب رتقي قدس سره قدوه

خفي عني بالشر را اذا ما انتبهنا | واعطى كثيرة في المنام

والتقينا كما اشتهينا ولا عيب | سوى ان ذاك في الاحلام

حافظ
ای صبح مژده‌ای فرما که روشن افتاب | در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

عنصری
گفتم لب لعلت ببشته و گفت بستم | گفتم شکری بخش گفتا گم
گفتم که بزر بوسه وی گفت دهم | گفتم که بزر بوسه وی گفت نعم

کمال الدین اسمعیل
ان شب که شبی من از جان همی برادم | امید وصل تو با زم با این جهان اورد
دلم بدانچه ازو بر ادامی در حال | بدانکه مژده وصل تو ناگهان اورد

عاشق
وصل تو خواهم دوام که این کار | نه کار با ونه کار اسمان است

سعدی
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی | سعدی ببوسه ز لب میهمان تست

حافظ
ان شب قدر که گویند اهل معنی امشب است | یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
نگران است که با دوست بپایان ارند

سعدی
انکه گویند بعمری شب قدری باشد

شانی تکلو
چون مژده وصال تو دوش اورد صبا | صد ره بجو بر زجوش دهیم ارد را

فارعی در وصف شب وصال بود حقیقت و لیلة القدر هم بود
شبی که گر ازی گوشه‌ای دراز مدعی | ز کی توانی بر دل نباید ش مل

واعلم انی وصلت لا یرجی | ولکن لا اقل من التمنی
لابی عبد الله بن الخطیب
لم یکن وصلك الا حلما | فی الکری او خلسة المختلس

ولو ان روحی فی یدی و بذلة | لمبشر بوصالکم لم انصف

حافظ
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

سعدی
مرا راحت از زندگی دوش بود | که ان ماهرویم در اغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود

لشمس الدین ابن خلکان
فلله ایاما تقضت حمیدة | لقربك واللذات فی المنزل الرحب
واذا انت فی قلبی الذ من الکری | واشهی الی قلبی من البارد العذب
فلهف علی ذاك الزمان الذی مضی | علیه دموع العین دمعة اسکب

عماد الدین بیغو مختاری
چون چهره گشود صبح کافور گدار | شد نوش لبم زخواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر | گفتم که بگیر باده گفتا که بیار

حافظ
یاد باد انکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

مولوی
عیش تان را باده خون دل بود | جنبش از راه دو منزل بود
بنج تحتاج عی گلگون نیست | رنگ کن گلگونه تو گلگونه
باده کاندر خم همی جوشد نهان | ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

سعدی
مارا جهان خوشتر از این یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
شیخ بهائی قدس سره
بی محابا بنه در آ از در کاشانه ما | هیچکس نیست بجز درد تو در خانه ما

لعائشه
لعفی علی الزمن الذی | ولی ببهجته القصیر
قد کان عیشی نقی الصفو | وتقر عینی بالسرور
اذ نحن خلان الصفا | ونیاتنا عن المغیب
وغنانا وصف الهوی | تلتذ بالحب الیسیر
وجه الزمان یحیینا | فی الحسن کالقمر المنیر
ایمانا یحکی الکلام | وسر نافحن المشیر
وحدیثنا یحجب | نطقت بالطیبة العنبر
بل رسلنا الکتب الذی | تجری بخافیة الصدور

٥

حافظ
من که دیده به بیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

عاشق
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست | شب وصال که درهای اسمان باز است

حافظ
خوش بود لب اب و گل و سبزه ولیکن | افسوس که ان گنج روان رهگذری بود
اوقات خوش ان بود که با دوست بسر رفت | باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

مولوی
شب دوشینه ما بیدار بودیم | همه خفتند و ما در کار بودیم
حریف غمزه خمار گشتیم | ندیم طره طرار بودیم
بگرد نقطه لب و مستی | بسر گردنده چون پرگار بودیم

قدسی
وقت ان زلف پریشان خوش که از سودای او | خاطر جمع و دل امیدواری داشتم
تا خوش در سینه بود اسباب عیشم کم نبود | روزگارش خوش که او خوش روزگاری داشتم

سعدی
یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود | کو را ابد گشته بهجران گذری بود
در عالم وصلش بجهانی برسیدیم | کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قدم اندر سر من کس | با او نتوان گفت وجود دگری بود

عاشق
ای بهوای لعل تو محنت بی حساب من | در سر مستی از لبت بوسه بشمار کو
شب زره رسیده‌ای گشتنی من کجا | خنجر کین کشیده‌ای عاشق بیقرار کو

نظامی
عمری بسوی ما کن گذری بگذر ما کن | نظری بر دی ما کن زبرای روز فردا
زنعمت چه من بزاری بچنین جلو خواری | اگرم فزوگذاری من دکوه دشت و صحرا

مولوی
بیدار کجام لیک فرخ | مقامی که اندراو هستم من امروز

حافظ
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عاشقان عشق ف ن جرعه ت | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

فدائی
خواهم که چو پیراهن جان در بر است | در جامه جان گنجم و در رخساره است
گر بوسه زنم چو استین بر دست | که شرم چو دامن اندر پایست

عماد فقیه کرمانی
گر با تو شبی دست در اغوش توان کرد | بیداد تو سهل است فراموش توان کرد

سعدی
شب دامنی ای فتنه نوخاسته از غیب | غایب شود از دیده که در دل بنشستی

للشیخ حسن زین الدین العاملی
لله کم لیلة فی العمر لی سلفت | والعیش فی ظلها احلی من العسل
الفیت فیها عیون الدهر غافلة | عنی وصرف اللیالی عادم المقل
والحبل تیسی بمطلوبی فاذ ذهبت | من بعد ما بهجة حتی تبتدلی

للبهاء زهیر
فدیت حبیبا زادنی متفضلا | ولیس علی ذاك التفضل زائد
وما کنت منی الیه رسائل | ولا مطلت بالوصل منی مواعد
رانی علیلا فی هواه فعادنی | حبیبا له بالمکرمات عوائد
فمت کمدا یا حاسدی فانا الذی | له صلة ممن یحب وعائد

ومقرطق یسعی الی الندماء | بعقیقة فی درة بیضاء
کم لیلة قد سرنی بمبیته | عندی بلا خوف من الرقباء
والبدر فی افق السماء کدرهم | ملقی علی یاقوتة زرقاء
ومهفهف عقد الشراب لسانه | فحدیثه بالرمز والایماء
قبلته جهدی وقلت له انتبه | یا فرحة الخلطاء والندماء
فاجابنی والسکر یخفض صوته | بتلجلج کتلجلج الفافاء
انی لافهم ما تقول وانما | غلبت علی سلافة الصهباء
دعنی افیق من الخمار الی غد | وافعل بما ترضاه یا مولائی

ابن الخلیفة ابن المعتز بگفت
شی مستنصر خلیفه عیدن ابن ناقد وزیر ش ره ووزیر او را
قد عادلت کل ما اتیت من عمری | وهذه لیلة جاد الزمان بها
الی الصباح بلا واش ولا کدر | جاد الحبیب ندیمی فی دجنتها
ووجهه البدر یغنینا عن القمر | حدیثه اللذ یغنی عن کواکبها
املا ها بسواد القلب والبصر | وددت لو انها طالت وکنت اذن
وای عیب لها اشنی من القصر | ولم یکن عیبها الا تقاصرها

ومضمون شعر چهارم را عادل جاپارسی گفته اگرچه قبل تصنیف اقلیم ازکمال الدین اسمعیل
عاشق شب وصل یار گزیده خویش | از بهر قرار دل غم دیده خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزد | بر دامن شب سیاهی دیده خویش

٥٢م

الباب فی الوصال و مکالمات ایامه و لیالیه و التمنی بالوصال نظامی از زبان فرهاد

زهی بخت من چه طالع بود امروز که گشتم بمراد خویش فیروز که امین بود خوشتر بار مشکین که فرخ گشت بر فرهاد مسکین
همانا بختم از خواب اندر آمد که ماه تازه نیم برش در آمد دلم امروز روشن شد ز اندوه که افتادی تو ای ابر بین کوه

جهان طالع بیامد اختر من که چون تو دلبری آید بر من
نگراین ره غلط کردی تو ای ماه که افتادی در این بیغوله ناگاه

بدیدار تو ما را سر فرازیم نثار خاک پایت را چه سازیم
دلم خود نیست جانی هست بخور نثر لش گر کنی نور آ علی نور
ندارد قدر جانی در هوایت هزاران جان فدای خاک پایت

چنان کین نکته را یاد کردی چنان خواهم که از دل شاد گردی
من از روی تو برخوردار که چیزی لایق خدمت ندارم
ستام و بیم در آب دگوهرم نیست بغیر از ناله چیزی دگرم نیست
چو اینجا آمدن رغبت نمودی بدیداری غم از جانم زدودی
بیان تا گرمان بر دست بینیم که پیش دشنگ و خیران نشینیم
بیان تا قصه های خود بگویم یکی دم با تو نیک و بد بگویم
نباشد شرط یاری ای دل افروز که تو در عیش باشی من بدین روز
امیدم به که باشی خاک درم از این بهتر خوری اندره کام

ابی بکر بن هذیل گوید
من این اقبلت یا من لا شبیه له ومن هو الشمس والدنیا له فلک

حافظ
تعبدای شر کوئی که تو میدانی و من شب بردن آمدن از خانه مبارک باد

ولو الحنم
زهی چشم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب چو خوردم غبار رت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ خاک برم بنور روشن چراغ صبح خرم
من و زین پس زمین بوس و خدمت ندارم بیش از این تاب و قوت
مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارک باشد آواز شنیدن
بنوری بر فروزد افسرده را ببوئی زنده گردان مرده را

منخل یشکری ندیم نعمان پادشاه عرب بود او را تهمت زدند که با متجرده زن نعمان آشنائی دارد نعمان بکشتش و این اشعار در قصه منخل است

ولقد دخلت علی الفتاة الخدر فی الیوم المطیر
الکاعب الحسناء ترفل فی الدمقس وفی الحریر
فدفعتها فتدافعت مشی القطاة الی الغدیر
ولثمتها فتنفست کتنفس الظبی الغریر
فدنت وقالت یا منخل هل بجسمک من فتور
ما شف جسمی غیر حبک فاهدئی عنی وسیری
یاهند هل من نائل یاهند للعانی الاسیر
واحبها وتحبنی ویحب ناقتها بعیری
ولقد شربت من المدامة بالصغیر وبالکبیر
فاذا سکرت فاننی رب الخورنق والسدیر
واذا صحوت فاننی رب الشویهة والبعیر
یا رب یوم للمنخل قد لهانیه قصیر

نظامی
از آن خفته که جز مرهم نباید به ده انجان جان دادن کم نباید
چه باشد گر چنان آب حیاتی ابا رت برده را بخشی زکاتی

لابی الطیب
حاشا لمثلک ان تکون بخیله ولمثل وجهک ان یکون عبوسا

[illegible]

الباب فی الوصال و مکالمات لیالیه و ایامه و التمنی به و ذکر ایام الوصال

حافظ
ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی ماه منش مهندس شد

وصاف
یاد ایام وصال تو ز لوح دل من بر رو فلک و گردش دوران نزدود
قلم شوق تو چون رقم مهر کشید که تو گر بیش جان بر دوران نزدود

نظامی
بدست آورد شیرافکن شاه مقام دست بوسی یافت آن ماه
ملک را تنگ شکر در بر آمد که شکر بر دهان باید نه بر دست
لبش بوسید و گفت انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
چو دزدی کو بگوهر دست یابد پس آنگه پاسبان را مست یابد
بجنبش باش دشمن داشت دل به هر گه چشم بر جان گماشته ای
چه فرصت در کشیدی چشم را پیل ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرم کن بودی و هشیار نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی ببوسه با ملک همدست گشتی
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار چو طاوسان در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش رغبت نمودی ز شکر یک دو بوسه در ربودی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش که کردی قاقمش بر پرنیان پوش
ز بس او تنگش اندر بر کشیدی ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
خنی بود از در ایجاد گوئی مراد آن شب زنادرنار گوئی
از این سو زهره در گوهر شکستن وز آن سو مهر مروارید بستن
زمین را خاک بیرون بخوردند هوا در غالیه بودن صدف وار
ز ملک افشانی باد طربناک عبیرآمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری هوا از سوخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته مه یک هفته نعلین بر گرفته
ثریا در بندی خاص گشته عطارد در فلک رقاص گشته
ملک بر تخت از اقبال نشسته دل اندر قبله جمشید بسته
نو زین خوشتر تمنی خواهم رسیدن نه زین شاداب تر رونق دمیدن

لبعضهم
اری الناس یرجون الربیع وانما الربیع الذی نرجو زمان وصالکا

لصفی الدین الحلی
لم انس لیلة زارنی ورقیبه یبدی الرضا وهو المغیظ المحنق
امسی یعاطینی المدام وبیننا عتب ارق من النسیم وادق
حتی اذا عبث الکری بجفونه کان الوساده ساعدی والمرفق
عانقته وضممته فکانه من ساعدی مطوق ومنطق
حتی بدا فلق الصباح فراعه ان الصباح هو العدو الازرق
فهناک ادمی للوداع مقبلا کفی وهی بذیله تتعلق
یا من یقبل للوداع اناملی انی الی تقبیل ثغرک اشوق

وقد لاح فی النجم الثریا کمنقود ملاحیة حین نورا

نظامی

چراغ از عمر پیشین رفت گو رو — دگر روزی نو است و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا — حذر کردن ز بیم کیست اینجا
یکی لحظه من دلسوز را باش — اگر روزی نبودی امروز را باش
بسا میوه دار نابرومند — امید ما و تقصیر تو تا چند
بسا ابرا که بندد کله بر سنگ — بجنبد باغ دهقان را کند تنگ
بسا شوره زمین کز تابناکی — دهان تشنگان را کرد خاکی
بترک لؤلؤ از چون توان گفت — که لؤلؤ را بتری میتوان سفت
بره در شیر مستی خورد باید — که چون فربه شود در گرگ باشد
کبوتر بچه چون آید بپرواز — ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بتر بچه مشو چون شیر نرست — که مارا بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند چاره را بازو درازست
گراهوی بیابان گرم خیزست — سگان شه را انگشت تیزتر است
مزن چندین گره بر زلف و خالت — ز کوتی ده قفس گردان بالت
چو نیل خویش را یابی خریدار — اگر در نیل باشی بار کن بار
مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلال کن کان بنرخ حلال است
گرفتم رای دمسازی نداری — ببوسی هم سر بازی نداری
ندانم زهره بوسی دهانت — چه بوسم آستین یا آستانت
بده یک بوسه تا ده وا ستانی — از این بهتر چه بود بازارگانی
جواب زندگی بوسه داری — بجان جان چرا دربسته داری
کمند زلف خود در گردنم بند — بصید لاغر شب باش خرسند
حلقه خواهم کرد گوشم — تو میخ بنده تا من میفروشم
شب وصل تو را پرخنده دارم — چراغ آشنایی زنده دارم
شمار بوسه خواهم بود کارم — تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآییم — چو دولت خوش دلان خوش برآییم
کم امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا نداریم

وشاح الیمین از صاحبجلالان روزگار بوده و لقب بیازاخته تا جهره
مرام نبیند ورزنان شیفته او بوده در مکالمه با دختر که محبوبه او بوده

قالت الا لا تلجن دارنا — ان ابانا رجل غائر
قلت فانی طالب غرة — منه و سیفی صارم باتر
قالت فان البحر ما بیننا — قلت فانی سابح ماهر
قالت فان القصر عالی البنا — قلت فانی فوقه طائر
قالت الیس الله من فوقنا — قلت بلی وهو لنا غافر
قالت فقد اعییتنا حیلة — فأت اذا ما هجع السامر
واسقط علینا کسقوط الندی — لیلة لا ناه ولا امر

نظامی

کمن بازی بدان زلف سمن گیر — مبر بازی کن آشب دست من گیر
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش — در آغوش
سزد گر گیرمت چون جان
نگویم بر وفا تو کند شکن — خمارم را ببوسی چند بشکن
اگر دیده بشود کش در نظر گیر — بدادم بر دو چشم خود ز تقصیر
اسیری را بوعده شاد میکن — مبارک مرده ای آزاد میکن

نظامی

چنین رونق بدین زیبایی بدین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور
بیاکند پیش انبوه فرو ریخت — بآستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود بر سر — درافشان ابر اسپ چون لؤلؤ تر
برای فندق تر نافه مشک — مرصع لؤلؤ تر با زر خشک
بهر کاری که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت بر پایش نثاری
فرود آمد بدولت گاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید

مراقت با دی باعلیش و مستی

نظامی

بخلوت با لبت دارم شماری — وز این کردنی ترتیب کاری
چه فرمایی کمر بندم بدین کار — که تو کاری است تا بندم این بار
از آن حصه که جز مرهم نیاید — بده انچ آن بداون کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی — بغارت برده را بخشی زکاتی

لبعضهم

بعقد زلف بردی هزار جان و هنوز — ببوسه ایست ترا با من گشته گذر

نظامی

بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد رفتن امروز
گره بگشای با ما بستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این ششدری — بدین تخته چه باید کرد قهری
خوش آن باشد که امشب می‌نوشیم — امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امید داری — بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار بازیهاست خودرا — جهان نادیده جانا چه بودت
بهاری داری از وی بر خور امروز — که هر روزی نخواهد بود نوروز

الیوم عندکم فاین الموعد — هیهات لیس لیوم عندکم غد

لبعضهم

الالیت شعری یا حبیب متی اری — لنا منک انجاز الدشفاء فاشتفی

ومعاملة الکامل

وما انس من الاشیاء لا انس قولها — وادمعها یذرین حشو المکاحل
تمتع بذا الیوم القصیر فانه — رهین بایام الشهور الاطاول

وما احسن قول ابن المعتز العباسی

سقی المطیرة ذات الظل والشجر   ودیر عبدون هطال من المطر
فطالما نبهتنی للصبوح بها   فی غرة الفجر والعصفور لم یطر
اصوات رهبان دیر فی صلوتهم   سود المدارع نعارین فی السحر
مزنرین علی الاوساط قد جعلوا   علی الرؤس اکالیلا من الشعر
کم فیهم من ملیح الوجه مکتحل   بالسحر یطبق جفنیه علی حور
لاحظته بالهوی حتی استقاد لنا   طوعا واسعفنی المیعاد بالنظر
وجائنی فی قمیص اللیل مستترا   یستعجل الخطو من خوف ومن حذر
فقمت افرش خدی فی الطریق له   ذلا واسحب اذیالی علی الاثر
ولاح ضوء هلال کاد یفضحنا   مثل القلامة قد قدت من الظفر
وکان ما کان مما لست اذکره   فظن خیرا ولا تسئل عن الخبر

قال الشیخ البهائی نقلت من خط جدی و رایتها لمحمد بن مکی
المت بنا واللیل من دون نهاسترا   ولاحت لنا شمس وقد طلع الفجر
فقلت لها من انت قالت تعجبا   وهل سائل البدر من انت یا بدر
انا الفضة البیضاء قد نال العاجر   انا الکوکب الدری والکاعب البکر
وبتنا علی رغم الزمان وبیننا   حدیث کریح المسک شیب به الخمر
حدیث لو ان المیت یرحی بعضه   لاصبح حیا بعد ما ضمه القبر
فوسدتها زندی وبت ضجیعها   وقلت للیلی طل فقد رقد البدر
فلما اضاء الصبح فرق بیننا   وای نعیم لا یکدره الدهر

نظامی
چو حیدث و ربشنیده شیرین   بخندید برگ و ارناه پروین
لبش با آن تنزه ای براهد   شکرزلفش برقاصی در اهد
خروش زنده وزبر رباب داده   دماغ سطربان را خواب داده
لبش چون می قدح در دست کرده   بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی جون تو انده ماند باقی   که مطرب بود و خورشید ساقی
دل از شادی چنان مخمور مانده   که اسباب غم از دل دور مانده
دماغ از جاشنیهای دلاویزش   ز لذت کور شهوت را فراموش
بخور عطر انگه بوی زیبا   دل از شادی نگجا شد شکیبا
فرومانده زبانها بی سکش   دو اب و آتش اندر اب و آتش
گشتهای بدان رغبت کرباغ   چو مغز جلبل کاهن راه باغ
چو اندر کف خسرو دل او دست   بر دن آمد زشادی چون گل از پوست
بزنگان دیده را بر ماه میدوخت   شکر در مجمر عود میسوخت
گهی میشود بر نرگس پر بندش   گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر غول جعدش بازکردی   زشب بر ماه چنگ انداز کردی
گهی تودی عقیقش را بانگشت   گه آوردی زنخ چون سیب بر دست
گه از فرق سرش سیم گنج ری   غلامانه کلاهش بر نهادی
گهی بربار سیمینش زدی دست   گهی لرزید چون سیماب بنشست
گه از گیسوش بستی بر میان بند   گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهش باره زشت عدد ربودی   بیازو بند او بازی نمودی
گهی خلخال لهاش از پای کندی   بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع را پیش   در او دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان توئی تو   گهی گفتی مرا درمان توئی تو
دلش دربند ان پاکیزه پیوند   شب چه بازی آن شب دست خورسند
صدف میدانست در خوشاب باش   که تا در زنا شفته نوک الماس
زبانگشت بوسه های خوشتر از نوش   زمانه از جنون گرده فراموش

نظامی
نسیم دوست می یابد دماغم   خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش بار د چنین بوی   کدامین باده خوش دارد چنین روی
مگر بر باد گذشت اهو سحرگاه   که رو زد نافه بر اطراف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید   پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد   که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر ماه من از روزن در افتاد   که ما را روشنی در منظر افتاد
مگر با مات اب زندگانی   که ما را زنده میدارد نهانی
مگر باز سپیدآمد فرا دست   که گلزار شاخ زاغ شیر رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد   که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر اقبال شمع نو برافروخت   که چون پروانه ما را بال پر سوخت

سعدی
گو همه شهرم نظر کنند و ببینند   دست در اغوش یار کرده حمایل

حافظ
منم یارب که جانان از در حجره تو بینم   دعای صبحدم دیدی چسان انجام آورد

نظامی
گلی را کش بوجد ادمیزاد   چو هنگام خزان امد برد باد
نداری تو ز عشقم حلقه در گوش   بدین حیله عزیمی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی   وصال تو ست دانکه نه دانی
سخن تا چند گویم با خیالت   برون رانم جنیبت با جمالت
بجای تو بیا گو رب ستانم   گهی بوسم گهی درد ستانم
سر زلفت بگیسو باز بندم   گهی گریم ز عشق و گاه خندم
چنان بر نقش دل نام تو بنشست   که بر دست نداند انگشت
در اغوش ان چنانت گیرم تنگ   که بنود آگهی پیراهنت را
تو بر من تا توانی ناز میکن   که تا جانم برآید میکشم ناز
بکف آبشب دمان با هم نشینیم   بروی یکدگر عالم ببینیم

وله ایضا
خوش وقتی که وائی در برم تنگ   می نایم نه بر ناز چنگ
بیایم نیم شب زلفت بگیرم   چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
بتو دادم عنان کارسازی   تو دانی گر کشی گر مینوازی
بپیشت کشته دانگه باشم   ازان بهتر که بی تو زنده باشم

نظامی
بخلوت بر زبان نیکنامی   فرستادش بهشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب   مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست از خود پرستی   که نتوان کرد بر نقلی دوستی
چو مستی مردرا بر سر زند دود   کجایش خواه و تر خواهی نکو بود
دگر چون بر مرادش دست باشد   چه گوید مست بود مست باشد
اگر بادی صد بکری بر دوست   بهشیاری بهشیاری تن دوست

نظامی
چه خوش نازی است ناز خوبرویان   ز دیده رانده را از دیده جویان
بچشمی تیز کردن که برخیز   بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان   نخواهم گوید و خواهد بصد جان

حافظ روز عیش دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد

للسان الدین الخطیب
تذکرت عهداً کان احلی من الکری وأقصر من إلمام طیف خیاله
فیالیت شعری من أتاح لی المنی وعذّب بالی هل أری بباله

نظامی
جانی و عزیزتر ز جانی در خانهٔ بیدلان کرانی
از کوه گرفته چه خیزد جز آب گران زروی ریزد

مررنا علی قیسیة عامریة لها بشر صافی الادیم هجان
فقالت والقت جانب الستر دونها من أیة أرض أو من الرجلان
فقلت لها أمّا تمیم فأسرتی هدیت وأمّا صاحبی فیمان
رفیقان ضمّ السفر بینی وبینه وقد یلتقی الشتّی فیأتلفان

از جمیل صاحب بثینه است
وما أنس من الأشیاء لم أنس قولها وقد قربت نضوی أمصر تریدُ
ولا قولها لولا العیون التی تری أتیتک فاعذرنی فدتک جدود
خلیلی ما أخفی من الوجد باطن ودمعی بما قلت الغداة شهید
یقولون جاهد یا جمیل بغزوة وأیّ جهاد غیرهن أرید
لکل حدیث عندهن بشاشة وکل قتیل بینهن شهید

و این شعر اخر است که ابو الفرج در حکایات مجمل خود میگوید حضرت سکینه خواند
هر یک شعر که جمیل سروده اند چون ابو الفرج از بنی امیه بوده و تجاهد در زمان
سلطنت آل مروان خود را شیعه علوی قلم داده تا کینه بنی امیه را از بنی عباس بخواهد
بگیرد و حقا نمیخواهد دروغ با این نسبت بحضرت سکینه خاتون و امثال آن
خدمت آن بزرگوار احتمال میرود و دلیل بر دروغ گفتن او است شیخ کبیر است
که برای بنی امیه ملوک اسپانیا تصنیف نموده و مدح ایشان را در ختم ساخته
و صلات از ایشان بر میرسید ... حسن الجابری

نظامی
یارب چه خوش است بی مهابا کز دوست قوام ... بیاد ما
من با تو نشسته باده در دست من گشته ز باده تو سرمست
از دست دو دهان تو بیابی گه بوسه ستانم و گهی می
گاه از دو لب تو برزم نوشی گاه آورمت چو جان در آغوش
این حال که گفته ام خیال است با تو سخنی مرا محال است
گر زانکه من از این حساب دورم دیدار تو را از دور جویم

ولو
دربر کشمت که رشته کیست تا این دو چه حدیث گویست
چون رشته ما نگاه کردم نقش دو ... از میانه گرددد
با دام که رشته مغز دارد لیکن بود و دو مغز دارد
من با تو ام آنچه مانده ریحان گفتی است برون فتاده دیبا
آنچه آن من است با تو دور است دوری من از آنچه از تو دور است
یارب چه خوش اتفاق باشد گر یار مشتاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته دوش بر دوش با من تو کشیده دوش بر دوش
در برکشمت چو رود در چنگ پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست ستانم کنم تبنبلت دست
بر بام شکنم شکنج گیسوت تا گوش کنم کمان ابروت
با نار دو پستانت گیرم سیب ز نخت بدست گیرم
گه نار تو را چو سیب بویم گه سیب تو را چو نار خایم
گه زلف تو را بهم برآشوبم گه حلقه برون کنم ز انگشت
گه گرد تو گلبت بنفشه کارم گاهی ز بنفشه گل برآرم

و در من لیلی و مجنون
که در بر خود کنم نشستت گه تا سر خم ز هم گسستت
خوش میزنم این چنین سرودی گه گلکده از میانه رودی

العم النظامی
امروز نه روز انتظار است روز طلب وصال یار است
محراب سرو کن چمن را در رشته لاله کن سمن را
آن ابر لغزد را انگشت آر وان ناف مشک را بدست آر
در سایه گل چو افتابی تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرش شاه زیبا چون فرش بهشت گشته زیبا
فرخ دو فرشته مجسته بر دست شه ملکه نشسته
سر تا بقدم بزه و زیور آراسته همچو حلقه در بر
می در کف و نوبهار در پیش ایشان دو بدو بدو بنفشه خوش
گه بر لب جام لب نهاده گه بر لب خویش بوسه داده
للنظامی ایضاً گاهی سخنان خویش گفتند گاهی بمراد خویش خفتند
پیداست که عشق این دو خاکی شد برزند که بنیادی
از کیقباد بخورده بر دست این گشته خراب وان شده مست
تا دست در آمد در آغوش از دست شده آن و این شده اد بهوش
از حلقه زلف چنبری دست دستار چه داده و طوق بر دست
در سینه کشیده ش آن چنان تنگ گویی دو گل از یکی چمن رست
بی زخم کرشمه پشت گردش بی باده و بوسه مست کردش
اینک
افتاده دو رو رشته در یکی تاب پرشده دو صراحی از یکی آب
پیچیده بهم دو یار دلسوز مانند چنین یکی شبانه روز
این بچه و آن ز خود رمیده مرغ خرد از میان پریده
عشق آمد و سوخته سپندی بر هر دو زبان نهاد بند
حیران شده آن دو نقش پرگار مانند دو نقش بر دو دیوار
تا دیرش انتظار بودند چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند فی الحال زبان بریده گشتند
تا دوری بود حرف بی تاب در تو بی قفل بود در حرف بی اندر
چون بزم به تخت سینه دربند مهری بجز سینه در نهادند
و له ایضاً
لیلی بزبان غمزه و تیز میگفت به ... دیر دلاویز
کای شورش دو زبان چه بودست کانه شیه من زبان ربودست
بلبل که سخن محال باشد بی گل چه پیاله لال باشد
چون جنید روی گل پیستان گوید نه یکی هزار دستان

للحاجزی رحمه
عانقتها وظلام اللیل منکر فانحل بالضم سلک العقد فی الظلم
تبسّمت فاضاء الجزء فالتقطت حبات منتثر فی ذیل منتظم
بتنا ضجیعین فی ثوبی تقی وحیا یضمنا الشوق من فرق الی قدم
وبت الثم عینیها ومن عجب انی اقبل اسیافاً سفکن دمی

نظامی

تو بلبل باغ روزگاری من با تو چو گل بیک زکاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی آواز بر آسمان کشیدی
و امروز که هست روز پیوند بر هیچ زبان نهاده بند

(مجنون ز نجار گشت خونریز بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند کرده لب تو مرا زبان بند)
(چون خاص توام بجان فروشی بر گرنکم زبان فروشی
چون مریم سینه هست بسیار گو زخم زبان مباش در کار)
با هست تو به که هست من نیست این دست تو است دست من نیست
(من خود کیم و مرا چه خوانند جز سایه تو مرا چه دانند)

وله ایضاً

الحمد من اوفتاده یارم کز خود به ره او فتاده کارم
بهر دست کسیکه در تو دل بست انگاشتی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم جان بیکش درد تو دارم
(سر بر خط تو نهادن از من جان خواستن از تو دادن از من)
تا جان مرا ز تو ست یاری مولای توام بجان سپاری
چون اختر ار بجوشی از تاب از تو نبرم چو ماهی از آب
اینجا منی و تویی نباشد در مذهب ما دویی نباشد
من نیستم آنچه هست با تست این نقش خیال تو ست با تست
چون من توام این دو پیکری چیست چون هر دو یکی است این دوی چیست
در گردنم ار دست بیگیار خون من و گردن تو زنهار

من المنسوب الی الحزین

فلا تحسبی انّ الغریب الذی نای ولکنّ من تنأین عنه غریب

لابی دهل

الا ترک لیلی لیس بینی و بینها سوی لیلة انی اذا لصبور
هبونی امرؤٌ منکم اضلّ بعیره له ذمة انّ الذمام کبیر
و للصاحب المتروک افضل ذمة علی صاحب من ان یضلّ بعیر
عفی الله عن لیلی الغداة فانها اذا ولیت حکماً علیّ تجور

لابی الحسن علی بن محمد استاغ

زادالخیال و یا لهامن لذة لکن لذات الخیال منام
ما زلت الثم جیدها منظومه درّ و مورد دالشهی ملام
والثم غصن البان من اعطافه والثم مسکا فضّ عنه ختام

نظامی

غمزه میگفت وقت بازی تو ست بان که دولت بکار سازی تو ست
خنده میداد دل که وقت خوش است بوسه بستان که یار نازکش است
چو که در گنج بوسه بارم داد من کی خواستم هزارم داد

وله ایضاً

گفتم ای آفتاب گلشن من چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ چون نمیرم برابرت چو چراغ
چه محل بیش چون تو مهمانی پیشکش کردن این چنین جانی

نظامی

گفت گفتند عاشقان باری رفت یاری بهمچنین یاری
کرده شیشه وز نخدانش ناره گشتی خورده ز بستانش
جام می دید بر گرفت بدست سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج داده انچه مراست جز بتو کار ما نکرد و راست

اثیرالدین اخسیکتی

امشب منم و وصال آن سرو بلند می را لب او چاشنی داده بقند
امشب اگرت هزار کار است برو ای صبح اگرت هزار شادی است مخند

نظامی من اسکندرنامه

جان از پی شادی و داخوشی است نه از بهر بیداد و محنت کشی است
نباید بخود بر ستم داشتن نباید بخود درد و غم داشتن
بیا تا نشینیم و شادی کنیم دمی در جهان کیقبادی کنیم
یکی امشب از دولت شاه نیز داد ز دی و ز فردا نیاریم یاد
دلی را که سرمایه زندگی است بتلخی سپردن نه فرخندگی است
در این دم که داری بشادی بسیج که آینده و رفته هیچ است هیچ

سعدی
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست | یا کاروان مشک که گویی معطر است

نظامی
فرستاده است اقبال ازین پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
چو دولت در و برگشایش کلید | ز سنگ سیه گوهر آمد پدید

نظامی فی وصف لیلة الوصال
شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی زافتابی درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تا بناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا رقم | نوشته بسی حرف از شبنم

وله
صبا چون برآید بدیا گری | زمین روی آرد بهوا اشتری
گل سرخ چون گله بند دبباغ | فروزد ز هر گلبنی صد چراغ

وله
بنوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاخته ی بکوی
هم آشوب دیده هم آشوب دل | ز دل رفته پای جهانی بگل
رخ آراسته دسته‌ها در نگار | بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل بر داشته | بیاد مغان گردن افراشته
بهانه کار سان شوخی و دلبری | گه افسانه گویی گه افسونگری
جز افسون چراغی نیفروخته | جز افسانه چیزی نیاموخته
فرو هشته گیسو شکن در شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی رسته گل بر سرت | سهی سرو زیبا بود گل برست
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را

وله ایضا
درآمد شه از بهر نوش و ناز | بدان حجره کبک چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا پرده خالی و معشوق مست | عنان رفته یکبار و مرا از دست
شبی خلوت و ماهرویی چنان | از او چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان از ابیکنده شیر | بتاراج گاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب | بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید | زمانی چو شکر ترش میمزید
برو درگرفت آن شمن شیفته را | در مهر بر داشت گنجینه را
نخورده مئی دید روشن گوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار بر چیده | بجز باغبان مرد نادیده
اشارت گری و آتش افزون شدن | ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند | چو شیر و شکر در هم آمیختند
دو تن هر دو چون لام الف کرده | دو حرف از یکی جنس درهم زده

[illegible]

لابن زقاق الاندلسی
رق النسیم وراق الروض بالزهر | فنبه الکاس والابریق بالوتر
ما العیش الا اصطباح الراح او شنب | یغنی عن الراح من سلسال فی اشر
قل للکواکب غضی للکری مقلا | فاعین الزهر اولی منک بالسهر
وللصباح الا فانشر رداء سنا | هذا الدجی قد طوته راحة السحر
وقام بالقهوة الصهباء ذو هیف | یکاد معطفه ینقد بالنظر
یطفو علیها اذا ما شجها درر | تخالها اختلست من ثغره الخصر
والکاس من کفه بالراح محدقة | کهالة احدقت بالافق من قمر

لابی بکر بن بقیة الاندلسی
عاطیته واللیل یسحب ذیله | صهباء کالمسک الفتیق لناشق
وضممته ضم الکمی لسیفه | وذوائبه حمائل فی عاتقی
حتی اذا مالت به سنة الکری | زحزحته شیئا وکان معانقی
باعدته عن اضلع تشتاقه | کی لا ینام علی وساد خافق

سعدی صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان توست
حافظ ده که در دانه چنین نازک | در شب تار سفتم بهوش آنست

لعبد الله بن محمد الشقری الاندلسی
اسنی لیالی الدهر عندی لیلة | لم اخل فیها الکاس من عمالی
فرقت فیها بین جفن والکری | وجمعت بین القرط والخلخال

دیگری گوید
لم انحط من داخل الدهلیز منصرفا | الا وخلفا لها ادق قارب الشفتا

میرحسن طباطبائی
بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد | در دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی | ان شب که من و تو دست بر دوش بودیم چه شد

[illegible]

لبعضهم
تا با تو نشینم و بگویم غمها | در حجره وصل تو برآرم دمها

سعدی
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دین هر دو فراموش بود

حافظ
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

مولوی
امروز ندانم بچه دست آمده | کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم | زیرا که بخون دل بدست آمده

حافظ
گرچه بیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

عاشق
تا شاد نشست در محفل زینب مدتی اب | نگاه دیده دیار و دادگاه گاه من

سعدی
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم چوگان تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفته بیهوده خروس

شبستری
چو روی ماه دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پیاپی
لبی هر یکی باشد خماری | در این اندیشه دل خون گشته باری

نظامی
بعد از عمری که مهمان آمده | من بی‌خبر و تو ناگهان آمده
در خورد تو نیست نیم جانی که مراست | اما چه کنم که بی‌گمان آمده

ابو الحسن خرقانی
من بودم دوش و آن بت بنده نواز | از من همه لابه بود و از او همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید | شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

سعدی
گر هیچ آتشی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
بیند گفتی ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | دگر حجاب شود تا بدامنش ببرم

وله القافیه هز لیات
اینقدر بس که در بست گیرم | پیش بالای دلبرت میرم

لبعضهم
زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه | بکلبه من بی خانمان فرود آید

نظامی

بهشتی پیکری از گوی گلزار   ربوده از عنبرین گل را بمنقار
جوان مردی در آمد تشنه از راه   بدان چشمه رسان ژرف زیرگاه
در آمد دولت شاهی بتاراج   نهاده آن لعل را به گوشه تاج
فلک در عقد شاهی بند کارش   بیاقوت دگر پیوند کارش
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش   کشیدند ماه را در چنبر خویش
سعادت بر گرفت اقبال دادش   چو آن مشتری در زهره پیوست

ایضا نظامی گنجه‌ای

عروسی دید زیبا جان در او بست   تنوری گرم حالی نان در آن بست
نبید تلخ گشته شد ز کارش   گشته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر رخ از نقش غزل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سینه‌اش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات   فلک میگفت فی التأخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
بخود دستان در آمد شاه بر دست   طبرزد میر بود و قند بشکست
نه خوشتر ز آن صبوحی بود دیده   نه صبحی ز آن مبارکتر دمیده
عراق دل بگل چیدن در آمد   چو گل ز آن گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوه‌های تازه در داد
گه از شب جمن در نقل سازش   گهی بادام و نرگس رفت نازش
گهی باز سفید از دست شه جست   تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز   کبوتر چیره شد بر چنگل باز
شکر فی کرد تا خازن خبر داشت   بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
گوزن ماده میکوشید با شیر   برآورد شیر زور شد عاقبت چیر
برون برد از دل پر سود او درد   بر آورد از گل پر گرد او گرد
حصاری یافت چون فرقل پولاد   چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای سلطان شنیده   نه دست ظالمان بر وی کشیده
خدنگ غنچه با پیکان شد جفت   به پیکان لعل پیکانی توان سفت
گمرشه خضر بود و شب سیاهی   که در آب سیه افکنده ماهی
بضرب دوستی بر دست میزد   و بیرانه یکی بر دست میزد
چو تخت میل شه شد تخته عاج   حساب عشق رفت از تخت و از تاج
گوهر را نشانه تیر شد   رطب در استخوان پی شیره شد
شده چنبر میانی بر میانی   رسیده ز آن میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام   شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بست   بیکجا آب و آتش عهد می‌بست
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب   شبستان گشته پر شکوفه و مهتاب
ابریق عقیق آورده جوشش   شده پرور لجورین طشت شمعش
شبا روزی بترک خواب گفتند   بر آورده‌ها یاقوت سفتند
شبا روزی دگر خفتند بیهوش   بنفشه در بر و نسرین در آغوش

[illegible]

الفصل فی الطرب والعیش فی لیالی الوصال والیکه والاربعا

لبعضهم
فبادر بایام السرور فانها   سراع وایام الهموم بطاء
وخل عنان الحادثات لوجهها   فان عنان الحادثات عناء

احوص گوید
الا لا تلمه الیوم ان هام ارعوی   فقد غلب المحزون ان یتجلدا
اذا کنت عزهاة عن اللهو والصبی   فکن حجرا من یابس الصخر جلمدا
فما العیش الا ما تلذ وتشتهی   وان لام فیه ذو الشنان وفندا

ابو الفتح بستی راست
یوم له فضل علی الایام   مزج السحاب ضیاءه بظلام
فالبرق یخفق مثل قلب هائم   والغیم یبکی مثل جفن هام
فاختر لنفسک اربعا هن المنی   وبهن تصفو لذة الایام
وجه الحبیب ومنزه وسقیة   ومغنیا غردا وکاس مدام

کوشی جاء گفته
نبه فقد نم النسیم علی الزهر   ودلت تغاریدا الحمام علی الفجر
تیقظ لساعات السرور اذا سخا   بها الدهر واجهد ان تموت من السکر
وخذ صفوة الدنیا فان نضارها   یؤول الی التکدیر فی غابر العمر

نظامی
غم عالم چرا باید خوردنی   رها کن کاه ایک وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است   تو شادی کن که امروز آفتاب است
جهان را چون تو و چون من بسی بود   بود با مقیم ار با کسی بود
نه دانش باشد انگیختن از خوی جنگ   که وقت انس خوش بی درد و جنگ
در این جنگ آشتی نغز برانگیز   زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس بر افروز   که تا روشن شود زیشان دم و روز

وله رحمه الله
ز فرداو دی کسی را نشان نیست   که این رفت از میان آن در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام   بر آن هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یکدم خود خنده دارم   یک امشب آب روی زنده دارم

وله
جهان از نام انگیزش تنگ دارد   که از بهر جهان دل تنگ دارد
بد لستگی نیابی هیچ روزی   دگر خود در ادران گنبد لاجوردی
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رساند

سعدی
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ   چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت   وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
بس روزگارها که بر آید بکوه و دشت   بعد از من و تو ابر بگرید ببانگ زاغ

حافظ
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آن است که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
میکشم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

جامی
از بهر ره آن زاینده مترس   وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران   از رفته میندیش وز آینده مترس

ابو جعفر اندلسی با ابن سعید در بخشی که شنیده فرود آمد شد گفت
نثر الطل عقوده   ونضا اللیل بروده
ابن سعید بر آن گفت
وبدا الصبح بوجه   مطلع فینا سعوده
ابو جعفر باز گفت
وغدا ایقظ لما   فر اللیل یجوده
ابن سعید گفت
فطلع الشراب وقبل   من غدا ایقظ جوده
ابو جعفر گفت
ثم صافحه علی ما   التوی و فرکت بحوده
ابن سعید گفت
واجعل الشکر علی   ما الله منه بجوده

حسن جابری گوید جز در هوای آشیانیا این لطف نیابی حالی ارتجال
کمتر شنیده شده آفریش که سلیمن قرحان ملکی را داشتند

نظامی

بیش آر ز دوستان تهی چند   خوش باش به رغم دشمنی چند

و له

تا چند غم زمانه خوردن   تا زیدن و آز بانه خوردن

دزدی که بود زدست بالا   گوهر برود از میان کالا

آن مار بود که مرده جا داشت   کو گنج نهاد و کند بر خاک

عمر است عزیز لهو بیهیچ   چون عمر نماند گو جهان هیچ

گیرم ار چه سلاح خوب و درشت است   لشکرشکن هزار تیر است

چون چه بستان بدار در چنگ   بستان ده و چو ... سنگ

فارغ منشین به هیچ حالی   می زن چه دروغ و چه راست دیانی

غافل مگذر به هیچ کوئی   می زن به نفاق های و هوئی

سعدی

دولت جان پرور است صحبت آموزگار   خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع   ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

فصل بهار است خیز تا به تماشا رویم   تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

حافظ

این یکدو روزه دور گل را غنیمتی دان   گر عاشقی طرب جو با گلرخان شاده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی در جام می فتاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را   امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

نظامی

بیا مژده بیا تا باده نوشیم   زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیاد آنکه فردا مجلس نو   بنا دو شیب و گل بازگیرد نو

چو از مشرق برآید چشمه نور   برانگیزد زدریا رنگ کافور

می کافور بوده جام برزیم   و زان دریا در این کشتی گریزیم

همی کو بود بیجاده یاشت   چه باید صدگره بر پای خود بست

و له ایضا

بکن کاری که از آن پس خرمی بود   چو دولت با مرادش همرهی بود

جوانی و مراد و پادشاهی   از این به چون بود باشد جوانی

بجوش طبعی جهان میداشت بخود   قضای عیش چندین سال میکرد

چه باشد تندرستی و جوانی   حلاوت چون ندارد زندگانی

لاسحق الموصلی

وندمان صدق لا تخاف اذاته   ولا یلفظ الاخبار لفظ ابن راشد

دعانی الی ما یشتهی فاجبته   اجابة محمود الخلائق ماجد

فلا خیر فی اللذات الا باهلها   ولا عیش الا بالخلیل المساعد

اسحق موصلی که شاعر ازاکثر در موسیقی چشم روزگار چون او ندیده در خواهر دید علوم متنوعه حق فقه وحدیث نیز کامل بوده و طبعی نیکو میگفته درباره دختری نصرانی گوید و او را با آن دختر و با خلیفه هرون قصه شیرینی است که ابوالفرج میگوید

ان قلبی بالتل تل عزاز   عند ظبی من الظباء الجوازی

شادن یسکن الشام وفیه   مع ظرف العراق ظرف الحجاز

یا لقومی لبنت قس اصابت   منک صفو الهوی ولیست تجازی

حلفت بالمسیح ان تنجز الوعد   ولیست تهم بالانجاز

و بکر بن نطاح درباره دختری نصرانیه گوید العیازبانه

یا من اذا درس الانجیل ظل له   قلب التقی عن الایمان منصرفا

انی رایتک فی نومی تعانقنی   کما تعانق لام الکاتب الالفا

لابن [illegible]

ولما تلاقینا عشاء وضمنا   سواء سبیلی دارها وخیامی

وملنا کمیل الشاربین عن الحمیّة لا   رقیب ولا واش بزور کلام

فرشت لها خدی وطاء علی الثری   فقالت لک البشری بلثم لثامی

فما سمحت نفسی بذلک غیرة   علی صونها منی لعز مرامی

وبتنا کما شاء اقتراحی علی المنی   اری الملک ملکی والزمان غلامی

وله ایضا

ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا   سر ادق من النسیم اذا سری

واباح طرفی نظرة املتها   فغدوت معروفا وکنت منکرا

فدهشت بین جماله وجلاله   وغدا لسان الحال عنی مخبرا

ادر لحاظک فی محاسن وجهه   تلقی جمیع الحسن فیه مصورا

لابی عبدالله بن عائشة الاندلسی

طلع ... من ... فی یده

فقد لیل بات عندی به   ولم اذل اسقیه شوقا اله

وبت اسقیه کؤس الطلی   کانها تعصر من وجنتیه

عاطیته حمراء ممزوجة

لابن زمرک الاندلسی

والقلب من شکله الظهور علی غرر

لم انسه لیل ارتقاب هلاله   فاذا به قد لاح من نصف الشهر

ننتظر ارتقابه باول لیلة   والعیب من هذا وتلک الا ...

طالعته فی روضة تجلاله   ملأ الکتم والمباسم والبصر

وکلاهما یبدی محاسن بهجة   فشکا به قلبی بالاشعة والغصن

والکاس تعدل شمسها فی خده   یجلو ظلام اللیل بالوجه الاغر

ذریة کجبینه وکلاهما

سعدی

شاهد بخوان و شمع برافروز و گل بنه   عنبر بسای و عود بسوزان و می بریز

در دوست دست میدهد ای هیچ کوتاه   خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید   نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

نظامی از فردوسی هم دیده شده

چه فرخ کسی کو بهنگام دی   هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بی نار پستان بدست آورد   که بر نار پستان شکست آورد

از آن ناردون تا وقت بهار   گهی نار خواهد گهی آب نار

بگیرد سر زلف آن دلستان   ز خانه خرامد سوی گلستان

فردوسی گفته

چه خرم کسی کو بهنگام دی   نهد پیش خود آذر و مرغ و می

بی نار پستان بدست آورد   که بر نار پستان شکست آورد

سرانگه برون آورد از کنج کاخ   که از شکوفه برون سر شاخ

حافظ

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار   بگذارند و خم طره یاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد   خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

سعدی

غنیمت دان اگر وقتی بشادی میروی ای دل   بسی از چندین تحفه که زیر بار غم گردی

نظامی

جوانی و شادی و بخت بلند   چرا خوش نباشد دل هوشمند

بشغل جهان سیخ بردن چه سود   که روزی بکوشش نخواهد فزود

بیا در با فسوس عمری بسر   که افسوس باشد بافسوس گر

حافظ

خوابم شدن بستان چون غنچه با دل تنگ   و آنجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

للحاکث الاتی

لم انس ایاما مضت ولیالیا   سلفت وعیشا بالصریم تصرما

اذ نحن لا نخشی الرقیب بمحفل   صرف الزمان ولا نطیع اللوما

والعیش غض والحوادث نوم   عنا وعین البین قد کحلت عمی

فی روضة ابدت ثغور زهورها   لما بکی فیها الغمام تبسما

ملأ الربیع علی الخمائل نوره   فیها فاصبح کالخیام مخیما

تبدو الاقاحی مثل ثغر اشنب   اضحی المحب به کئیبا مغرما

وعیون نرجسها کاعین غادة   ترنو فترمی بالالواحظ اسهما

والطیر یصدح فی فروع غصونها   سحرا فتوقظ بالهدیل النوما

بعضهم
الا یا معشر النصحاء کفوا فانی لا ابالی بالنصایح
ولا بعد المشیب اطیع نصحا ولا اصغی للوّام وناصح

نظامی
جهان از پی شادی و دلخوشی است نه از بهر بیداد و محنت کشی است
نباید بخود بر غم داشتن نباید بخود درد وغم داشتن
چو دی رفت و فردا نیامد پدید بشادی یک امشب بباید برید
نباید بخود درد وغم داشتن نباید بخود درد و غم داشتن
اگر توشه‌ای از جهان دیا بخواه که غارت کند آنچه بینه براه
میرویش ده آنچه داری بجنت ازبنگاه درویش را کن بخت
چه پیچی در این عالم پیچ پیچ که هیچست از او سود و سرمایه هیچ
مشو در غم جهان سخت گیر که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی میشمار که آسان بود بر روان کار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند بود شادمانی و دل دلپسند
شب چون بر آید پدیدار گل زمین روی او در هوا مشتری
گل شرخ چون گنجه بند چراغ فروزنده هر گلبنی صد چراغ
چه خوشتر در این فصل او از درود در آن آب گل گوکی اندرود
سرآینده چنگ با چشم تنگ فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
یکی ساز او بریشم از تار او درید بر ابریشم ساز او
جهانداز نغمهای سنجیده با بانگ رود تو گوئی دو آهو بیاد جنگ
از آواز و شور دز تو غزلهای تر یکی چون طبرزد یکی چون شکر

حافظ
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
معاشر خوش و رودی بساز میخواهم که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

لابی الصلت امیة بن عبد الشمس
لله یومی ببرکة الحبش والجو بین الضیاء والغلس
والنیل تحت الریاح مضطرب کصارم فی یمین مرتعش
ونحن فی روضة مفوّفة دبّج بالنور عطفها ودُشی
قد نسجتها ید الغمام لنا فنحن من نورها علی فرش
فعاطنی الراح ان تارکها من سورة الهم غیر منتعش
واسقنی بالکبار مترعة فهن اروی لشدة العطش
فاثقل الناس کلهم رجل دعاه داعی الصبا فلم یطش

لابن مکانس
لله طیف زادنی فی الدجی مستوفزا محتملا للخطر
فلم یقف الا قلیلا الی ان قلت له اهلا وسهلا ومر
اگر مرا رابشد بخوانم یعنی گذشت و اگر بتخفیف مخفف مرحبا میشود

نظامی
بیا تا نشینیم و شادی کنیم دمی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد ز دی و ز فردا نیاریم یاد
دلی را که شیر مایه زندگی است تلخی سپردن نه فرخندگی است

حافظ
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتاب دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

لابی جعفر احمد بن طلحة الاندلسی
مضمخة الملابس بالغوالی ادرها ما السما ابدت عروسا
وجفن النهر کحل بالطلال وخد الروض احمر اصیل
تضیق بهن اکناف اللیالی وجید الغصن یشرق من لآل

سعدی
خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز

حافظ
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که این قدر ز جهان کسب مال و جاه بس است
زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر که شیشه‌ی می صاف و بت چو ماه بس است

نظامی
شنیدم در این بسته کوی دار برخ تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان کسی که خرم چرائی و خندان بسی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر غم چون توانمش بردن بسر
در این بود کار یزدی دانشش داد در آن تیرگی روشنائیش داد

حافظ
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
خدا را زین طرب شکفته باغی است مرا بر جان ز غم تنها دماغی است مرا
خالی زخیال او دماغی است مرا گر انسی و دلکشی فراغی است مرا

حافظ
بیا که رونق این کارخانه کم نشود خوش بیابان بی زبانی که زبان این حدیث
این بیابان شادی جان جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان
سیلی نقد از عطای نسیه به رنگ قفا بیشت کشیدم نقد به

حافظ
بگوشت گر همه سالی برکان شه ماه می خور دو نه ماه پارسا باش
چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد بنوش و منتظر رحمت خدا باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان تو همچو باد بهاری گره گشا باش

مولوی
ما شم کدی باده دلی جام خوشیم گر بد نامیم و گر نکو نام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما ما شم کدبی هیچ سرانجام خوشیم

حافظ
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانه بزم طرب کناره کنم
تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

محمد بیگ
چو برگذشته و آینده هیچ حکمی نیست ز وقت داد بباید ستد بجد و جنون

حافظ
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد

سعدی
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

حافظ
بعد از این دست من و دامن سرو لب جوی

شاعر بن بردن شعر شاعر و کوری در بیان بحث این مدعا گوید
لاخیر فی العیش ان کنا کذا ابدا لا نلتقی وسبیل الملتقی نهج
قالوا حرام تلاقینا فقلت لهم ما فی التلاقی ولا فی قبلة حرج

لجمال الدین مطروح
عانقته فسکرت من طیب الشذا غصن رطیب بالنسیم قد اغتذی
نشوان ما شرب المدام وانما اضحی بخمر رضابه متنبذا
اضحی الجمال بأسره فی اسره فلاجل ذاک علی القلوب استحوذا
وابی العذول یلومنی من جهلها احلی الغرام علیّ فیه ماخذا
لا انتهی لا انثنی لا ارعوی عن حبه فلیهذ فیه من هذی
والله ما خطر السلو بباله ما دمت فی قید الحیوة ولا اذی
ان عشت عشت علی هواه وان امت وجدا به وصبابة یا حبذا

حافظ گفته

بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز میآرد بیادم سماع چنگ و دست افشان ساقی
یحال الشیب من وصل العذاری سوی تقبیل وجه واعتناق

سنائی

سر تو ازکار ناورده مخور اندوه بیهوده دل از غم دار آگوده بکام خود بزن کامی
بباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی

حافظ

رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

سعدی

اگر دانی که دنیا غم نیرزد بروی دوستان خوش باش و خرم

حافظ

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

از قول قاضی همدان (سعدی)
بچه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که گرگ درید
روی در روی دوست کن بگذار گو عدو پشت دست میخاید

حافظ

ساقی عشرت امروزه بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

وله

چه بها که در ایام گل و عهد شباب عیش با آدمی چند پریزاده کنی

منتقل

بادر الی العیش والایام راقدة ولا تکن لصروف الدهر
فالعمر کالکاس یبدو فی اوائله صفو واخره فی قعره کدر

لابی بکر عبد الله الاشبیلی

طوبی لمن قد زره خالیا فتح الفلس ولو بعد حین
من ذلک السر الذی دره ما زال فیه لذة الشاربین
وما حوی ذاک الاناء الذی لم یعط عنه امل الوارثین

این اشعار را ابوبکر برای شیر نازی بان شهر اشبیلیه گفته بود و او را
روایت است که پنجاه دینار بدان پیر داده تا بجانادواه
انگور افشرده کشیده و کام دل ازاو گرفته چندی بگذشته شیر را
در سب خانه خود دیده که باو گفت میل داری باز جنید ادبیت
ابوبکر گفته بود لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین
و این جواب با جا ادبیه که در بر دارد از آن استاد ادب
عجب تر بنشان زده حسن انجام

حافظ

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظ

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی به از آنکه چتر شاهی همه روز و های و هوئی

لبعضهم

چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم بهرایم تو بهرام شاغر نگاه شتی

حافظ

کنون که در خزان نجت شادی آرا جام در طرب وعیش گوش چون ناهید

نظامی

جهانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را کسی بر گرنمی یابد دوباره زندگانی را
همه وقت از آن گشتند پیران جاندیده که اندر خاک میجویند ایام جوانی را
اقلش فی التراب علی شبابی

حافظ

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
هزاران قسمت که از کاری بخز رندی نفرمودند هر آن قسمت که اینجا رفت از آن افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

وصاف

پیش از آن کز تو فلک داده خود بستاند خذ من العمر نصیبا ومن العیش نصاب
روی احوال جهان چون بخرابی است تو نیز بر سر کوی خرابات شو از باده خراب

چمن از دست گل پیمانه ها خورد صبا زلف سمن را شانه ها کرد
کنار جوی از سبزه چو پر بست میان جوی از لاله کمر بست
هزاران گل چو طفل نو شکفته ز برگ سبز لوح نو گرفته
جهان پیر از سر کنفی جوان شد زمین از سبزه گوئی آسمان شد
هزاری عندلیب از گل و غنچه گل از گهواره چون عیسی سخنگوی
برادرهای وحوش همچو مستان ز غفلت وقت را دادند بستان
که چون کشتی عمر افتد بگرداب امان نه هم که گیری دست خودرا

لبعضهم

بصحن باغ بخز زیر سرو بن منشین بعیش خویش بجز یار سرو قد منشان

ادیب صابر

مال و جمال و جمع و صحبت شباب عیش و صال و خرمی و عشرت شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط عیشی بود بر سم و مرادی بود صواب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست در گردش زمانه تو قدح در گل و گلاب
خاک وثاق تو چمن سرو و نوش تست صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
بفروز دیده را برخ آن زسیب سرخ خوش کن دماغ را زخط این مشک ناب

سلطان العاشقین ابن فارض گوید

ولما توافینا عشاء وضمنا سواء سبیلی ذی طوی والثنیة
ومنت وما ضنت علی بوقفة تعادل عندی بالمعرف وقفتی
عتبت فلم تعتب کان لم یکن لقی وما کان الا ان اشرت واومت

لبعضهم

هل العیش الا ان تلذ وتشتهی وان لام فیه ذو الشنان وفندا

وقال الاخر

لا تنکرن لهوی علی الکبر فعلی من عصر الصبی قرض

[illegible]

حافظ

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

قال ابو فراس

[illegible]

شراب خرد اول ... [illegible]

[illegible]

حافظ

[illegible]

[illegible]

شمة فی مجلس الانس وما قالوا والاشعار فی ترتیباته من الطعام والمدام وغیرها

در وصف بهشت خداوند فرماید فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین

حافظ

در سرای مغان رفته بود و آب زده … نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده … عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت … ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار … شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز … کشیده وسمه و در برگ گل گلاب زده

فردوسی

بچندان فروغ و بچندان چراغ … بیاراسته چون بنوروز باغ

از این پنج شین روی برگز متاب … شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

وسعدی بهمان روش گفته

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی … غنیمت است دمی روی دوستان دیدن

وعرب گوید

شواء و شمام و شهد و شادن

حافظ

بیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس … مگر بروی نگار و شراب انگوری

سنائی

در جهان یار اگنون نیش چیز باید تا بود … زخم تار و کعبتین و خرمی خوش الشوب

خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین … ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

لبعضهم

(نزهت مجلس بزمش چو خرد دیده بگفت … بجهان خسرو و پرویز مکرر باز آمد)

زخمه مطرب خاصش چو هزارش آغازید … زهره در رقص از آن پرده و مستانه درآمد

(پیش رخساره چون شمع بتان مجلسش … عقل مانده پروانه جانباز آمد)

چشم ساقیش چو احوال جهان بر هم زد … نه عجب زلفش اگر خانه برانداز آمد

قال ابو نواس

انما العیش سماع ومدام وندام … فاذا فاتک هذا فعلی الدنیا السلام

انما العیش غلام ومدام وطعام … فاذا فاتک هذا فعلی الدنیا السلام

ولی کی از لذت دنیوی دنیا استکمال کرده بوده بروش البابری

وهم ان ستاد عیاشین گوید

ما کان احوجنی یوما الی خنث … حلو الشمائل فی باق من الغلس

فی کفه قهوة تسبی النفوس بها … محکم الطرف للالباب مختلس

فلو رجعت وما اظفر بنکهته … وقد رویت من الصهباء کالقبس

فلا هنئت بعیش وابتلیت بما … یکون منه صد وود الشادن الانس

هذا الذ واشهی من منی رجل … فی وسطه الف دینار علی فرس

شهاب غزازی بصنعة توشیح گفته

یا لیلة الوصل وکاس العقار … دون استتار

علمتمانی کیف خلع العذار

اغتنم اللذات قبل الذهاب … واشرب فقد طابت کؤوس الشراب

تحکی تثورها الثنایا العذاب … علی خدود قد تبدت الجلنار

ذات احمرار … طرزها الحسن بآس العذار

الراح لا شک حیوة النفوس … فحل منها عاطلات الکؤوس

واستجلها بین الندامی عروس … تجلی علی خطابها فی انتهار

من النضار … حبابها قام مقام النثار

اما تری وجه الهنا قد بدا … وطائر الاشجار قد غردا

والروض قد وشاه قطر الندی … فکلل القهو بکاس تدار

علی افترار … مباسم النوار غب القطار

اجن من الوصل ثمار المنی … واوصل الکاس بما امکنا

مع طیب الریقة حلو الجنی … بقلة افتکت من ذی الفقار

منصورة الاجفان بالانکسار

ذات احورار

زار وقد حل عقود الجفا … وافتر عن ثغر الرضا والوفا

فقلت والوقت لنا قد صفا … یا لیلة الانس فیها دار زار

شمس النهار … جئت من بین اللیالی القصار

(دجواد سافيات وسواني جاريات)

نظامی

حجله و بزمه بزرکاری   حجله عود و بزم گلناری
زردی شعله در بخارگاه   گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور   دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ از اهل کاروان گذشت   روضه راه رهروان بهشت
زنده زردشت نغمه ساز باد   مغ چو پروانه خفته باد بر باد
اب افسرده را گشاده چشم   ای رو نیاجه را شد آتش نام
بر شرار آتش از شرفا می   فاخته بر فش ن رقاصی
گرد آن برزمه پر ذرزده   لک وده اج وش بنورده
خانه تیز تر زنش پر دود   باده گلرنگ تر زخون تذرو
باده در جام آبگینه گهر   راشت چون آب خنک و آتش تر
می و نقل و شماع و یاری چند   سیب ری و نخل ری چند
راح گلگون چو لشکر خنده   تحفه گشته آتش زنده
سفر ها در شماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده

خوان نهادند خادمان بهشت   خورد نیها همه عبیر سرشت
خوان ز بیروزه کاسه از یاقوت   دیده را زان نصیب و جان را قوت
بره بشرشت بغدادی   ماهی تازه مرغ پرواری
گرده های سپید چون کافور   نرم و نازک چو پشت و شکم حور

ابوبکر بن حجزی اندلسی گوید

ادر المدامة فالنسیم مؤرج   والروض مرقوم البرود مدبج
والارض قد لبست برود سمائها   فکانما هی کاعب تتبرج
والنهر مما ارتاح معطفه الی   لقیا النسیم عبابه متموج
یمشی الاصیل بعسجدی شعاعه   ابدا علیه ومن سحقه ودبابج
وتروم ایدی الریح تسلب ما اکتسی   فتزیده حسنا بما هی تنسج
فادر لشرب کؤوس راح نورها   بل نارها فی ما ثها تتوهج
واسکر بنشوة لحظ من احببته   او کاس خمر من لماه تمزج
واسمع الی نغمات عود تستطی   قلب الخلی الی الهوی وتهیج
بم وزیر لیسعدان مثانیا   ومثالث طبقاتها تتدرج
من لم یهیج قلبه هذا اذا   للقلب منه محرک ومهیج
فاحب فقد نادی بالسن حاله   لا انس یدهر للهموم مفرج
طربت جارات وافرح انجم   فرحا واصبح من سرور یبهج
افیفضل الحب الجماد بسرة   والحی للسراء منه احوج
ما العیش الا ما شغلت به وما   عاطاک فیه الکاس ظبی اغنج
ممن یرد فیک منه ردفه   عبل وخصر ذو اختصار مدمج
فاذا انظرت لطرة ولغرة   ولصفحة منه بدت تتاجج
انبئت ان اللیل ومنا غدا   من تحتها نادی او تموج
فقل علی صبح علی بدر علی   غصن تحمله کثیب رجرج
کاس ومحبوب بطل بجلة   قلب الخلی الی الهوی یستدرج
یا صاح ما تلبی بصاح عن هوی   شیئین بینهما المنی تستنتج
ومهجتی الظبی الذی فی مقلتی   قد حل وهو لشبها و تموج

لبعضهم
السحب تبکی والریاض ضواحک   والوقت صاف والنسیم رخاء

وقال الاخر
فبادر الی اللذات قبل فواتها   فان قصاری ما تراه عناء

ابن یمین

کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم　　باید که عدد بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی　　شرط است که تا کس بجز از یار نباشد

مهدی شبی از حجرات حرم وارد شد کنیزک را دید غسل جنابت کرده خلیفه را که دید
خود را گوشه کشید و دست بر روی فرج گذارده مهدی این مصراع گفت
نظرت عینی لحینی مهدی از حرم بیرون آمد بشار را طلبید
و فرمود دنباله این مصراع را بگو بشار گفت

نظرت عینی لحینی	نظرا وافق شینی
سترت لما راتنی	دونه بالراحتین
فضلت منه فضول	تحت طی العکنتین
فتمنیت وقلبی	للهوی فی زفرتین
لیتنی کنت علیه	ساعة اوساعتین

مهدی گفت روی تو سیاه بود مگر تو با ما بودی و بشار
با آنکه کور مادرزاد بود مهدی متحیر العقول داشت

پیش از این عاشقی معشوقش را گفت
ماذا تقول اذا اجتمعنا فی خلد واقول لیلی الراحمن هذا فما تلی
جواب داد عرض میکنم خدایا کامیدی بیا امشب را تا نیمه شب نگذار

حسین بن ضحاک شبی با حسن بن سهل باده نوشید و نزد او که بعلاوه گیری ظریف
ولطیف بود بامدادان که صبوحی زدند حسن پرسید دوشینه بر تو چه گذشت
حسین گفت خوابی دیدم و این اشعار انشا نمود

تالفت طیف غزال الحرم	فواصلنی بعد ما قد صرم
وما زلت اقنع من نیله	بما تجتنیه بنان الحلم
سقتنی خیال علی رقبة	الم به الشوق فیما زعم
اتانی یجاذب اردانه	من البعر تحت کسوف الظلم
تمج سوالفه مسکة	وعنبرة رقیه واللمم
تضمخ من بعد تخمیره	فطاب من القرن حتی القدم
یقول ونازعته ثوبه	علی ان یقول لشیء نعم
فغض الجفون علی خجلة	واعرض اعراضة المحتشم
فشکت کفی علی کفه	واصغیت الثم دریا البقم
تقنعنی دفع لا موئس	بجد ولا مطمع معتزم
اذا ما هممت فادنیته	تثنی وقال لی الویل لم
فما زلت ابسطه مازحا	وافرط فی اللهو حتی ابتسم
وحکمنی الریم فی نفسه	بشیء ولکنه مکتتم
فواها لذلک من طارق	علی ان ما کان ابقی سقم

وزیر گفتش ای فاسق گمان میبرم آنچه بخواب گوئی دیدم بیداری بوده غلام پیرا همراه خود بر کرد که گفت آنچه اتفاق افتاده

روایت است زنی با کمال زیبائی و ظرف در مجلسی از اهل ادب
گذشت از آن میان جوان کوچک اندام پرسید کیستی جواب
داد انا السادس فی السابع از اهل ادب که حاضر بود
در صنعت تلمیح عبارت سر نخورد این دو بیت تلمیح

رایتها ملفوفة فی الکسا	خوفا من الکاشح والطامع
قلت لها من انت یا هذه	قالت انا السادس فی السابع

و این عبارت انا السادس فی السابع تلمیح است بدو شعر معروف
ابن سکرة دمشقی

جاء الشتاء وعندی من حوائجه	سبع اذا الغیث عن حاجاتنا حبسا
کن وکیس وکانون وکاس طلا	مع الکباب وکس ناعم وکسا

از عجائب اصمعی گوید روزی باعرابی برخوردم که روی زمین افتاده و خاک آلوده
چند آنکه قامتش و ریش دموی تر و صورتش پر از خاک بود که از شدت خاک
پیدا نبود و پوستینی پاره بر دوش انداخته که پشمش بیرون و پوستش بر درون
و خود نیمی در آفتاب و نیمی بسایه خوابیده و گمان زیاد نظر انداختم
بر سر و روی او ریخته بودند گفتمش برادر عرب این چه حالی است
که داری و من کسی را چون تو ندیدم یا از آفتاب بسایه برو یا از سایه
بآفتاب آی و روی خود بشوی و جامه را پاکیزه کن و دست را طاهر
و این کثافات را از خویش دور کن اعرابی گفت مرا بحال خودم بگذار
و دنبال کار خود برو من عاشق زارم و شیفته نزارم گفتمش یا اخا العرب
آیا چون توئی با این سیما و شکل عاشق هم میشود گفت بلی گفتمش تعجب
شعر غزلی در عشق محبوبه است گفته گفت بلی و این اشعار بخواند

سألت الله یجمعنی بلیلی	الیس الله یفعل ما یشاء
ویطرحها ویطرحنی علیها	شبیه الرزق تحمله الشتاء
ویاتی من یحرکنی برفق	وینزل لی من الاعضاء ماء
ویمطر بعد ذا مطرا عظیما	یطهرنا ولیس بنا عناء

اصمعی گفته بخدا قسم بخدا قسم فهمیدم که خودش جنبه بود یا شعرش

(حکایت) اسحق بن ایوب امیر موصل را معشوقه بود بدعه نام و بدعه کنیزکی عرب با حسن و جمال و دولت بود و در آن اشتیاره بود و اسحق نیز غلامی ماه منظر و خورشید طلعت داشت
آن غلام را برای بدعه بعید فرستاد و غلام نار بدعه را بگذاشته و باد بحضرت
اسحق حاضر شد یکی از شعرا گفته

عجب الناس من رقاعة اسحق — وفعل انا وغیر جمیل
حین اهدی الی الغزالة ظبیا — ذا قوام لدن وخد اسیل
اتراها تنحت عنه اذا ما — خلوا للعناق والتقبیل
فکان بذیل بدعة قد سار — لصیقا للقرطق المحلول
قلت لاتعجبوا فان له — عذرا صحیح القیاس غیر علیل
لبدت دادها وقام علیه — فاشتهی ان ینیکها برسول

حکایت میان عباس بن احنف و فوز کنیز محمد عباسی را ودادت و رابطات
عاشقانه بود و فوز را نیز کنیزکی بود بنام یمن که نامه های فوز را برای عباس
می‌آورد روزی از عباس خواهش نمود عباس نپذیرفت یمن رفت و برای
برای فوز گفت که عباس خواست با من جفت شود فوز خشمگین شد و بر عباس
عباس گفت

لقد زعمت یمن بانی اردتها — علی نفسها تبا لذلک من فعل
سلوا عن قمیص مثل شاهد یوسف — فان قمیصی لم یکن قد من قبل

و نزدیک باین معنی است حکایت خالد بن یزید بن معاویه که او را نیز
کنیزکی بود بنام لعب روزی با خالد بیاده روی رفتند چون خالد برخاست
پیراهنش بلحاف الواش شد شاعر گفت

قالت له لعب یوما وجادلها — بالشعر فی باب فلان و مفعول
اما القمیص فقد اودی الزمان به — فلیت شعری ما حال السراویل

ابن اشعار بابی جم رسید گفت

حال السراویل حال غیر صالحة — تحکی طرائقه نسج العناکیل
وتحته حزة قوداء واسعة — تسیل فیها میازیب الاحالیل

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

عباس گفت

لقد دعوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

عن الزيداني رحمه الله

یا شبها لحیة عادیة   تخلط الجود برأس بالقب
تفاد القول اذا ما شمت لها   وتراعى عند مسورات الغضب
ومن حاس عبرکت   ما الجوح الناس مخليقة مثل ...

لابو جعفر در تعریف آنست

قوادة تعرف بالنار   اقود من لیل على سامر
کأنه من لطف احدادها   تجمع بين الماء والنار

و دیگری گوید

تقود من السياسة الف بغل   اذا مرت بخيط العنكبوت

عمر بن ابي ربيعه گفته

فانتها طبة عارفة　　تخلط الجد مرارًا باللعب

تغلظ القول اذا لانت لها　　وتراخى عند سورات الغضب

و ابن عباس نيز گفت　ما احوج الناس بخليفة مثل قوادتك يا عمر

از ابو جعفر اندلسي است

قوادة تعض بالعار　　اقود من ليل على سارٍ

تكاد من لطف احاديثها　　تجمع بين الماء والنار

و ديگرى گويد

تقود من السياسة الف بغل　　اذا ضربت بخيط العنكبوت

چنین گوید حسن حابری با نشیدم بیجا نگذشتی که هزلیات شعرا انگارم و آن مجموعه که هجاریات مردم بود دوازده ختم
در این اثنا بعضی جوانان دوره در خور این طبع بوده شده و ناچار نگارش پاره اشعار ترانه نگجان کرده

في الهزل والعزاهن ونعوذ بالله من آفاتها

اشعار مرحوم صادق ملارجب اصفهانی با کمال زهد در هزلیات لطایف تازه دارد چون با زنان بد بوده گوید

زن اگر جفته کجخزی بر بشر نبش عاقبت در ملا از کون تو تنبان بکن است

وهم او گفته

دو زن بد رشته ها از کش کی کیک بول زشام تا سحر صد تومن فروش کردند
دو دوست قدرشناسند حق صحبت را که مدتی در آورده ند و باز توش کردند

نیازی بخارائی بهجوش مجمد که در فن موسیقی ناهموار بوده گوید

سرنائی منافق بد حق بد تمیز انکه همه نوای بد اموز میزند
سرنای او چو کیر خراست و جیرتم کان بی هنر ز کیر جهان گوز میزند

پور بها

هر روز گیرم از آنکه میسر گردد چشمش از سر سر اقبال منور گردد در میان پای هر آنکس که نهم یکباری سر برافرازد و گردنکش و سرور گردد
زآب پشتم شکم ار آنکه شود چون دریا طبع او همچو صدف پر ز در و گوهر گردد هر زمان تو به کنم باز چو بیند او را یار دیگر شده از تو به دم برگردد

و باز در این معنی گفته

بیا تا چند از این زندان فریب این وان بینی برین نیلو رطولانی فرو خفتا جهان بینی
جهانی کاندر او هر رگ تن گردنی یابی جهانی کاندر او هر پیچ پستان گردران بینی
دو زانو بر زمین نه پیش من بگجطه تا زان پس ز رفعت پای همت بر سر افلاک آسمان بینی
کس هر موی پر خون کن که کاریزی شر کاو را تیغ رهزنان بر کشتگان کاروان بینی
از او گر جامه دوزی ز نیش اسنین یابی از او گر خانه سازی ز نیش آسمان بینی

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٧٥

٥٢

٥١٤